



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *Ww.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

عنوان : باران عشق

به نام خدا

مقدمه:

باران عشق

باران عشق

سیاهی شب

نم نم باران

هوای گرفته

و دلی که هوس با تو بودن به سرش زده

با اینکه می دونه محاله و نشدنی

اما حرف گوش نمی ده اخه مگه می شه آدم تو عشق خود دار باشه.

چجوری تو رو از یاد ببرم

چجوری تمام خاطراتی که باهم داشتیم فراموش کنم

وقتی این دلم به عشق تو می تپه چطوری اون رو نادیده بگیرم.

کاش از من دور نمی شدی کاش روز های گذشته بر می گشت و تو رو در کنارم داشتم...

“آوینا”

کلید تو در چرخوندم، وارد خونه شدم یه نگاه به خونه نقلی پنجاه متریم انداختم؛ رو مبیل نشستم خسته تر از همیشه بودم و کلاس های که امروز داشتم من از پا در آورده بود؛ با این حال راضی بودم که تونستم تو تهران خونه بگیرم و دور از پدر و مادرم اینجا مشغول به درس بشم. یادمه اون روزا اونارو با چه مصیبتی راضی کردم که دخترشون از تبریز به اینجا بیاد چند سالی اینجا دور از چشمشون زندگی کنه. نفس کلافه ی کشیدم گوشیم از تو کیفم در آوردم، با دیدن ده تا میسکال از مادرم اخمام کشیدم تو هم، همیشه عادتش بود که روزی صد بار بهم زنگ بزنه و به من گوشزد کنه برگردم تبریز، می دونستم برای چه انقدر پا فشاری می کنه چون مجبور بودم به ازدواج اجباری با پسر عموی که از روش شرارت و پستی می بارید؛ ولی انگار مامان و بابام اون صورت به ظاهر خوبش می دیدن از باطنی که داشت خبر نداشتن که دستی دستی می خواستند دخترش بدبخت کنند اونم به خاطر یه رسم رسوم مسخره که دامن گیر من شده بود نشون کرده ی پسر عموی جنابعالی بودم. خواستم گوشیم خاموش کنم که دوباره موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسم مامان حرصی شدم اتصال برقرار کردم و با صدایی که دلخوری رو به وضوح نشون می داد گفتم:

—بله؟

—معلومه تو کدوم گوری هستی، صدبار بهت زنگ زدم چرا گوشیت جواب ندادی؟

بین ابروم یکم ماساژ دادم که عصبانیتم یکم فروکش کنه، دلم نمی خواست باهاش با تندی حرف بزنم و یا بهش بی محلی کنم خودش خواست که به اینجا دچار بشم و بر خلاف خواسته ام بهش بی محلی کنم:

-کلاس داشتم.

انگار که یکم آرام شد و این بار با صدای ملایم تری بهم گفت:

-خیلی خوب ولی این دفعه حداقل یه خبری بده که نگرانت نشم.

ناخداگاه پوزخند زدم، نگران! اونم مادرم. کسی که فقط به خاطر یه رسوم مسخره داشت دختره اش نابود می کرد مگه می تونست نگرانم باشه. هر جا که بودم بهتر از اون جهنمی بودش که برام ساخته بودند. خیلی دلم می خواست این حرف ها رو به روش بزنم ولی غیر ممکن بود و شاید من جرات بیاننش نداشتم:

-چی کار داشتین

از بی توجه ای من کلافه شد و دلخور گفت:

-آخر هفته بابات میاد تهران که تو رو برگردونه

باران عشق

-برای چی؟

-وقتی که میدونی همه منتظر این وصلت و سرکشی می کنی باید منتظر این عکس العمل پدرت هم باشی.

با صدای ناله وار گفتم:

-مامان من چند بار بگم من این پسر نمیخوام.

-مهم نیست!

عصبی شدم و تقریبا با صدای بلند بهش گفتم:

-قراره من یک عمر اونو زیر یک سقف تحمل کنم.

-دخترم، آوینم، الان دوستش نداری مطمئنم که پس فردا باهاش ازدواج کنی عاشقش میشی!

بغض گلوم گرفت چه قدر راحت در مورد آینده ام حرف می زدند؛ آینده ی که مطمئن بودم با اون به منجلا ب کشیده میشه! با صدای بغض آلود بهش گفتم:

باران عشق

-من با اون خوشبخت نمی شم.

-انقدر به پویا اعتماد دارم که میدونم دختر من خوشبخت می کنه

هر چی می گفتم یه جوابی می داد، لج کردن با این آدمای هیچ به سودم نبود وقتی که می دونستم آخر سر کار خودشون می کنن و من به عقدش در میارن پس چرا التماسشون کنم:

-باش فقط بدون شما و بابا مقصر نابودی زندگی من هستید.

این گفتم تلفن روش قطع کردم رو مبل نشستم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم باورم نمی شد به همین سرعت همه چی تموم میشه، از خودم بدم میومد که انقدر سست و ناتوانم که می دارم در مورد ازدواجم این جوری بی رحمانه تصمیم بگیرند.

با صدای خسته نباشید استاد به خودم اومدم. کیفم برداشتم دنبال استاد راه افتادم با صدای بلند صداش زدم:

-استاد

برگشت سمتم بهم نگاه کرد:

–بله؟

خودم بهش رسوندم:

–می خواستم باهاتون حرف بزنم

–در مورد؟

نفس عمیق کشیدم رو بهش گفتم:

–من امشب به همراه پدرم به تبریز بر می گردم و می خواستم اگه از نظر شما مشکلی نباشه پایان نامه ام آخر این ماه بهتون تحویل بدم.

–من تا آخر این هفته به بچه ها فرصت دادم ولی حالا...

نگام کرد ادامه داد:

–استثنائاً به شما تا آخر این ماه فرصت می دم اونم به خاطر اینکه شاگرد ممتازی هستید.



لبم به لبخند باز شد:

—ممنونم استاد

اونم متقابلاً بهم لبخند زد با خداحافظی کوتاهی از من دور شد. باورم نمی شد به همین سرعت قبول کنه. اون پایان نامه برام خیلی مهم بود و تو این غصه گرفتاری یه درد دیگه بهم اضافه شده بود که الان با لطف استاد شفيعی اون گره از کارم برداشته شده بود. لبخند به لب از دانشگاه بیرون زدم یه ماشین گرفتم به سمت خونه رفتم بعد از موندن تو ترافیک بالاخره راه باز شد به خونه رسیدم از ماشین پیاده شدم بعد از حساب کردن وارد خونه شدم با یادآوری اینکه بابام سه ساعت دیگه میاد دنبالم غم دوباره بر اون شادی کوچیک چیره شد و حالم عوض کرد آهی از سر حسرت و بدبختی خودم کشیدم به سمت اتاقم رفتم دلم نمی خواست کل لباسام جمع کنم با خودم ببرم انگار یه امیدی داشتم که این وصلت سر نمیگیره اما، وقتی به عقلم رجوع می کردم می فهمیدم که این جز خیال چیز دیگه ای نیست. ساکمو از تو کمد برداشتم یکم توش لباس وسایلم گذاشتم تا لاقل برای چند روزی که اونجا هستم وسایل داشته باشم؛ شاید این نیارودن کل لباسام بهونه ای باشه که بتونم پایان نامه ام تحویل بدم و گرنه از این خانواده بعید نیست که نذارن به خاطر درس به اینجا برگردم و پایان نامه ام تحویل استاد بدم خودشونم همین رو می خواستند که درس نخونم تو خونه بشینم چون به گفته ی پدرم:

«آدم درس می خونه که به پول برسه وقتی که ما داریم پس چرا باید این همه وقتمون به بطالت بگذرونیم»

و هزار تا حرف دیگه که با یادآوری حرم در میاره. به سمت کمد رفتم یه مانتو شلوار و شال از توش بیرون آوردم تنم کردم و بدون اینکه به خودم تو آینه نگاه کنم وسایلم برداشتم از اتاق زدم بیرون، آدم وقتی قیافه اش براش مهمه که دل خوشی داشته باشه! وقتی که من ندارم پس چه اهمیتی داره. رو مبل نشستم به ساعت چشم دوختم که زمان زیادی تا بدبختی من نمونده بود. با صدای زنگ موبایلم اونو از تو کیفم برداشتم بهش نگاه کردم و با

باران عشق

اسم بابام که تو گوشی خودنمایی می کرد بغض گلوم گرفت، باورم نمی شد بعد از این همه تلاش از دوری اونا و سرکشی به اینجا برسم اتصال برقرار کردم که صدای سرد بابام تو گوشی پخش شد:

—بیا پایین

این گفت گوشی رو من قطع کرد حتی نداشت حرفی بزنم همیشه عادتش بود؛ عادت به زورگویی و نشان دادن زور بازوی مردونه، فکر می کرد بهترین پدر دنیا چون از نظر خودش من از مادی بی نیاز کرده ولی کاشکی می فهمید که همه چی به مال ثروت نیست.

از خونه زدم بیرون، سوار ماشین شدم؛ به بابام سلام کردم، که اونم به تکان دادن سرش بسنده کرد و بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه ماشین روشن کرد به سمت تبریز روند؛ یه ساعتی تو راه بودیم که بابام همش چشم هاش باز بسته می کرد معلوم بود خوابش میاد بهش نگاه کردم رو بهش گفتم:

—بابا؟

یه نگاه بهم کرد نگاهش به جلو دوخت:

—بگو

باران عشق  
- خوابتون میاد؟

- نه

- ولی مشخصه که...

وسط حرفم پرید:

- مهم نیست

منم دیگه پا پیچش نشدم سرم تکیه دادم به صندلی روم به طرف شیشه ماشین برگردوندم می دونستم از دستم  
دلخور و ناراحته ولی فکر نمی کردم انقدر براش بی ارزش باشم که به خاطر پویا همچین رفتاری باهام بکنه لعنت به  
پویایی که شب و روزم تلخ تر از زهر کرده! انقدر تو فکر بدبختی خودم غرق شده بودم که نفهمیدم کی پلکام  
سنگین شد خوابم برد.

با صدای بابام چشم هام باز کردم به گیجی بهش نگاه کردم که بهم گفت:

- رسیدیم

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم لب زدم:

—من تا الان خواب بودم

لبخند زد:

—عاده

با ذوق به لبخند بابام نگاه کردم که جمعش کرد به جاش اخماش کشید تو هم گفت:

—پیاده شو

وسایلم از عقب برداشتم از ماشین پیاده شدم نداشت یکم از محبت پدرانه بچشم بعد این اخم تلخش نصیبم کنه، تو این روزا به خاطر وجود پویا و سرکشی من از روی پدرم فقط اخمش دیده بودم و با دیدن یه چشمه از توجه بابام انقدر ذوق می کردم به این باور می رسیدم که هنوزم براش مهمم ولی با یاد آوری اتفاقی که قراره به سرم بیاد می افتادم تمام اون خوبی ها کنار می رفت جاش به عصبانیت می داد؛ عصبانیت از پدر و مادرم و حتی این دنیای تلخ که قراره به زودی تلخیش بهم نشون بده، آه! پر حسرتی کشیدم به همراه بابام به سمت خونه رفتم در خونه رو باز کرد بهم اشاره کرد که برم تو هوا دم دم های صبح بود و یکم سرد بود ولی جوری نبود که از سرما به خود بلرزی وارد خونه شدم. به اطراف نگاهی انداختم که همه جا رو سیاهی پر کرده بود تعجبم نداشت این وقت شب همه خواب بودند و اگه بیدار بودند باید تعجب می کردم؛ شایدم فکر می کردم انقدر برای مامانم مهم هستم که برام بیدار بمونه. پوزخندی گوشه ی لبم جا گرفت حتی فکرشم منو به خنده در می آورد:

—نمی خوای بری تو؟

به بابام نگاه کردم اصلا به کل فراموش کرده بودم که دوساعت وایسادم دم در به این چیزا فکر می کنم. حرفی نزد  
از در فاصله گرفتم به سمت اتاقم رفتم درو بستم رو تخت ولو شدم خسته بودم هم از نظر جسمی و هم روحی می  
دونستم فردا عمو و پسرش حتما به اینجا میان و تا ماه بعد همه چی تموم میشه و من به عنوان زنش به خونه ی پویا  
می رم حتی فکرشم برام عذاب بود. پویا علاقه ی که اسمش عشق بذارم بهم نداشت؛ ولی اونو زیر چهره ی به ظاهر  
آرومش مخفی کرده بود که همه فکر می کردند کشته مرده ی منه اما کسی جز من خبر نداشت که پویای لعنتی  
بیشتر برای مال ثروت بابام دندون تیز کرده بود. درسته اونا هم وضع مالیشون خوب بود ولی به اندازه ی ثروت که  
بابام داشت نمی رسید. نفسم کلافه دادم بیرون پتو رو روم کشیدم چشم هام رو هم گذاشتم و سعی کردم ذهنم  
خالی کنم از همه چی، که بعد از چند دقیقه خستگی جسمی بر روحی چیره شد به آغوش خواب فرو رفتم.

با صدای مامانم که قصد بیدار کردن منو داشت چشم هام باز کردم، بهش نگاه کردم؛ خواب آلود رو بهش گفتم:

-بله

اومد سمتم رو تخت نشست لبخند زد گفت:

-خوبی دخترم؟ دلم برات تنگ شده بود.

حرفی نزدم که خم شد گونه ام بوسید گفت:

-پاشو که تا شب خیلی کار داریم.

پوزخند زدم:

-قراره پسر عموی عزیز تر از جانم بیاد، نه؟

اخماش کشید تو هم:

-آوینا این چه رفتاریه، من نمی دونم تو چرا انقدر با این پسر لجی!

-یعنی می خواید بگید نمی دونید.

نفسش کلافه داد بیرون از جاش بلند شد گفت:

-حتی اگه ازش خوشت نیاد مجبوری به وصلت باهاش.

حرفی نزدم فقط بهش نگاه کردم چه قدر آدم می تونست بی رحم باشه که در مورد آینده دخترش اینجوری حرف بزنه. وقتی دید هیچی نمی گم در اتاق باز کرد از اتاق بیرون رفت. نفسم کلافه دادم بیرون از تخت خوابم دل کندم دست و صورتم رو شستم لباسام آماده کردم به سمت حمام رفتم؛ بعد از دو دقیقه دوش گرفتن از حمام اومدم

باران عشق

بیرون لباسام تنم کردم یه شونه به موهام زدم از اتاق اومدم بیرون آلیا خواهر کوچیکم تا من دید از جاش بلند شد به سمتم اومد بغلم کرد گفت:

-دلم برات یه ذره شده بود.

بهش لبخند زدم تو بغلم فشردمش رو سرش نرم بوسه زدم گفتم:

-منم همین طور عزیزم

دست من گرفت رو مبل نشوند خودش بغلم نشست به صفحه ی تلویزیون که کارتون نشون می داد چشم دوخت، کاش منم مثل آلیا فقط نه سالم بود و تو دنیای بچه گانه بودم؛ و فکرم فقط پی کارتون ها، قصه، بازی...، تفریح بود. ولی حیف! که با بزرگ شدن تمام خوشی های کودکانه کنار رفت و جاش به غم داد بزرگی که آرزوی دوران کودکیم بود:

-آوینا پاشو بیا کمک

به مامانم نگاه کردم از جام بلند شدم به سمتش رفتم گفتم:

-چرا زنگ نزدی که یه نفر برای کمک بیاد.

باران عشق

-تو که می دونی من خوشم نمیاد پس به جای این حرف ها کمکم کن

نفسم کلافه دادم بیرون، مشغول به کار شدم. جوری مامانم خونه رو میسایید که انگار قراره چه فرد مهمی می خواد بیاد خونمون، دستم به خاطر تمیزی درد گرفته بود؛ خونه ی بزرگ و تمیز کردنش همچین بدبختی هم داره دیگه حتی مامانم نداشت ناهارم کامل بخورم می ترسید که یه وقت زمان کم بیاره. با تموم شدن کار، نفس عمیق کشیدم به ساعت نگاه کردم ساعت هشت بود مامان نگاهی به ساعت انداخت ناله وار گفت:

-آوینا پاشو حاضر شو الان میان

چپ چپ نگاهش کردم باغیض گفتم:

-چشم

به سمت اتاق رفتم یه سارافون مشکی از تو کمد بیرون آوردم تنم کردم. شلوار مشکیم پام کردم شالم انداختم سرم، مامان در اتاق باز کرد اومد تو، با دیدن من زد رو صورتش گفت:

-این چه وضعیه مگه می خوای بری مجلس عزا.

-برای من دست کمی نداره!



حرفی نزد به سمت کمد رفت یه سارافون یاسی رنگ با شال هم‌رنگش در آورد بهم داد گفت:

-زود باش اینا رو بپوش یه دستی به صورتت بکش

این گفت از اتاق رفت بیرون، حوصله‌ی کلکل کردن با اینارو نداشتم. لباسام تعویض کردم آرایشم با برق لب تکمیل کردم از اتاق زدم بیرون، که صدای زنگ آیفون بلند شد بابا که تازه اومده بود به سمت در رفت و مامانم از جاش بلند شد جلوی در جا گرفت تا به مهموناش خوش آمد بگه آلیا اومد سمتم گفت:

-مامان گفت بیای جلو در برای خوش آمد گویی

تا چه قدر می‌خواستند خارم کنند... بدون توجه مامان و بابام به سمت آشپزخونه رفتم؛ رو صندلی نشستم که صدای نحس پویا تو خونه پخش شد پشت بندش صدای عمو زنعمو، نفس عمیق کشیدم سعی کردم خوددار باشم. دلم نمی‌خواست غرورم و تنها چیزی که برام باقی مونده اونوجلوی پویا از دست بدم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که مامان اومد تو آشپزخونه یه نگاه بهم کرد اخماش کشید تو هم گفت:

-چرا اینجا نشست ی بلند شو بیا زشته

باران عشق  
منم متقابلا اخمام کشیدم تو هم:

-خوشم نمیداد اونجا باشم.

-بچه بازی در نیار همه منتظر تن

خواست بره که انگار یه چیزی یادش اومده باشه برگشت سمتم روبه من گفت:

-چایی یادت نره بیاری

-من چایی نمیارم

این گفتم بدون نگاه عصبی مامانم از آشپزخونه زدم بیرون، به سمت پذیرایی رفتم بهشون سلام کردم. زنعمو که تا من دید شروع کرد به حرف های عروس قشنگم و چه قدر من از این کلمه بدم میومد و باعث می شد اعصابم خورد بشه، رو صندلی کنار بابا جا گرفتم و نگاهم به روبه رو دوختم که پویا در حالی که لبخندی گوشه ی لبش بود بهم نگاه می کرد، چپ چپ نگاهش کردم روم برگردوندم که مامان در حالی که سینی چای دستش بود از آشپزخونه بیرون اومد به عمو و زنعمو تعارف کرد زنعمو چایی برداشت یه نیم نگاهی به من انداخت گفت:

-شما چرا مریم جان این کار وظیفه عروس گلم

باران عشق

مامان چپ چپ نگام کرد لبخندی به زنعمو زد گفت:

-آوینا یکم حال ندار بود

-چرا؟ چی شده؟

-چیز مهمی نیست.

مامان بعد از تعارف کردن بغل من جا گرفت دم گوشم گفت:

-ببینم میتونی امشب آبروی ما رو ببری یا نه

پوزخند زدم حرفی نزدیم که بقیه مشغول حرف زدن باهم شدند و چه قدر خوب بود که فعلا حرفی از این وصلت نمی زنند. کاش می شد که هیچ وقت حرفش زده نمی شد، با تک سرفه ای که عمو کرد سرم بلند کردم بهش نگاه کردم که به ما نگاهی انداخت گفت:

-قصد ما از امشب رسیدن این دوتا جوون بود دست هام یخ بست، حتی حرف ازدواج من و پویا حالم به کل بد می کرد چه برسه که...، عمو لبخندی زد ادامه داد:

-حرفی که دیگه باقی نمی مونه فقط باید تاریخ عقد عروسی هر چه زودتر مشخص کنیم

بغض گلوم گرفت حتی از من یه نظرم نمی خواستن، چه خیال! خامی داشتم. وقتی مامان و بابای خودم برای من ارزش قائل نبودند؛ از عمو چه توقعی داشتم بابا با حرف عمو لبخندش عریض تر کرد گفت:

-تا آخر همین ماه باید عروسیشون برگزار بشه. البته اگه شما موافق باشید، هر چی باشه شما بزرگتر ما هستید.

عمو دستش گذاشت رو شونه بابا گفت:

-این چه حرفیه، اتفاقا خیلی خوبه که هر چه زودتر این دوتا برن سر خونه زندگیشون.

مامان به شیرینی اشاره کرد گفت:

-پس دهنمون شیرین کنیم

همه شاد بودند و لبخند می زدند برای آینده ی من تصمیم می گرفتند و خبر نداشتند که تو دل من چی می گذره ترس از آینده و زندگی مشترک من و پویا فکرش برام عذاب بود و وقتی به این فکر می کردم که تا یه ماه دیگه همه چی تموم میشه غم تو وجودم فرا می گرفت:

-عمو اگه اجازه بدید من آوینا بریم باهم حرف بزنیم

باران عشق

با نفرت به پویا نگاه کردم آخه چه حرفی داشت که باهام بزنه اونم وقتی که دختر عموش بودم از بچگی نشون کرده ای این جنابعالی بودم. وقتی نگاه من به خودش دید لبخند حرص داری بهم زد نگاهش به بابا دوخت، نگاه بی قرارم به بابام دوختم، تو چشم هاش خیره شدم. یک روزی پدرم قهرمان زندگی من بود اما، حالا می خواست نابود کننده ی دنیای دخترش باشه، تمام کار هایی که می کردند از نظر خودشون درست بود و صلاح من می خواستند اما، ای کاش که با دید باز تری به این قضیه نگاه می کردند و ذات پلید این مرد متوجه می شدند. بابا نگاهش به پویا دوخت رو بهش گفت:

-این چه حرفیه پسرم، آوینا دخترم برید تو حیاط باهم حرف بزنید.

پویا از جاش بلند شد بهم نگاه کرد ولی من بدون توجه به پویا به بابام نگاه می کردم وقتی دید قصد بلند شدن ندارم اخماش کشید تو هم بهم اشاره کرد که بلند شم. دلم می خواست این شب نفرت انگیز هر چه زودتر تموم بشه و از این مصیبت خلاص بشم. وجود پویا حتی برای یه دقیقه هم برام سخت بود اما، مجبور بودم اونم نه برای یه لحظه...، محکوم بودم به سکوت و جرات هیچ اعتراضی نداشتم. تا یه ماه دیگه مصیبت هام شروع میشه و خوشی هام به پایان می رسه..! بغض تو گلوم مخفی کردم با اینکه سخت بود سعی کردم خود دار باشم لبخند تلخی به بابام زدم از جام بلند شدم و بدون توجه به پویا به سمت حیاط رفتم که اونم پشت سر من حرکت کرد.

وارد حیاط شدم به سمت عقب برگشتم که پویا در بست به سمت من اومد گفت:

-عجب هوايیه! دلم گرفت تو خونه.

باران عشق  
با نفرت تو چشم هاش زل زدم با حرص رو بهش گفتم:

-برای چی گفتم بیایم تو حیاط

لبخند زد گفت:

-تا با همسر آینده ام تنها باشم.

-من همسر تو نیستم.

بهم نزدیک شد دستش گذاشت رو گونه ام، از تماس دستش با صورتم چندشم شد:

-به زودی میشی..!

دستش از رو صورتم کنار زدم با صدای نسبتاً بلندی رو بهش گفتم:

-دفعه آخرت باشه که به من دست می زنی

پوزخندی گوشه ی لبش جا گرفت:

-مثل اینکه یادت رفته قراره چه نسبتی باهام داشته باشی

-برای من مهم نیست اون چند تا کاغذ می تونه من اسیرت بکنه ولی هیچ وقت فکرش نکن که وظایف همسری برات انجام می دم.

لبخند کجی، گوشه ی لبش جا گرفت:

-درست می کنم

-ازت متنفرم! من که می دونم تو بخاطر علاقه سمت من نیومدی

تک خنده ای کرد:

-خوشم اومد میبینم که جز خوشگلی هوش خوبی هم داری.

رو صندلی که اونجا بود نشست به روبه روش اشاره کرد گفت:

-بشین

-همین جواری راحتم.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

-گفتم بشین

چپ چپ نگاهش کردم رو صندلی نشستم که رو به من گفت:

-درسته اولش به خاطر مال پدرت بود ولی خب این زیبایی که داشتی هم باعث شد مهرت به دلم بشینه!

با تنفر تو چشم هاش زل زدم:

-خیلی پستی جلوی همه خودت خوب نشون میدی که همه فکر می کنن از تو مرد تر دیگه نیست ولی خبر ندارن پشت اون ظاهر معصومت چه آدم کثیفی وجود داره.

دستش گذاشت رو میز یکم خم شد:

-همه به جز تو!



چیزی نگفتم که ادامه داد:

مقصر همه چی من نیستم. پدر بزرگمون ما، رو نشون کرده هم دیگه کرد و من چه قدر ممنونشم که همچین زنی نصیبم کرده.

نمی دونستم چی بگم زبونم قفل کرده بود دلم می خواست داد بزنم بگم من هیچ وقت زن تو نمی شم ولی وقتی خودم از آینده خبر داشتم که دیر یا زود زنش میشم چه فایده جز اینکه بیشتر باعث عصبانیت بابام می شدم و به زور زنش می شدم. کاش! می شد که شب بخوابم صبح دیگه بیدار نشم تا دیگه این روز های خفت بار تحمل نکنم از جام بلند شدم دیگه برای یه دقیقه هم نمی خواستم پیش این مرد بمونم دلم گرفته بود و چشم هام هوای بارونی شدن به سرش زده بود:

-کجا؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم لب زدم:

-می خوام برم تو

-پیش من مگه بهت بد میگذره

پوزخند زدم به سمتش برگشتم رو بهش گفتم:

-هر دقیقه پیش تو بودن برام عذابه!

عقب گرد کردم خواستم برم که از جاش بلند شد به سمتم اومد با فاصله ی کمی پشت من وایساد با صدای عصبی در حالی که خودش کنترل می کرد بهم گفت:

-بهتره که بهش عادت کنی چون قراره هفته دیگه نامزدم بشی و تا یه ماه دیگه همسر عقدی من

حاصله ی بحث جدال باهاش نداشتم حرف هاش حق بود و من نمی تونستم دفاعی از خودم بکنم چون هیچ کس پشت من نبود و بابام تنها مردی که تو زندگیم داشتم طرف کسی می گرفت که قرار بود به زودی زندگی دخترش به آتیش بکشه.

-چقدر خوشگل شدی عزیزم!

با صدای مریم دوست دوران دانشگاهی نگاهم تو آینه انداختم و به خودم نگاه کردم. قیافه ام در کل بد نشده بود ولی برام اهمیت نداشت که برای مراسم نامزدیم زیبا به نظر برسم یا نه!

لبخند تلخی زدم نگاهم از آینه گرفتم. این یه هفته مثل برق باد گذشت و تقریباً زمانی تا به عروسیم باقی نمونده بود. مریم اومد سمتم لباسم دستم داد گفت:

-بپوش عزیزم که الان مهمون ها میان

حرفی نزد لباس از دستش گرفتم که مریم از اتاقم رفت بیرون و منم لباسی که برای نامزدیم آماده کرده بودند تنم کردم دستی به لباس کشیدم و به آینه قدی که اونجا بود به خودم نگاه کردم با اون لباس و آرایشی که تو صورتم ماهرانه به کار برده بود صورتم قشنگ تر جلوه می داد همه چی خوب بود همه شاد بودند و از این مجلس لذت می بردند جز منی که غم! تو وجودم بود و اون پشت لبخند تلخی که رو لبم بودش مخفی می کردم. تقه ای به در خورد پشت بندش پویا وارد اتاق شد با دیدن من چشم هاش برق زد لبخندی که رو صورتش بود عریض تر کرد گفت:

-خوشگل شدی!

حرفی نزدم که اومد سمتم:

-تو نمیخواهی چیزی بگی؟

سوالی نگاهش کردم که به خودش اشاره کرد. چرخ زد گفت:

-چه طور شدم؟

پوزخند زدم:

-هر چه قدر قشنگ باشی من حالم از تو، قیافه ات بهم می خوره!

خواستم از بغلش رد شم که دستم گرفت با حرص گفت:

-مواظب زبونت باش و گرنه..

وسط حرفش پریدم:

-و گرنه چی؟

-با روش خودم اون زبونت کوتاه می کنم.

دستش که رو دستم بود پس زدم گفتم:

-هر غلطی که می خوای بکن ولی من دیگه جلوی تو کوتاه نمیام.

مقابل در رفتم اون باز کردم لبخند حرص داری زدم رو به پویا گفتم:

باران عشق  
-تشریف نمیارید.

پویا اخماش کشید تو هم به سمتم اومد دستم تو دستش گرفت خواستم مخالفت کنم که رو به من گفت:

-تو که نمی خواهی بابات عصبانی کنی

با ابروهای گره خورده بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-دختر خوبی باش

نفسم کلافه دادم بیرون با هم از اتاق زدیم بیرون، از پله های مارپیچ پایین اومدیم که صدای دست و تیریک گفتن مهمون ها بلند شد. من و پویا تو جایگاهمون جا گرفتیم و به مهمون های حاضر که اونجا بودند نگاه می کردیم:

-خوش به حال آوینا! این از وضع مالیشون اینم از شوهرش، خدا بده شانس.

با غیض به دو دختری که بغل من وایساده بودند نگاه کردم. اونا چه می دونستند از حال روز من، حاضر بودم مثل خودشون بودم ولی به جاش آرامش تو زندگیم داشتم. حمایت پدرانه و محبت مادری که هر چی بشه از دخترش دفاع می کنه تا چشم های دخترش بارونی نشه، نه منی که همه بهم پشت کرده بودند و من به ازدواجی محکوم می کردند که هیچ رضایتی توش نداشتم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با آهنگ شادی که پخش شد به خودم اومدم و به اون های که مشغول رقصیدن بودند نگاه کردم که همراه با شوهر یا نامزدشون داشتند از این مجلس لذت می بردند. نفسم کلافه دادم بیرون، به پویا نگاه کردم که لبخند به لب مشغول دید زدن بود. پوزخندی گوشه ی لبم جا گرفت همیشه همین طور بود. حتی الان که نامزدیمون بود نمی تونست دست از این کار های حقارت بارش بر داره، مریم اومد سمتم، بغلم وایساد. تنها دوست صمیمی من و کسی که از حال روز من خبر داشت همین مریم بود که مدام بهم گوشزد می کرد که کم نیار جلوی این ازدواج بگیرم ولی مگه شدنی بود...، مریم خودش یکم خم کرد بغل گوشم در حالی که حرص می خورد آروم گفت:

-نگاه کن چی جوری به دخترا زل زده

بهش نگاه کردم که با نگرانی تو چشم هام نگاه کرد گفت:

-هنوزم دیر نشده آوینا می تونی با این مرد ازدواج نکنی

لبخند تلخی زدم:

-چاره ای ندارم جز موافقت

دستم تو دستش فشرد خواست حرفی بهم بزنه که پویا خودش کشید سمت من رو به مریم گفت:

-باز چی داری بغل گوش زن من میگی

مریم پشت چشمی براش نازک کرد:

-به تو ربطی نداره شما فعلا به همون دید زدنتون برس

پویا دست هاش مشت کرد با غیظ نگاهش از ما گرفت. عصبانیت و ناراحتی پویا برام لذت بخش بود و چه قدر ممنون بودم از مریم که تونسته بود یکم دل من خنک کنه، پویا دستش گذاشت رو دستم در حالی که سعی می کرد عصبانیتش نشون نده بهم گفت:

-بلند شو عزیزم نوبت رقص ماست.

پشت چشمی براش نازک کردم:

-من عزیز تو نیستم.

به حرفم توجه ای نکرد من از جام بلند کرد به سمت پیست رقص رفت با رفتن ما همه کنار رفتند و پشت بندش آهنگ ملایمی پخش شد پویا دستش گذاشت رو کمرم من کشید سمت خودش نزدیکی به پویا من اذیت می کرد. دستم گذاشتم رو سینه اش سعی کردم از خودم دورش کنم، لبخند کجی گوشه ی لبم جا گرفت رو بهش گفتم:

-میبینم خیلی ماهری، معلومه که با خیلی از دخترها رقصیدی

-حسودیت میشه

-مثل اینکه یادت رفته من ازت متنفرم!

سرش گذاشت رو شونه ام دم گوشم گفت:

-همه همینو میگن

-حد خودتو بدون، از من فاصله بگیر.

-اگه ندونم مثلاً می خوای چیکار کنی

ازش یکم فاصله گرفتم که اونم سرش بلند کرد تو چشم هام نگاه کرد:

-امتحانش مجانیه، مسلماً دلت نمی خواد که جلوی چشم همه خارت کنم.



باران عشق

نگرانی تو چشم هاش موج زد ولی با پرویی رو به من گفت:

-هر غلطی دلت می خواد بکن برام مهم نیست

کفشم که پاشنه اش بلند بود رو پاهاش گذاشتم که صدای اخش در اومد، عصبی گفت:

-معلومه داری چیکار می کنی؟

بهش توجه ای نکردم به پشت سر نگاه کردم که دیدم خدمتکار در حالی که سینی حاوی شربت دستش بود به سمت مهمون ها می رفت به پویا نگاه کردم براش بد نبود که حد خودش بدونه یکم بهش نزدیک شدم که باعث متعجب شدن پویا شد. لبخندی بهش زدم و اون یکم به سمت عقب هل دادم و چون غیر منتظره بود دستش خورد به سینی تمام شربت ریخت رو لباسش، با دیدن این صحنه نتونستم جلوی خودم بگیرم پقی زدم زیر خنده، پویا با عصبانیت تو چشم هام خیره شد آروم لب زد:

-حالت می کنم.

لبخند کجی تحویلش دادم بدون توجه اون رو صندلیمون نشستم که مامان و زنعمو پویا رو به سمت اتاق بردند تا لباسش عوض کنه. مریم بغل من نشست در حالی که سعی می کرد خنده اش جمع کنه رو به من گفت:

-خوشم اومد خوب حالش گرفتی.

باران عشق  
بهش چشمک زدم:

—ما اینیم دیگه

—حقش بود، راسی پایان نامه ات چیکار می کنی

ناخداگاه نگران شدم باید تا فردا بابام راضی می کردم و اون به استاد می دادم و گرنه تمام زحمت های که کشیده بودم به باد می رفت. نفس کلافه ای کشیدم رو به مریم گفتم:

—باید تا سه روز دیگه به استاد تحویل بدم

—امیدوارم که تا فردا بتونی بابات راضی کنی

با قدر دانی بهش نگاه کردم:

—ممنون که برای نامزدیم اومدی

—مگه میشه نیام دیوونه، هر چند اگه ازدواج تو با پویا من خوشحال نمی کنه که اونم بخاطر خودته اما، نمیتونم تو این شرایط تنهات بذارم.

بهش لبخند زدم حرفی ندم که پویا بالاخره اومد مریم با دیدن پویا از جاش بلند شد رو صندلی کنار مهمون های دیگه نشست تا پایان مراسم دیگه نه من حرف زدم نه پویا و چه قدر خوب بود این سکوت، حرف زدن با پویا باعث رنجیدن من میشد و اینکه بینمون سکوت بود باعث شد که لحظه ای آروم بشم و حضور پویا رو کنارم فراموش کنم. از جام بلند شدم به سمت پیست رقص رفتم و هم پای بقیه مشغول به رقصیدن شدم و سعی کردم هر چند کوچک از این مهمونی لذت ببرم و اینکه قراره زن پویا بشم به فراموشی بسپارم. بالاخره بعد از چند ساعت مهمونی تموم شد همه عزم رفتن کردند؛ طولی نکشید که همه رفتند حتی پویا، عمو و زعمو هم بعد از خداحافظی کوتاه از خنمون بیرون رفتند و چه قدر خوب بود. حوصله ی دیگه برام باقی نمونده بود تا پویا رو تحمل کنم دلم می خواست زودتر به اتاقم پناه ببرم.

خواستم به سمت اتاقم برم که بابام صدام زد به سمتش برگشتم، که خودش بهم رسوند با عصبانیت رو به من گفت:

-اون چه کاری بود که کردی

-متوجه نشدم.

-ریختن شربت رو لباس پویا، این کارای بچه گانه چیه که تو می کنی

-من به حرفتون گوش دادم و رضایت دادم به این ازدواج، ولی این رفتار پویا رو نمی تونم دیگه قبول کنم.

باران عشق

-تو خیلی غلط می کنی، دفعه آخرت باشه آیونا و گرنه..

وسط حرفش پریدم:

-و گرنه چی میزنی تو گوشم

بابام حرفی نزد که رو بهش در حالی که نم اشک تو چشم هام کاملاً مشهود بود رو بهش با غیظ گفتم:

-چشم، ولی تا وقتی که اونم حد خودش بدونه و باعث اذیت و آزار من نشه.

-اون نمی خواد باعث اذیت شدن تو بشه، مثل اینکه یادت رفته چه قدر پویا تو رو دوست داره.

پوزخند زدم دوست داشتن! اونم پویا... چه واژه ی مسخره ای، بابام چه می دونست از باطن پویایی که برای مالش دندون تیز کرده و فقط به این دلیل خودش خوب نشون می ده تا هیچ دلیلی برای ازدواج نکردن ما نباشه. بغض تو گلوم گیر کرده بود و بازم مثل همیشه سکوت کردم حرفی نزد چون اگه در این باره حرفی می زدم می دونستم که بابام طرف پویا رو میگیره و دلم نمی خواست خار و خفیف تر از الانی که هستم بشم. بابا با خیال اینکه من آروم کرده و دیگه این رفتار تکرار نمی کنم خواست بره سمت اتاقش که با یاد آوری دانشگاه صداس زدم به سمتم برگشت نگام کرد که رو بهش گفتم:

-من می خوام فردا برم تهران

باران عشق  
اخماش کشید توهم:

-برای چی

-باید پایان نامه ام به استاد تحویل بدم

-با اینکه ناراضی ام ولی باشه دلم نمی خواد یه جنجال دیگه به خاطر درست درست کنی فقط زود برگرد

لبخند تلخی زدم:

-باشه

دیگه واینستادم تا به حرف های پدرم که من کوچیک می کرد گوش کنم از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم. تنها جایی که گریه هام و گله شکایتم می تونستم بگم بی آنکه سرزنش بشم. رو زمین سرد اتاقم نشستم و به پنجره ی بزرگ اتاقم چشم دوختم که ماه کاملاً توش معلوم بود قطره اشکی ناخواسته از چشم هام چکید. دلم یه شونه می خواست برای خالی کردن بغض تو گلوم و آغوشی که هر چند کوتاه به من آرامش بده و مقاومت در برابر این زندگی تنها کسی که می تونست آدم آروم کنه، آغوش پر مهر مادری بود که تو هر جا از دخترش دفاع می کرد ولی مامان من به خاطر اینکه فکر می کرد حق با خودش نه تلاشی برای آروم کردن من می کرد و نه کمکی برای این مصیبتی که توش افتاده بودم.

تا صبح بیدار موندم و برای پایان نامه ام روش کار کردم با اینکه تو این شرایط برام سخت بود ولی نمی تونستم بیخیال رشته ای که بهش علاقه مند بودم و براش تلاش کردم اون رو نیمه کاره رها کنم. دم دم های صبح بود که بالاخره کارم تموم شد نفس عمیق کشیدم از جام بلند شدم، بعد از شستن صورتم به اتاقم برگشتم وسایل های که مورد نیازم بود تو یه ساک جمع کردم از اتاق زدم بیرون که دیدم مامان بابا رو صندلی نشستند دارن صبحانه می خورند یه سلام زیر لبی کردم رو صندلی نشستم هم پای اونا مشغول خوردن شدم:

-واجبه که بری تهران

به مامانم نگاه کردم و سرم به نشونه ی موافقت تکون دادم که مامان با حرص رو به من گفت:

-من نمی دونم اینکارا چه فایده داره هر چند که بعد از ازدواجت با پویا باید درست ول کنی

-من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم.

از جام بلند شدم سوئیچ ماشینم از این برداشتم رو به مامان و بابام گفتم:

-من دیگه رفتم.

-مواظب خودت باش.

به بابا نگاه کردم که بدون اینکه بهم نگاه کنه این حرف زد لبخند تلخی رو لبم نقش بست کاش این جوری نمی شد و ما دوباره مثل قبل باهم خوب بودیم اما، اینا فقط جز محالات بود. با بزرگ شدن من و قرار ازدواج با پویا، همه چی بهم ریخت. به سمت اتاق آلیا رفتم وارد اتاقش شدم نمی دونم چرا امروز یه جوری بودم یه دلتنگی عجیبی نسبت به خانواده ام داشتم یه ترس و دلشوره ای که افتاده بود به دلم هیچ رقمه بیرون نمی رفت. خم شدم گونه ی خواهرم که غرق خواب بود بوسیدم از اتاق زدم بیرون که مامان به سمتم اومد تا دم در بدرقه ام کرد بهش نگاه کردم که رو به من گفت:

-زود برگرد که کلی کار داریم.

حرفی نزدم بهش نزدیک شدم خودم انداختم بغلش عطر تن مادرانش تو ریه هام فرستادم چه قدر دلم برای این آغوش پر مهرش! تنگ شده بود. مامان سرم نوازش کرد رو سرم بوسید گفت:

-تمام این کار های که می کنیم بخاطر خودته، آوینا الان متوجه نمیشی ولی وقتی با پویا ازدواج کنی به حرف من میرسی.

از بغلش اومدم بیرون اخمام کشیدم تو هم رو بهش گفتم:

-اونی که بعداً پی میبره به اشتباهش شما یید نه من

باران عشق

خدا حافظی کردن از خونه زدم بیرون، به سمت پارکینگ رفتم سوار ماشین شدم از خونه ی مجلل بابام بیرون اومدم. که دیدم پویا مقابل درب ما وایساده، خواستم بهش بی توجه باشم که زد رو کاپوت ماشین و منم ناچاراً وایسادم شیشه رو کشیدم پایین در حالی که سعی می کردم خودم کنترل کنم رو بهش گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

اومد سمتش دستش گذاشت رو در یکم خم شد سمتم گفتم:

-باید از عمو بشنوم که قراره بری تهران

-مهم نبود که بگم بهت

-این یه بار ندید میگیرم ولی از این به بعد بدون اجازه ی من هیچ غلطی نمی کنی

پوزخند زدم:

-زیادت نشه.

-آوینا حرص من در نیار



باران عشق  
نفسم کلافه دادم بیرون رو بهش گفتم:

-اگه کاری نداری دیرم شده باید برم

خواست حرفی بزنه که دید بابا از خونه زد بیرون لبخندی بهم زد رو به من گفت:

-مراقب خودت باش عزیزم

چه قدر این مرد می تونست عوضی باشه بهش چپ چپ نگاه کردم که کادویی سمتم گرفت گفت:

-اینم برای همسر آینده ام.

-به چه مناسبت

-دلم خواست

-لازم نکرده

آروم جووری که فقط خودم بشنوم رو به من گفت:

-نمی خوامی که وضع از این خرابتر کنی، مثل یه دختر خوب بگیر

با حرص کادو از دستش گرفتم پرت کردم رو صندلی و بدون اینکه بهش حرفی بزنم پام گذاشتم رو پدال گاز ازش دور شدم حتی برنگشتم عقب نگاه کنم حاله ازش بهم می خورد؛ تو عمرم همچین آدم پستی ندیده بودم که از شانس کسی که من دارم باید کسی شوهر من بشه که ازش بیزارم و چیزی از شروع زندگی تلخم با پویا باقی نمونده بود.

هوا داشت کم کم شب می شد و سخت بود تو این جاده خلوت جلوت کاملاً ببینی، در این هوای سرد همچین مصیبتی هم هست؛ زود تاریک شدن هوا و سخت شدن رانندگی. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که رعد برق وحشتناکی تو آسمون زد، از ترس به خودم لرزیدم دعا دعا می کردم که بارون نیاد و وضعی که الان هست بدتر نشه اما از شانس کسی که من دارم چیزی نگذشته بود که بارون شدیدی گرفت زمین ها لغزنده شدند دیگه داشت گریه ام در میومد تاریکی هوا، بخار شیشه هاو حالا هم بارون که دیدم خیلی کم کرده بود؛ موبایلم زنگ خورد از تو کیفم در آوردم گذاشتم رو اسپیکر که صدای مریم تو گوشی پخش شد:

-الو آیونا

-جانم

-کجایی الان

-یه دو سه ساعتی مونده به تهران برسم

-باش عزیزم مراقب خودت باش رسیدی زنگ بزن

-باشه گلم

-فعلا

با مریم خداحافظی کردم موبایلم قطع کردم گذاشتم رو داشبورده به رو به روم نگاه کردم که دیدم ماشینی با سرعت بالا از روبه رو به طرفم میاد نورش تو چشمم برخورد کرد و برای اینکه به ماشین برخورد نکنم هول کردم فرمون به چپ چرخوندم که نمی دونم ماشین به کجا برخورد کرد منحرف شد از ترس جیغ بلندی کشیدم ماشین به سمت راست غلت زد محکم به زمین خورد سرم به شیشه اصابت کرد و خون از سرم رو صورتم ریخت با اون چشم های بی حال به رو به رو نگاه کردم که دیدم دو تا مرد دارن به سمتم میان دستم که بیرون از ماشین افتاده بود به سمتشون دراز کردم که چشم هام رو هم قرار گرفت سیاهی همه جا رو پر کرد دیگه هیچی متوجه نشدم.

“آراد”

باران عشق

با عصبانیت در بهم کوبیدم رو صندلی لم دادم اعصابم خورد شده بود بیش از حد به کاراش بها دادم با اینکه ممکن بود صدمه ای بهم بزنه ولی خوشم نمیومد که با من این نوچه هاش برخورد کنه باید فکری می کردم بی دردسر خودم از اون دور می کردم.. با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم موبایل از روی میز برداشتم بهش نگاه کردم با دیدن اسم آرتام که روی صفحه بود نفسم کلافه دادم بیرون اتصال برقرار کردم و بدون اینکه به اون مجال حرف زدن بدم بهش گفتم:

-فقط تو رو کم داشتم

-چرا چیشده مگه

-هیچی حرفت بگو

-مامان میخواد تو رو ببینه

-بازم موضوع همیشگی

-خب حق داره دیگه من که سرسامون گرفتم نامزد کردم ولی تو همش سرگرم کاری

-حوصله ندارم آرتام اگه کاری نداری قطع کنم

-از ما گفتن بود اگه با من بر نگردی تبریز مامان از دستت دلخور میشه

-ببینم چی میشه

-من تا چند دقیقه دیگه راه میوفتم، خبر بده بهم

موبایل قطع کردم رو میز انداختم دستم گذاشتم رو سرم که سر دردش داشت من عاصی می کرد بعید نبود این سر درد فشار های زیادی رو من بود و تو این دغدغه ی فکری مامانم بهش اضافه شده بود می دونستم اگه نرم یه جنجالی درست می کنه به خاطر همین اخلاق مامان بود که بابا ازش جدا شد به شهرش برگشت منم پیش بابا تو تهران موندم و آرتام که همیشه دوردونه مامانش بود پیش مامان تو تبریز مونده بود تا اینکه یه سال بالاخره قصد دوری از مامان گرفت به تهران برگشت این طلاق باعث دوری من از خانواده شد و حالا که دو سال بابا مرده خودم دور تر از اون خانواده میدونم کتم از روی مبلی که وسط سالن بود برداشتم از اتاقم زدم بیرون به منشی سفارش های لازم کردم از شرکت زدم بیرون سوار ماشینم شدم به سمت خونه ی آرتام راندم مقابل خونه اش وایسادم بهش تک زنگ زدم که اونم بعد از دو دقیقه از خونه اومد بیرون با دیدن من نیشش شل شد به سمت ماشین اومد شخصیت من آرتام زمین تا آسمون فرق می کرد اون شاد شیطون بود و من به قول بقیه مغرور خشک با اینکه من کوچیک تر از آرتام بودم ولی اون خیلی سرزنده و شاداب تر بود سوار ماشین شد در حالی که لبخند به لبش بود رو به من گفت:

-میدونستم که میای

پوزخند زدم:

- حوصله ی اعصاب خورد کنی مامانت ندارم

- این چه حرفیه آراد نا سلامتی اون مادر تو هم هست

لبخند تلخی زدم مادر واژه ای که تو این سال ها فقط ازش غر زدن و ناراحتی دیده بودم حقم داشت شاید فکرش نمی کرد آراد اون رها کنه با پدرش به تهران برگرده ممکن بود منم اگه هر کس همچین کاری در حقم می کرد منم بهتر از این رفتار نمی کردم ولی این کار من مسببش مامانم بود که بابا رو با بی رحمی از خودش روند؛ استارت زدم ماشین روشن کردم به سمت تبریز روندم یه دو ساعتی گذشته بود که تو راه بودیم و آرتام سعی در این داشت تا با کاراش من یکم از حالت جدی خارج کنه و لبخند به لبم بیاره، آرتام به من نگاه کرد کلافه گفت:

-بابا حوصله م سر رفت یه چی بگو دیگه

-جاده لغزنده است هوا هم بارونیه ممکن با حرف زدن با تو حواسم پرت بشه و یه اتفاق ناخوشایندی بیوفته

-آقا از کی تا حالا انقدر مقرراتی شدن

بهش نگاه کردم:

-بهتر نیست به جای اینکه با من حرف بزنی زنگ بزنی به نامزدت

با گفتن این حرف موبایلش از جیبش در آورد مشغول حرف زدن شد با تاسف بهش نگاه کردم که اونم خندید حرفی نزد نگاهم از آرتام گرفتم به رو به رو دوختم که دیدم ماشینی به سمتم میاد برای اینکه نخورم بهش فرمون به راست چرخوندم که نمی دونم چه اتفاقی برای اون ماشین افتاد غلت زد محکم به زمین خورد با دیدن این صحنه توقف کردم از ماشین پیاده شدم که آرتام هراسون از ماشین پیاده شد گفت:

-آراد چیکار کردی یه دقیقه حواسم بهت نبود

با عصبانیت بهش نگاه کردم:

-یه لحظه ببند دهنتو

بهم چپ چپ نگاه کرد حرفی نزد با قدم های بلند خودم به اون ماشین رسوندم با دیدن جسم بی جون یه دختر به سمتش رفتم بی معطلی نبضش چک کردم:

-زنده است

بدون اینکه به آرتام نگاه کنم بهش گفتم:

باران عشق  
-آره ولی خیلی ضعیفه

دستم انداختم دورش و با هزار زحمت اون از ماشین بیرون اوردم تو بغلم گرفتمش بهش نگاه کردم خون زیادی ازش رفته بود امیدوار بودم که زنده بمونه و گرنه معلوم نیست با مردن این چی در انتظارمه... رو صندلی عقب خوابوندمش سوار ماشین شدم آرتام سوار شد ماشین روشن کردم پام محکم گذاشتم رو پدال گاز دور زدم به سمت تهران برگشتم؛ از آینه بهش نگاه کردم رو به آرتام گفتم:

-چک کن ببین نبضش میزنه

سرش تکیه داد به سمت عقب برگشت و بعد از چک کردن گفت:

-آره ولی خیلی ضعیفه چه قدر مونده به یه درمونگاهی برسیم

-حدوداً نیم ساعت

نفسش کلافه داد بیرون سر جاش نشست:

-اگه اتفاقی بیوفته چی همه ما رو مقصر می دونن چون ما..

وسط حرفش پریدم با عصبانیت رو بهش گفتم:



-هیچ اتفاقی براش نمیوفته تو هم به اینجای اینکه حرف بزنی مرتب نبضش بگیر

سرش به طرف شیشه برگردوند حرفی نزد می دونم الان تو چه حالی خودم حالم خوب نبود بالاخره بعد از چند دقیقه یه درمونگاه پیدا کردیم بی معطلی از ماشین پیاده شدم جسم بی جون دختر تو بغلم گرفتم وارد درمونگاه شدم پرستار ها با دیدن من به سمتم اومدند رو به من گفتند:

-چه اتفاقی افتاده

-تصادف کرده

سرش به معنی فهمیدن تکون دادند یه برانکارد آوردند دختر رو روی اون گذاشتند و با خودشون به اتاق عمل بردند رو صندلی که اونجا بود نشستم که پرستاری اومد سمتم بهم گفت:

-شما همسرش هستید

-نه

باران عشق

-باید یکی از خانواده اینجا باشه تا این برگه رو امضاء کنه

به برگه ی که دستش بود نگاه کردم رو بهش گفتم:

-من امضاء می کنم

-باشه فقط اگه بتونید یه آدرسی چیزی از خانواده اش پیدا کنید خیلی خوب میشه

سرم تکیه دادم که اونم بعد از امضاء کردن من رفت؛ آرتام به سمتم اومد هراسون رو به من گفت:

-چیشد

-باید عمل بشه

-خوب میشه

-معلوم نیست

اونم کنار من نشست رو به من گفت:

-حالا چیکار کنیم

-باید با خانواده اش تماس بگیریم

-اما ما که نمی دونیم اون دختر کیه

-باید تو ماشینش چیزی باشه

آرتام با تعجب بهم نگاه کرد گفت:

-انتظار نداری که من برگردم اونجا

-دقیقا همین انتظار دارم تو برگرد همون جا منم اینجا میمونم

-اون ماشین که داغون شد هر چی توش باشه نابود شده

-رفتنش که ضرر نداره

باران عشق  
حرصی از جاش بلند شد:

-من هر چی میگم تو یه چی میگی خیلی خب من میرم ولی هر خبری شد به من خبر بده

سرم به معنی باشه تکون دادم که آرتام بعد از گرفتن سوئیچ از سالن خارج شد امیدوار بودم که حداقل یه چیزی از این دختر پیدا کنه تا با خانواده اش تماس بگیرم با اینکه سخت بود حرف زدن ولی اونا باید تو این وضعیت حضور داشته باشند.

“آوینا”

پلکهام آروم آروم باز کردم به دور اطرافم نگاه کردم که همه جا تاریک بود و بارون شدیدی که به پنجره می زد رعب وحشتم رو بیشتر می کرد. دستم تکون دادم گذاشتم رو سرم از دردی که یکباره به جونم افتاد نفسم حبس شد، به خودم اومدم من اینجا چیکار می کنم؟ ذهنم خالی بود از همه چی نمی دونستم کیم کجام و چه اتفاقی افتاده سیاهی این اتاق به حال بدم بیشتر دامن می زد دنیا دور سرم می چرخید و چشم هام می سوخت بدنم انقدر کوفته شده بود که حتی جونی تو تنم نمونده بود تا آن تکون بدم می دونستم با تکون دادن دست و پام دردش دامن گیرم میشه و باعث می شه از درد به خودم بپیچم، با رعد برقی که بیرون زد از ترس به خودم لرزیدم اشک تمام صورتم خیس کرد و ناخواسته جیغ زدم و با صدای بلند گفتم:

-کسی نیست؟

باران عشق

اضطراب، هراس و از اینکه نمی دونستم کی هستم اینجا کجاست باعث می شد که تن صدام بالا بره و بدون هیچ دلیلی کمک بخوام از کسی یاری بگیرم، با داد و فریاد های بی وقفه من یکی اومد تو با چشم های بی حالم بهش زل زدم که روپوش سفیدی تنش بود به سمتم اومد نگران بهم گفت:

-چیشده

لبم با زبونم تر کردم:

-من کجام

دستش به طرفم دراز کرد تا دستم بگیره که ناخداگاه خودم کشیدم کنار، لبخندی بهم زد گفت:

-لازم نیست از من بترسی تو توی بیمارستانی

-بیمارستان

سرش به معنی آره تکون داد ادامه داد:

-تصادف کردی، عمل سختی هم داشتی

باران عشق

بغض گلوم چنگ زد همه چی برام مبهم بود ناخداگاه با صدای آروم در حالی که لرزش صدام به وضوح معلوم بود رو بهش گفتم:

-خانواده ام کجان

یه تای ابروشو داد بالا:

-ما نمی دونیم منتظر بودیم که تو بهوش بیای تا به ما بگی با خانواده ات تماس بگیریم

بدتر از این نمی شد نه خانواده ای یادم بود و نه اونا کنارم بودند پس کی من آورده بود بیمارستان، به اون خانوم که حالا فهمیدم پرستار رو بهش گفتم:

-من کی آورد بیمارستان

-یه آقای جوون...، یادت نمیاد؟

سرم به معنی نه تکنون دادم که رو به من گفت:

-الان میرم دکتر صدا کنم که بیاد تو رو معاینه کنه معلوم نیست چی به سرت اومده

باران عشق  
-میشه اون آقا رو ببینم

-بعد از معاینه دکتر می تونی ببینیش

سرم به معنی باشه تکون دادم که اونم رفت، شاید می تونستم با دیدن اون مرد جوون همه چی به خاطر بیارم یا حداقل ازش بپرسم که چه بلایی سرم اومده با اینکه هیچ امیدی به فهمیدن حقایق نداشتم ولی سوال کردنش که ضرر نداشت..در اتاق باز شد همون پرستار به همراه یه مرد میانسالی وارد اتاق شدند به اون مرد نگاه کردم و با عجز التماس رو بهش گفتم:

-لطفا بگید چی بلایی سرم اومده

محزون نگام کرد به سمتم اومد و بعد از کلی معاینه کردنم سرش با تاسف تکون داد گفت:

-از چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد

اشک تو چشم هام حلقه بست:

-تورخدا بگید چه اتفاقی برای من افتاده چرا هیچی یادم نمیاد نه خودم میشناسم نه خانواده ای حتی نمی دونم  
چیشده که به اینجا اومدم

-دخترم متاسفانه با ضربه شدیدی که به سرت خورد دچار فراموشی شدی

فراموشی، کلمه ای که تو سرم اکو می شد و حقارت بدبختی یاد من میاورد دستم گذاشتم رو م گوشم تا از امواج منفی که تو سرم بود از من دور شه ولی دست بردار نبود انگار توی باتلاقی افتاده بودم که فقط دست و پا می زدم نمی تونستم خودم نجات بدم سرم تیر کشید و با چشم های نیمه بازم به دکتر نگاه کردم که رو به من گفت:

-با مرور زمان حافظه ات بر میگردد

دستش گذاشت رو دستم حتی جونی تو تنم نمونده بود تا دستم از دستش بکشم بیرون:

-آروم باش

شدت اشک هام بیشتر شده بود و رو گونه ام می ریخت چشم هام بر اثر گریه می سوخت بغضی تو گلوم بود مانع از این می شد تا نفس راحت بکشم نمی دونم چم شده بود تو شوک حرف هاش بودم نه جونی تو تنم باقی مونده بود و نفس کشیدنی دکتر هراسون نگام کرد سرم بلند کرد با دستش به کمرم ضربه زد دست هام می لرزید و دهنم باز بسته می کردم تا بتونم نفس بکشم مثل ماهی بودم که برای یه ذره اکسیژن بال بال می زد با سرفه ی شدیدی که کردم راه نفسم باز شد بغضی که تو گلوم بود شکست و صدای گریه هام فضای اتاق پر کرد پرستاری که اونجا بود اومد سمتم من کشید تو آغوشش سرم نوازش کرد دکتر به پرستاری که من در آغوش گرفته بود نگاه کرد گفت:

-حواست بهش باشه تو شوک بدی و باعث میشه دوباره حمله ای بهش دست بده



باران عشق

این گفت از اتاق زد بیرون، سرم بیشتر فرو کردم تو سینه اش حق هقم توی بغلش خفه کردم نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره آروم شدم من آروم گذاشت رو تخت، لبخند دلنشینی زد رو به من گفت:

-اینکارا چیه می کنی مگه دکتر بهت گفت که راهی برای درمانت وجود نداره

آروم لب زدم:

-حافظه ام بر می گرده

دستش گذاشت رو موهام نوازش کرد:

-اگه قول بدی که دیگه بی تابی نکنی مواظب خودت باشی، آره

بهش نگاه کردم معلوم بود که دلش به حالم سوخته که اینجوری با محبت باهام حرف می زنه، پتو رو روم کشید گفت:

-بهتره که بخوابی

باران عشق

با یاد آوری اون مرد به پرستار نگاه کردم رو بهش گفتم:

-من میخوام اون شخصی که من اورد بیمارستان ببینم شما گفتید بعد از معاینه دکتر میتونم ببینمش

-الان دیر وقته تو هم حالت زیاد خوب نیست بذار فردا

-اما من خوابم نمیبره بذارید اون ببینم

از من دور شد به سمت کمدی که اونجا بود رفت و بعد از اتمام کارش به سمتم اومد به دستش نگاه کردم که دیدم سرنگی تو دستشه و اون به سمت دستم میاره خواستم حرفی بزنم که سوزنش تو دستم فرو کرد:

-این کمک می کنه که خوابت ببره

سرنگ از دستم بیرون کشید جاش یکمی می سوخت ولی در مقابل دردی که بدنم داشت هیچ بود، رو صندلی که کنارم بود نشست رو به من گفت:

-بگیر بخواب، فردا میبینیش

باران عشق

پلکهام رو هم سنگین شده بود انگار داشت اثر می کرد بدنم کرخت شده بود و چشم هام بر اثر خواب آلودگی باز نمی موند به دو دقیقه نرسید که خواب بر من چیره شد به آغوش خواب فرو رفتم خوابی که توش پر بود از کابوس و اضطراب از آینده ی نامشخص.

با کمک پرستار به بالشتی که پشتم گذاشت تکیه دادم درد بدنم یکم بهتر شده بود و می تونستم پاهام و اون یکی دستم که نشکسته بود تکون بدم:

-جات راحتی

با قدردانی بهش نگاه کردم لبخند زدم:

-ممنونم ازت

لبخندی رو صورتش نشست:

-من کارم اینه در ضمن میتونی از این به بعد من رو مرجان صدا کنی

باران عشق

سرم به معنی باشه تکون دادم نگاهم ازش گرفتم به ساعت دوختم زمانی تا ملاقات باقی نمونده بود هر ثانیه که به ساعت ملاقات نزدیک می شد اضطرابم هر لحظه بیشتر می شد و می ترسیدم آخرین امیدی که به برگشتن حافظه ام دارم از دست بدم بی شک اگه از خانواده ام باشه می تونم به مرور زمان همه چی به یاد بیارم اما اگه یه آدم غریبه باشه آخرین روزنه ی امیدم از دست می دم و نمی دونم با مرخص شدن من از بیمارستان می تونم تا برگشتن حافظه ام کجا زندگی کنم؛ مرجان دستش گذاشت رو دستم:

-چرا انقدر یخی دختر

-میترسم

-از چی

خواستم جوابشو بدم که با صدای پای یه نفر که به اتاق نزدیک می شد لب فرو بستم هراسون به مرجان نگاه کردم:

-مگه ساعت چهار

سرش تکون داد دستم که تو دستش بود کمی فشرد رو به من گفت:

-آروم باش

باران عشق

مگه می تونستم آروم باشم؟ چی جوری بر ترسی که وجودم افتاده بود مقابله کنم؟ زندگیم پر شده بود از سیاهی و این آخرین نور امیدم برای زندگی کردن بود... با تکون خوردن دستیگره در ضربان قلبم اوج گرفت ملاحظه ی که رو تخت بود تو دستم جمع کردم فشردم و نگاهم به سمت در دوختم که قامت دو تا مرد جلوی در نمایان شد، چهره شون برام آشنا نبود جای تعجبم نداشت انتظاراتی که از خودم داشتم نا به جا بود..مرجان بهم نگاه کرد با گفتن:نگران نباش از اتاق رفت بیرون حالا من بودم پر از اضطراب با اون دوتا مردی که نمی شناختم چون اتاقم خصوصی بود راحت تونسته بودیم که ما سه نفر تو این اتاق حضور داشته باشیم اون مردی که موهای بوری داشت به سمتم اومد رو به من گفت:

-بهتر شدین؟

لبم با زبون تر کردم:

-ممنون، شما کی هستید؟

چشم دوختم به اون مرد و نگاهم ازش نگرفتم و به این امید بودم تا حرفی بزنه که سر نخي از خانواده ام پیدا کنم و شاید خودش یکی از اعضای خانواده ام باشه اما با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد:

-من آرتام و این برادر کوچیک ترم آراد، با تصادفی که بین ما افتاد شما به شدت آسیب دیده بودین که به خاطر زود رسوندن شما به بیمارستان نجات پیدا کردید.

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد:

باران عشق

-کاش می داشتین بمیرم، چرا نجاتم دادید

اون مردی که حالا فهمیدم اسمش آراد پوزخند زد به سمتم اومد رو به من گفت:

-به جای تشکر کردن

آرتام نگاه تندی بهش انداخت رو به من گفت:

-من معذرت میخوام

-مهم نیست

-شنیدم حافظه تون...

سرم انداختم پایین اونم انگار متوجه ی حالم شد که دیگه ادامه نداد، نفسش کلافه داد بیرون گفت:

-جایی دارید برای موندن

سرم بلند کردم بهش نگاه کردم چه قدر فرق بود بین این دو برادر...، آراد به آرتام نگاهی کرد گفت:

-مگه فرقی میکنه

بغض گلوم گرفت چه قدر بدبخت بودم که برای یه مکانی که باید توش زندگی کنم اینطوری باید حقیر بشم که شاید یکی دلش به رحم بیاد به من آشیانه ای بده برای گذروندن زندگی تلخم...، آرتام بدون توجه به آراد بهم گفت:

-نگفتید

با صدای که لرزشش به وضوح معلوم بود رو بهش گفتم:

-وقتی که هیچی به یاد ندارم مسلماً جای برای موندن ندارم

-نگران نباش ما..

وسط حرفش پریدم:

-نمی خوام که سر بارتون باشم

لبخند دلگرم کننده ای زد رو به من گفت:

-اگه یه طرف قضیه رو نگاه کنی مسبب این اتفاق ما هم هستیم پس این کار به نشونه ی لطف نیست بلکه به خاطر اشتباهی که باید جبران بشه.

آراد با اخم به برادرش نگاه کرد رو بهش با تندی گفت:

-میتونم باهات حرف بزنم

آرتام بهم نگاه کرد:

-بازم میایم پیشتون

سرم به معنی باشه تکون دادم که آرتام با گفتن خداحافظ اتاق ترک کرد و آرادم پشت سرش در حالی که عصبانی بود درو محکم بست؛ نمی تونستم به امیدوار بودن کمکی که آرتام داشت در حقم می کرد باشم چون معلوم بود که آراد راضی نیست و مطمئنم که نظر آرتام که به من سر پناهی بده رو خیلی زود عوض می کنه.

“آراد”



باران عشق

با عصبانیت پشت سر آرتام رفتم دستش گرفتم اونو به سمت خودم برگردونم در حالی که سعی داشتم خودم کنترل کنم رو بهش گفتم:

-این چرندیات چی بود داشتی میگفتی

-انتظار دیگه ای داشتی

-ما مسئول اون دختر نیستیم

-ولی ما هم سهمی تو این تصادف داشتیم

نفسم کلافه دادم بیرون دستی تو موهام کشیدم با غیظ گفتم:

-هر کاری دلت میخواد بکن ولی رو من حساب باز نکن

از کنارش رد شدم خواستم برم که آرتام بهم گفت:

-اتفاقاً باید پیش تو بمونه

باران عشق  
به سمتش برگشتم:

-نشیده می گیرم این حرفتو

قدمی به سمتم برداشت روبه روم وایساد بهم گفت:

-چاره ای نیست اون ماشین که منفجر شد و جزیه کادو که از ماشین افتاده بود بیرون نمیشه خانواده اش پیدا کرد

-از کجا معلوم شاید یادش بیاد

-اگه نیاد

-امتحاناش که ضرر نداره

-باشه برو بهش نشون بده ولی اگه تاثیری نداشت باید پیش تو بمونه

اخمام کشیدم توهم:

-وقتی انقدر علاقه داری پس پیش خودت نگهش دار

—من نمی توانم یادش رفته که نامزد دارم

—مشکل توئه

دیگه واینستادم به حرف هاش گوش بدم به سمت ماشین رفتم تا اون کادویی که آرتام پیدا کرده بود از ماشین بردارم بهش نشون بدم می دونستم نشون دادنش هیچ تاثیری نداره ولی به امتحانش می ارزید کادویی که تو صندلی عقب گذاشته بودم برداشتم به سمت بیمارستان رفتم تا وقت ملاقات یه ربع وقت بود و می تونستم باز اون دختر ببینم با قدم های بلند خودم به سمت اتاقش رسوندم خواستم دستگیره در بچرخونم که آرتام اومد کنارم رو به من گفت:

—آراد اگه چیزی یادش نیومد باید پیش تو بمونه

با ابروهای گره خورده بهش نگاه کردم که لبخند تلخی زد رو به من گفت:

—برای اولین بارم شده به حرفم گوش بده

نفسم کلافه دادم بیرون در اتاق باز کردم وارد اتاق شدم.

با دیدن من هراسون بهم نگاه کرد ترس تو چشم هاش کاملاً معلوم بود به سمتش قدمی برداشتم لبخند زدم گفتم:

-خوب تونستی داداش منو رام خودت کنیا

اخماش کشید تو هم:

-متوجه منظورتون نشدم

پوزخند زدم بغل تختش وایسادم کادویی که تو دستم بود به سمتش پرت کردم گفتم:

-قرار بود هر وقت مردی اون نامه رو که داخل جعبه است بخونم اما حالا که زنده ای واگذار کردم به خودت

نگاهش به کادویی کشیده شد که روی تختش بود دستش به طرف آن جعبه سوق داد؛ حرف هام و نیش کنایه هام نمی شنید و تمام تمرکزش پی آن چیزی بود که داخل جعبه قرار داشت در جعبه رو باز کرد نامه و یک گل کوچک از جعبه آورد بیرون، حدسش زیاد سخت نبود با دیدن اون می شد فهمید که کسی تو زندگیشه، نامه رو باز کرد و چشم دوخت به نوشته هاش، با تموم شدنش سرش بلند کرد بهم نگاه کرد گفت:

-جز این چیز دیگه ای نبود

باران عشق

–فقط همین موند اونم به خاطر اینکه از شیشه ماشین پرت شد بیرون و آرتامم اونو پیدا کرد

دستم گذاشتم رو تخت:

–حالا چیزی یادت اومد

سرش به معنی نه تکنون داد و نامه رو داد به من گفت:

–فقط همین فهمیدم که اسمم آویناست

با ابروهای گره خورده نامه رو از دستش گرفتم مشغول خوندن آن شدم:

“آوینا چیزی تا زندگی مشترکمون باقی نمونده می دونم خیلی عجله داری که باهام ازدواج کنی منم دوست دارم همه چی زودتر تموم بشه به عنوان آخرین هدیه قبل از ازدواج برات سوپرایز دارم رسیدی بهم زنگ بزن تا حتما بهت بگم کجا باید بری!”

به اون دختر که حالا فهمیدم اسمش آوینا نگاه کردم رو بهش با حرص گفتم:

–همین

باران عشق  
اونم متقابلا اخماش کشید توهم:

-منم خودم ناراحتم که به هیچ سر نخى نرسیدم فقط اینو فهمیدم که قرار بود با یکی ازدواج کنم.

نفسم کلافه دادم بیرون:

-یادت نمیاد اون کی بود

-نه

با به یاد نیاموردن اون آخرین شانس از بین رفت چی جوری می تونستم به آرتام نه بگم وقتی اینجوری از من خواهش کرد که برای یه بارم شده به حرفش گوش بدم؛ کلافه عصبی شده بودم نمی دونستم چی غلطه چی درست آوردن یه دختر به خونه ام یا رها کردنش تو این شهر با اینکه برام مهم نبود چی به سرش میاد ولی نمی تونستم به آرتام چیزی بگم باید راه حلی پیدا کنم تا بی دردسر خودم از این کار بکشم بیرون زندگیم پر از تشویش بود و با آوردن این دختر بدتر از اینم می شد، با عصبانیت دستم محکم کوبوندم به تخت:

-لعنت بهت!

بهم نگاه کرد خواست حرفی بزنه که رو بهش با عصبانیت گفتم:

نگاهم ازش گرفتم و بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق زدم بیرون در بهم کوبیدم.

“آوینا”

سه روز بعد...

امروز قرار بود مرخص بشم با اینکه دلم می خواست زودتر از اون بیمارستان راحت بشم ولی می ترسیدم از اینکه بی پناه بشم تو این شهری که هیچ چیزی به خاطر ندارم؛ تو این چند روز آرتام به من سر زد و با حرف هاش قصد داشت که من آرام کنم و هیچ نگرانی نداشته باشم اخه مگه میشد موندن تو خونه ی آراد که حتی از دیدن من بدش میاد زندگی کرد نمی دونستم بعد از این چی به سرم بیاد و چطور می تونم با همچین مردی سر کنم چاره ای نداشتم باید سکوت می کردم و به همین پناهی که می خواستند به من بدند با خوشحالی قبول می کردم؛ از تخت بلند شدم لباسام که دیروز آرتام برام خریده بود تن کردم مثل یه برادر حامی من بود و چه قدر ممنونش بودم که بهم کمک می کرد؛ با قدم های سست در حالی که هنوز ضعف داشتم به طرف در اتاق رفتم که در باز شد سینه به سینه ی آراد شدم چون قدش بلند بود سرم بلند کردم تو چشم هاش نگاه کردم معلوم بود که عصبی، با به یاد آوردن حرف های که اون شب بهم زد اخمام کشیدم تو هم رو بهش گفتم:

-این چه طرز اومدنه

باران عشق

پوزخند زد:

-من هر کاری دلم بخواه انجام می دم و تو هم ناچاری به سکوت

چه نامرد بود که حقارت من به رخم می کشید؛ نگاهم ازش گرفتم:

-برو کنار

-باهات حرف دارم

سکوت کردم از در فاصله گرفتم که اونم اومد تو در پشت سرش بست رو به من گفت:

-یادت نره که من تو رو فقط به خاطر برادرم قبول کردم

لبخند تلخی زدم:

-توهم فراموش نکن که به خاطر اینکه جایی نداشتم مجبور شدم که پیام با تو زندگی کنم

-مجبور، میتونی نیای



سرم انداختم پایین با انگشتم بازی کردم در حالی که بغض تو گلوم بود ولی سعی کردم آراد پی به حالم نبره که با حرف هاش چه به روزم میاره، رو بهش گفتم:

-چاره ای ندارم

-اتفاقا خوب شد!

با حرفی که بی مقدمه گفتم با تعجب بهش نگاه کردم که به سر تا پام نگاه کرد در حالی که لبخندی گوشه ی لبش بود بهم گفتم:

-به خدمتکار نیاز داشتم، تو هم که قیافه ات به این کارا می خوره

با حرص رو بهش گفتم:

-من بشم کلفت تو؟

-لابد انتظار داشتی همینجوری از روی انسان دوستی تو رو به خونه ام راه بدم.

نفسم کلافه دادم بیرون:

-هنوزم دیر نشده می تونی به آرتام بگی که خودم یه جایی برای موندن پیدا می کنم

چشم هام از روی عصبانیت محکم رو هم گذاشتم تا کی می خواست به تحقیر کردن من ادامه بده وقتی خوب می دونست که جایی برای موندن ندارم و چاره ای جز موافقت!؛ در حالی که سرم پایین بود رو بهش گفتم:

-باشه

-نشنیدم

دستم هام مشت کردم:

-قبول می کنم که به عنوان خدمتکار تو خونه ات بمونم

-حالا شد

در باز کرد از اتاق رفت بیرون با رفتن اون بغض تو گلوم شکست و اشک هام رو گونه ام را خودشون پیدا کردند رو زمین های سرد اتاق نشستم و برای بخت سیاهی که داشتم اشک ریختم تا بلکه این قلبم آروم بشه، می دونستم که این فقط شروع ماجراست و از این به بعد قراره روز های بدتر از این تجربه کنم و جز سکوت کاری نمی تونستم انجام بدم.

از ماشین پیاده شدم، به عمارت رو به رو نگاه کردم با دیدن خونه ی زیبایی که جلوی روم بود شگفت زده شدم، حیاطش خیلی بزرگ بود و با تزئین های که گوشه ی آن انجام داده بودند هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود؛ نفس عمیق کشیدم بوی گل ها مشامم پر کرده بود و بی آنکه اراده ی داشته باشم بوی گل ها رو استشمام می کردم انگار به کل یادم رفته بود که این خونه مطلق به آراد و چند روز دیگه قراره اینجا کابوس من باشه، آراد با دیدن من پوزخند زد اومد سمتم گفتم:

-نمیخواهی بیایی تو

حرفی نزدم با آراد وارد خونه شدم توی خونه از حیاطش قشنگ تر بود و همه چی ماهرانه و با سلیقه چیده شده بود به پله های مارپیچی که گوشه ی اتاق بود نگاه کردم معلوم بود که اتاق خواب هاش بالاست دلم می خواست هر نقطه ی این خونه رو نگاه کنم ولی با وجود آراد نمی شد:

-میتونی بری استراحت کنی

با حرفی که آراد زد یکه خوردم فکر می کردم الان بهم میگه همه جای خونه رو تمیز کنم و یا کلی کار تو سرم بریزه که همین روز اولی بدبختی جلوی چشم هام ببینم ولی با این حرفش انگار اشتباه فکر می کردم:

-چرا وایسادی

-مگه نگفتی که..

وسط حرفم پرید:

-امروز میتونی استراحت کنی

-ممنون

حرفی نزد از پله ها بالا رفت حتی به من نگفته بود که کجا می تونم استراحت کنم؛ نفسم کلافه دادم بیرون از پله ها بالا رفتم انقدر خسته بودم که حتی نای راه رفتن نداشتم دلم یه خواب آروم می خواست امروز آخرین روز من برای لحظه ی آرامش بود از فردا می دونستم که همه چی از روال خارج می شه با اینکه الان همه چی خوب نبود ولی می دونستم که قراره بدتر از این بشه؛ بدون اینکه به اتاق ها نگاه کنم در اولین اتاقی که نزدیک پله بود باز کردم وارد شدم یه نگاه سر سری به اتاق کردم که ترکیبش یاسی رنگ بود و همه چی به رنگ یاسی و سفید طراحی شده بود به تخت سفیدی که گوشه ی اتاق بود نگاه کردم به سمتش رفتم رو تخت دراز کشیدم چشم هام رو هم گذاشتم انقدر بدنم کوفته بود که حتی یادم رفته بود که در بندم؛ نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای قدم های کسی هراسون چشم هام باز کردم رو تخت نشستم با دیدن آراد شرمگین شدم سرم انداختم پایین می دونستم الان به خاطر اینکه ازش نپرسیدم کجا رو برای استراحت کردن برم توبیخ می شدم:

-آوینا

بهش نگاه کردم و بدون اینکه فرصت بدم رو بهش گفتم:

-من خسته بودم شما هم نگفتید برای همین بدون اینکه نگاه کنم یه جایی برای...

وسط حرفم پرید:

-من به این دلیل اینجا نیومدم

با تعجب بهش نگاه کردم که رو تخت کنارم نشست بهم گفت:

-از همین امروز باید حد خودت بدونی و هر چی من میگم بدون اینکه حرفی بزنی قبول کنی

به خاطر اینکه دوباره برتری خودش به من بفهمونه اومده بود اینجا تا این حرف ها رو به من بزنه... اشتباه از من بود که برای کار کوچیکی که کردم براش توضیح دادم فکر می کردم یکم انسانیت داره ولی با این حرفش متوجه شدم که هیچ بویی از انسانیت نبرده...؛ اخمام کشیدم تو هم رو بهش گفتم:

-من اگه براتون توضیح دادم فقط به خاطر این بود که کارم درست نبود ولی فکر نکنید که در مقابل کار های شما سکوت می کنم

دستش گذاشت رو دست شکسته ام من کشید سمت خودش از دردی که یکباره بهم وارد شده بود چشم هام رو هم گذاشتم که با خشم رو به من غرید:

- برای من بلبل زبونی میکنی، تو لایق اینکه باهات مثل آدم حرف بزنی نیستی باید جور دیگه ای حالت کنم.

دستم بیشتر فشار داد، از درد، اشک تو چشم حلقه بست:

- ولم کن وحشی

پوزخند زد:

- تو هنوز وحشی بودن من ندیدی

من از تخت بلند کرد هولم داد که کمرم به کمدی که کنار پنجره بود اصابت کرد درد دستم کم بود که کمرم بهش اضافه شده بود در حالی که از درد حق حق می کردم رو بهش با صدای بلند گفتم:

- ضعیف گیر اوردی اسم خودت گذاشتی مرد معلوم نیست از کجا پیدات شد که افتادی وسط زندگیم

- اونی که افتاده وسط زندگیم تویی نه من

حرفی نزدم که به سمت در رفت گفت:

-دختر خوبی باش تا کاری بهت نداشته باشم و گر نه دفعه بعدی بهت قول نمی دم که ساده ازت بگذرم

پوزخند زدم:

-ساده؟

حرفی نزد از اتاق بیرون رفت؛ با اینکه دیده بود دستم شکسته همچین رفتار وحشی انجام داد آدم نمی تونست رفتار دو دقیقه بعد این آدم پیش بینی کنه... دست سالمم گذاشتم روی اون دستم که دردش داشت من عاصی می کرد لب هام از درد فشار دادم رو زمین نشستم کاش این چیزایی که اتفاق افتاده بود همش یه کابوس تلخ باشه و وقتی چشم باز می کنم همه چی تموم شده باشه و زندگی راحت داشته باشم بدون اینکه چیزی رو فراموش کرده باشم و پیش خانواده ام زندگی می کردم و طعم خوشی رو می چشیدم نه که پیش آراد هر روز زندگیم تلخ میشه تا حرفی بهش میزنم از کوره در میره... با اینکه می دونستم حرف هام اون عصبی می کنه ولی دوست نداشتم پیشش یه آدمی باشم که همش به من دستور بده و منم بدون هیچ اعتراضی حرف هاش عملی کنم.

با اون حال زارم از زمین بلند شدم از اتاق خارج شدم که آراد در حالی که داشت به سمت پله ها می رفت با دیدن من مکثی کرد رو به من گفت:

-دارم میرم شرکت با اینکه دلم نمیخواست امروز کار کنی ولی راه دیگه ای برام نداشتی، شب ساعت هشت اومدم شام حاضر باشه.

سرم به معنی باشه تکون دادم:

—خوبه

از پله ها پایین رفت و طولی نکشید که، صدای بستن در نوید رفتنش از خونه رو می داد، باز جای شکرش باقی بود که بهم نگفت خونه رو تمیز کنم و گرنه با این درد دستم هیچ کاری نمی تونستم بکنم نفسم کلافه دادم بیرون از پله ها پایین رفتم وارد آشپزخونه که گوشه ی از پذیرایی بود شدم؛ به اطرافش نگاه کردم آشپزخونه بزرگ و شیکی بود بیخیال نگاه کردن به آشپزخونه شدم در کابینت ها رو باز کردم قابلمه رو از توش در آوردم به ظرف نگاه کردم، حالا چی برای شام آماده می کردم حافظه ام که از دست دادم و اگه چیزی بلد بوده باشم از ذهنم پریده بود نفسم کلافه دادم بیرون می دونستم اگه کاری که بهم محول شده بود انجام نمی دادم بی برو برگرد باید با ابروهای گره خورده ی آراد روبه رو شم تو فکر این بودم که برای شام چی درست کنم که با زنگ آیفون بیخیال شدم به سمت آیفون رفتم با دیدن دختر جوونی که وایساده بود با تعجب نگاه کردم گوشه برداشتم:

—بله

—باز کن عزیزم رهام

دو دل بودم در باز کنم که بهم گفت:

—نترس نامزد آرتامم



در باز کردم به سمت آشپزخونه رفتم انقدر فکر کرده بودم که سر درد گرفته بودم دیگه داشت اشکم در میومد که یکی وارد آشپزخونه شد بهم گفت:

-چیکار میکنی

به سمتش برگشتم به کل یادم رفته بود که رها اومده بود اینجا با اینکه زیاد باهاش آشنا نبودم ولی یه حسی بهم می گفت که دختر خون گرمی و گرنه پا نمی شد بیا اینجا تا من ببینم آراد که نبود پس مسماً برای دیدار با من تا اینجا اومده بود، قدمی به سمتم برداشت به ظرف اشاره کرد گفت:

-چی میخوای درست کنی

با ناراحتی رو بهش گفتم:

-نمیدونم هیچی بلد نیستم

لبخندی زد:

-کمکت می کنم

باران عشق  
-نه شما تازه اومديد

دستش گذاشت رو دستم:

-با من راحت باش من از همه چي تو باخبرم

محزون نگاهش کردم لبخند تلخي زدم:

-بايد عادت کنم

-آره ولي تا وقتی که يادت بياي

سرم به معنی آره تڪون دادم که رو به من گفت:

-خيلي خب بيا باهم يه چي براي اون آراد اخمو درست کنيم

با ياداوري اسم آراد اخمام کشيدم تو هم رو بهش گفتم:

-بهتره بگي آراد ديوونه معلوم نيست چشه تعادل روحي رواني نداره

با صدای خنده ی رها تازه متوجه شدم که چه حرفی زدم نا سلامتی زن داداشش بود اگه به گوش آراد می رسید منو حلق آویز می کرد، لبخند خجولی زدم:

-من منظوری نداشتم

میون خنده گفت:

-میدونم حقم داری

به سمت یخچال رفت از فریزر مرغ در آورد بهم گفت:

-پس بهتره برای این آراد دیوونه مرغ درست کنیم

لبخندی زدم چیزی نگفتم فکر نمی کردم در این حد خودمونی باشه... مشغول درست کردن غذا شد و منم به حرف های که می زد گوش سپردم تا بتونم برای دفعه های بعد خودم درست کنم بعد از دو ساعت بالاخره غذا نیمه آماده شده بود رها زیر گاز کم کرد دست من کشید از آشپزخونه بیرون آورد رو کاناپه نشست رو به من گفت:

-بشین

باران عشق  
به حرفش گوش دادم بغلش نشستم:

-ممنون که بهم یاد دادی

-این چه حرفیه تو یه برگه برات چند نوع غذا یادداشت میکنم که بتونی درست کنی

حرفی نزدم به یه لبخند بسنده کردم که رو به من گفت:

-از خودت بگو

بغض گلوم گرفت:

-من که چیزی بخاطر ندارم

گرفته نگام کرد:

-شرمنده حواسم نبود نمیخواستم ناراحتت کنم

-مهم نیست

-از این به بعد تا سعی دارم پیام پشست که دیگه فکرت به سمت گذشته نره

لبخند زدم:

-خوشحال میشم که بهم سر بزنی

چشمک زد:

-حتما میزنم سری بعدی که اومدم داستان عشق خودم آرتام برات میگم

-آرتام خیلی مرد خوبیه قدرشو بدون

با عشق گفت:

-میدونم

برگه که روی میز بود برداشت و بعد از یادداشت کردن بهم داد گفت:

-ممنون

لبخند دلنشینی زد از جاش بلند شد گفت:

-من دیگه برم مواظب خودت باش

باشه ای گفتم که اونم بعد از خداحافظی از خونه رفت بیرون، یادداشت که رها برام گذاشته بود برداشتم تو جیب مانتم گذاشتم انقدر حواسم پرت بود که یادم رفته بود لباسم عوض کنم بعد از سر زدن به غذا به سمت همون اتاقی رفتم که قبلا برای استراحت کردن رفته بودم که به لطف آراد استراحت که هیچ بدنم بیشتر از قبل کوفته و گرفته کرده بود، دلم یه حموم آب گرم می خواست که یکم درد کمرم آروم بشه تا اومدن آراد یه ساعتی وقت داشتم پس می تونستم دوش بگیرم در کمد باز کردم به لباس های داخل کمد نگاه کردم با دیدن اون همه لباس چشم هام گرد شد از هر نوعی لباسی داخل کمد و کشو بود مناسب ترین لباس برداشتم گذاشتم رو تخت وارد حموم شدم بعد از دوش گرفتن از حموم اومدم بیرون لباسام تنم کردم خواستم از اتاق برم بیرون که با صدای در شالم رو موهام که آزادنه رها شده بود گذاشتم از اتاق رفتم بیرون تا غذایی که آماده شده بود جلوی آراد بذارم اما با حس سوختگی دستپاچه شدم و بدون اینکه به آراد سلام کنم با عجله به سمت آشپزخونه رفتم.

باران عشق

با نگاه کردن به غذا آه از نهادم بلند شد تمام غذا سوخته بود و تمام زحمتی که رها برای این غذا کشیده بود به هدر رفت:

-میبینم از پس یه کار کوچیک هم بر نیومدی

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم آراد دست به سینه در حالی که به دیوار تکیه داده با پوزخند داره به من نگاه می کنه، با دیدن قیافه ی آراد به کل یادم رفت که دو دقیقه پیش چه اتفاقی افتاد و من نتونستم کارم درست انجام بدم اخمام کشیدم تو هم رو بهش با حرص گفتم:

-میبینی که درست کردم ولی سوخت

خندید به غذا اشاره کرد:

-دارم می بینیم

نفسم کلافه دادم بیرون رو بهش گفتم:

-شما برو استراحت کن من اینجارو تمیز می کنم برات یه چیزی درست میکنم

باران عشق

- که باز مثل دفعه ی قبل بسوزونی نمیخواه زنگ می زنم رستوران برام غذا بیارن و گرنه با خوردن غذای تو راهی بیمارستان میشم

با ابروهای گره خورده بهش نگاه کردم که اونم در حالی که لبخند کجی گوشه ی لبش بود از آشپزخونه بیرون رفت با رفتن آراد به اطراف نگاه کردم چه افتضاحی شده بود بعد از جمع کردن و مرتب کردن آشپزخونه نفسی راحت کشیدم یه نگاه گذرا انداختم و بعد از اطمینان از تمیزی آشپزخونه بیرون رفتم که صدای زنگ آیفون بلند شد آراد در حالی که از پله ها پایین میومد رو به من گفت:

-غذا رو آوردن

حرفی نزدم رو مبل نشستم که اونم بعد از حساب کردن به سمت میز ناهار خوریش رفت رو صندلی نشست مشغول شد از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم و خیلی گشنه ام بود آراد همچنان و با ولع می خورد که انگار چند سال غذا نخوره با دیدن من در حالی که دهنش پر بود گفت:

-میخوری

چپ چپ نگاهش کردم:

-نه ممنون شما میل کنید



باران عشق

شونه اش بی تفاوت تکون داد دوباره مشغول شد مثل اینکه امشب حالش خوب بود و گر نه الان با دیدن سوختگی غذا باید عصبانیتش تحمل می کردم نه این صورت به ظاهر آرومش... با زنگ خوردن موبایلش دست از خوردن کشید موبایلش از میز برداشت به صفحه اش نگاه کرد نمی دونم کی بهش زنگ زده بود که تا نگاهش به صفحه ی گوشی خورد اخماش کشید تو هم نفسش کلافه داد بیرون اتصال برقرار کرد.

-میشنوم

به آراد نگاه کردم که هر لحظه با حرف های طرف مقابلش اخماش غلیظ تر می شد، دستی به صورتش کشید از جاش بلند شد و طول عرض اتاق با قدم های بلند عصبی طی می کرد نمی دونم اینبار اون شخص بهش چی گفت که تحملش از دست داد با صدای عصبی و بلند بهش گفت:

-من این کار انجام نمیدم هر غلطی دلت میخواد بکن

موبایل قطع کرد با حرص پرت کرد رو زمین که هر تیکه اش جایی افتاد دستش محکم زد رو میز و با خشم زیر لب غرید:

-لعنت بهت

مشت دومش رو همون میز فرود اومد دستش از شدت ضربه قرمز شده بود ولی دست بردار نبود ترس افتاده بود بهم تا حالا این روش ندیده بودم از جام بلند شدم به سمتش رفتم رو بهش گفتم:

-داری چیکار میکنی

-به تو مربوط نیست

-به درک من باش برای کی حرص میخوردم

ازش فاصله گرفتم از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم لباسام با تاپ و شلوار عوض کردم هوا گرم بود و اگه مسلماً با این لباس ها می خوابیدم آب پز می شدم؛ رو تخت دراز کشیدم و به آینده ی مبهمم فکر کردم که قرار چی در انتظارم باشه با آرادی که هر لحظه رنگ عوض می کرد؛ رو تخت غلتی زدم به ساعت رو میز نگاه کردم که ساعت دوازده بود بعیدم نبود که تا الان خوابم نبره معده ام خالی بود و هر کاری می کردم چشم هام گرم خواب نمی شد از تخت بلند شدم خواستم شالم سر کنم که بیخیال شدم این وقت شب آراد خوابه و منم فقط یه لحظه تا آشپزخونه می رفتم بر می گشتم دیگه لازم به حجاب نبود در اتاق باز کردم که راهرو سوت و کور بود چشم هام به خاطر تاریکی جایی رو نمی دید هر چی سعی کردم که کلید برق پیدا کنم موفق نشدم از پله ها پاورچین پاورچین پایین اومدم که هم سر صدایی نشه و هم یه وقت سر نخورم از پله ها بیوفتم؛ تو سالن یکم روشن تر بود اونم به لطف آباژور هایی که گوشه ی مبل ها گذاشته شده بود به لطف همون نور به سمت آشپزخونه رفتم ولی دیدم جوری نبود که بتونم همه چی واضح ببینم در یخچال باز کردم و تکه ی نون از توش در آوردم و مشغول شدم بعد از اینکه بالاخره یکم سیر شدم شیر آب باز کردم تا یکم آب بخورم نمی دونم چرا حالا روز اولی گشنه تشنه شده بودم و مثل قحطی زده ها دنبال یه لقمه نون و آب می گشتم لیوان پر آب کردم و بدون هیچ وقفه ای تا تهش سر کشیدم خواستم لیوان بذارم سر جاش که برق آشپزخونه روشن شد با دیدن روشنایی هول کردم لیوان از دستم افتاد و صدای شکستنش سکوت بهم زد با دیدن تکه های شکسته سرم بلند کردم که دیدم آراد با تعجب داره من نگاه می کنه، اخمام کشیدم تو هم رو بهش با حرص گفتم:

-این چه وضع او مدنه

حرفی نزد بهم چشم دوخته بود:

-با توام چرا خشکت زده

پوزخندی زد بهم گفت:

-عادت داری شبا اینجوری باشی

-منظورت چیه

بهم اشاره کرد نگاهم ازش گرفتم به خودم دوختم با دیدن تاپ و شلواری که تنم بود خشکم زد انقدر همه جا تاریک بود که نتونستم لباسم خوب ببینم و به کلم یادم رفته بود که قبل از خواب لباسام تعویض کرده بودم دستام گذاشتم رو بازوی برهنه ام رو بهش با حرص گفتم:

-داری چی نگاه می برو اون ور

با قدم های بلند از کنارش رد شدم که بهم گفت:

—حالا انگار چه تحفه ای هستی

به حرفش توجه نکردم با قدم های بلند خودم به اتاقم رسوندم درو محکم بستم همینم کم مونده بود که جلوی اون اینجوری ظاهر بشم از فردا باید منتظر تیکه و طعنه ی آقا باشم لباسام از تنم در آوردم یه لباس مناسب تنم کردم رو تخت دراز کشیدم که بعد از کلی حرص خوردن برای اتفاق های چند دقیقه پیش خستگی بر من چیره شد به آغوش خواب فرو رفتم.

صبح با نور خورشید که مستقیماً تو چشم بود از خواب بیدار شدم رو تخت نشستم از جام بلند شدم با یاد آوری دیشب آه از نهادم بلند شد الان به چه رویی باهاش چشم توچشم بشم؟ به ساعت نگاهی انداختم با دیدن ساعت هشت به سمت رو شویی رفتم دست و صورتمو شستم و بعد از خشک کردن، شالم انداختم سرم از اتاق رفتم بیرون تا برای آراد صبحانه آماده کنم این سر کردن شال شاید برای آراد مضحک باشه ولی من دلم نمی خواست که حس راحتی با من بکنه اونم وقتی که جز من اون تو این خونه ی ویلایی کسی نبود، صبحانه آماده شده رو روی میز چیدم و به شاهکار هنرم نگاه کردم آدم با دیدن همچین سفره ی صبحانه اشتهاش باز می شد؛ با صدای قدم های کسی که متعلق به آراد بود نگاهم بهش دوختم که از پله ها پایین اومد بهش سلام کردم که اونم جوابم داد رو صندلی نشست و به سفره چشم دوخت رو به من گفت:

—باز خوبه حداقل تونستی یه صبحانه آماده کنی

اخمام کشیدم تو هم صندلی عقب کشیدم روش نشستم، بهم نیم نگاهی انداخت گفت:

-نکنه تو هم میخوای بخوری؟

-ز حمتش من کشیدم اون وقت بذارم همش خودت بخوری

در حالی که داشت برای خودش لقمه درست می کرد بهم گفت:

-انگار یادت رفته جایگاهت چیه

لبخند تلخی زددم:

-هر چی یادم بره این یادم نمیره

دستم گذاشتم رو میز از جام بلند شدم:

-این صبحانه ارزونی خودت نخواستم

خواستم از پله ها برم بالا که رو به من در حالی که تمسخر تو کلامش کاملاً مشهود بود بهم گفت:

-مثل اینکه یادت رفته دیشب جلوم چی جوری بودی

با عصبانیت به سمتش برگشتم:

-منظورت چیه

به شالم اشاره کرد:

-این حجاب الکی در حالی که من..

وسط حرفش پریدم:

-دیشب از روی قصد نبود و منم چه بخوای چه نخوای همینجوری می گردهم و اگه خوشتون نمیاد مشکلش با خودته

از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم همینم کم مونده بود که روی پوششم اظهار نظر کنه درسته که وضع من دیشب اصلا خوب نبود و شاید از نظر خودش حرفش درست باشه که وقتی من تو رو دیدم دیگه چه نیازی به پوشش هست اما من دلم نمی خواست که جلوی همچین مردی آزادانه بگردهم؛ با صدای بسته شدن در خونه از اتاق زدم بیرون و بعد از اطمینان حاصل کردن از اینکه رفته نفسی از سر آسودگی کشیدم به سمت آشپزخونه رفتم انگار فقط از این ویلای بزرگ همین یه جزئش نصیب من شده بود که همش باید اینجا باشم خودم قبول کردم که بشم خدمتکار آقا پس نباید هیچ گله و شکایتی بکنم بعد از صبحانه خوردن مشغول به کار شدم با اون دست شکسته ام کل ویلا رو سابیدم تمیز کردم یه غذای حاضری و راحتی که رها برام نوشته بود درست کردم و به سمت اتاقش رفتم تا دستی به

اونجا هم بکشم بین رفتن و نرفتن مونده بودم نمی دونم واکنش این که آراد به اتاقش برم چی می تونه باشه اما وقتی حرفی در این باره نزد پس حتماً مسئله ای نیست دستگیره در پایین کشیدم که در اتاق باز شد به اطراف اتاقش نگاه کردم که همه جا عکس خودش و یه مرد مسن کنارش بود چشم دوخته بودم به اون عکسا و اصلا به کل یادم رفته بود که برای چی به اونجا اومده بودم از حقم نگذیریم قیافه ی قشنگی داشت و اگه اخلاقش مثل آرتام می شد در کل برای خودش هلویی می شد از فکر خودم خنده ام گرفت به پنجره ی اتاق آراد که وسط دیوار بود چشم دوختم خیلی ویوی قشنگی داشت انگار تمام اون آدما و مناظر زیر پات بودند کم کم داشت هوا تاریک می شد و چیزی از باز گشتن آراد تو خونه نمونده بود بیخیال نگاه کردن به اون منظره زیبا شدم مشغول جمع کردن اتاق آراد شدم با اینکه پسر بود ولی انقدر اتاقش شلوغ نبود و ده دقیقه ای تونستم اتاقش تمیز کنم با حس گرسنگی از اتاقش زدم بیرون وارد آشپزخونه شدم چون حوصله نداشتم معده ام با همون نون سیر کردم که شب همون غذایی که درست کردم بخورم البته اگه آراد باز بازی در نمی آورد با حرف هاش رو اعصابم نمی رفت.

با صدای در که نوید از ورود آراد به خونه رو می داد، وسایل شام آماده کردم گذاشتم رو میز بهش نگاه کردم انگار دماغ بود:

-سلام عرض شد

نیم نگاهی انداخت سرش تکون داد، به میز شام اشاره کردم:

-غذا حاضره

باران عشق  
-نمیخورم جمعش کن

اخمام کشیدم توهم:

-یعنی چی نمیخورم من این همه زحمت کشیدم

بههم نگاه کرد:

-باهام یکی به دو نکن کاری که بهت گفتم انجام بده، اعصاب ندارم یه کاری دستت میدم

-فکر کردی فقط تو نداری منم یه عالمه مشکل گرفتاری دارم ولی با این حال..

با نزدیک شدن یکباره اش لب فرو بستم فاصله ی بینمون یک وجیم نبود به چشماش نگاه کردم که با عصبانیت تو چشم هام نگاه کرده بود و کش دار نفس کشیدنش معلوم بود که داره خودش به زور کنترل می کنه که کاری باهام نداشته باشه، انگشتش جلوی روم تکون داد با عصبانیت گفت:

-یک کلمه دیگه حرف بزنی من میدونم تو!

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم خواستم جوابش بدم که با دیدن صورت عصبانیش و موقعیتی که توش بودم حرفی نزدم اونم که دید من بالاخره کوتاه اومدم ازمن فاصله گرفت بههم گفت:



-فردا شب مهمون دارم هر وقت اومدن تو اجازه نداری از اتاق بیای بیرون

-برای چی اون وقت

-خوشت میاد رو اعصاب من رژه بری

-من تمایلی ندارم فقط میخوام جوابم بدونم

-به تو مربوط نیست

مجال حرف زدن بهم نداد از پله ها بالا رفت وارد اتاقش شد؛ میز جمع کردم اشتها به کل کور شده بود تا حرفی می زدم فقط صورت برزخیش نشونم می داد و با زور بازوی مردونه من محکوم می کرد به سکوت، اشکی رو گونه ام روونه شد که انقدر سست بودم و می داشتم که اینجوری با بی رحمی باهام حرف بزنند باید تو این دنیایی که هیچی به خاطر ندارم محکم باشم و گرنه توسط این آراد به منجلاب کشیده می شدم به سمت اتاقم رفتم رو تختم دراز کشیدم فکر اینکه قرار چه کسی فردا بیاره خونه خواب از سرم پرورنده بود کنجکاو شده بودم که برای چی نمی داشت من در اون مهمونی شرکت کنم با اینکه زیاد تمایلی نداشتم ولی ذهنم درگیر کرده بود.

باران عشق

آراد امروز به خاطر مهمون هایی که دعوت کرده بود به شرکت نرفت و چه قدر ناراحت کننده بود که تا شب باید همچین مردی تحمل کنم، تو آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بودم می خواستم کار دیشبش تلافی کنم که با اینکه این همه برای غذا زحمت کشیدم لب نزده بود بعد از آماده شدن غذا اون رو میز گذاشتم مشغول شدم آراد در حالی که رو کاناپه نشسته بود مشغول دیدن فیلمی بود بهم نگاه کرد گفت:

-یه وقت نگی که منم بیاما

-مگه شما هم میخورید؟

تلویزیون خاموش کرد رو صندلی روبه روی من نشست گفت:

-تا صبرم لبریز نشده بلند شو برام بشقاب بیار

شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

-اگه میخوای خودت باید بیاری

با ضربه محکمی که رو میز زد تکون خفیفی خوردم که اراد در حالی که سعی می کرد خودش کنترل کنه بهم گفت:

-نشیدی چی گفتم

با اینکه با دیدن این عصبانیتش یکم ترس برم داشته بود ولی نمی خواستم جلوش کم بیارم مثل خودش محکم زدم رو میز گفتم:

-منم بهت گفتم خودت بلند شو بیار

دستی به صورتش کشید:

-میبینم که پررو شدی

-از جنابعالی یاد گرفتم

-آدمت میکنم

پوزخند زدم که از جاش بلند شد برای خودش بشقاب آورد غذا کشید فکر نمی کردم کوتاه بیاد به این بحث خاتمه بده دروغ چرا یکم ترسیده بودم می دونستم که حاضر جوابی بی جواب نمی ذاره در آرامش مشغول خوردن بود و این آرامش قبل از طوفانی بود که انتظار می رفت ؛ بعد از اتمام غذا ظرف ها رو جمع کردم بعد از شستنش خواستم برم اتاقم که با یادآوری باغی که این ویلا داشت عقب گرد کردم بهش نگاه کردم می دونستم الان با این کارم اجازه نمیده که برم اونجا ولی حس دیدن اون باغ من از خود بی خود کرده بود دلم می خواست که پا بذارم اونجا، با شالم مشغول بازی بودم و مونده بودم که چی جوری به آراد بگم که آراد رو بهم گفت:

باران عشق  
-چیزی میخوای بگی

بهش نگاه کردم سرم تکون دادم به پستی کاناپه تکیه داد پاش رو پاش انداخت:

-میشنوم

لبم با زبون تر کردم:

-میخواستم ببینم میشه که برم باغی که پشت این ویلا

-تا دو دقیقه پیش که بلبل زبون بودی چیشده الان به خاطر دیدن باغ اجازه میگیری

-اون فرق داشت و اینکه اینجا خونه تو نمیتونم همینجوری بدون اجازه برم.

لبخند زد:

-خوشم اومد میبینم که حداقل تو یه چیزایی ادب داری

اخمام کشیدم توهم:

-اگه دلت نمیخواه بذاری برم، خب بگو نه، این توهینات دیگه برای چیه.

-میتونی بری

-واقعا!

سرش به معنی آره تکنون داد گفت:

-یک ساعت دیگه میان تا اون موقع میتونی هر کاری دلت خواست بکنی اما، بعد از اینکه اومدن حق بیرون اومدن از اتاق نداری

لبم به لبخند باز شد:

-باشه، ممنون

از ویلا زدم بیرون سرمایی که یکباره بهم وارد شد باعث شد که تو خودم مچاله بشم اما همون سرما برام لذت بخش بود تو این دو روز انقدر تو خونه مونده بودم که دلم برای هوای تازه پر می کشید به سمت پشت ویلا رفتم وارد باغ شدم.

فضای خیلی بی نظیری بود گل های رنگارنگ و چیده مانش آدم محو این باغ زیبا می کرد رو تابی که گوشه ی باغ قرار داشت نشستم و چشم هایم روی هم گذاشتم سعی کردم ذهنم خالی کنم از این اتفاق ها با آوردن اون کادو و نامه که آراد به من داده بود معلوم می شد که من نامزد دارم کاش بشه هر چه زودتر نامزدم دنبالم بگرده و من از این وضعیت نجات بده دلم نمی خواست پیش این آراد بمونم و هر روز با بحث و جدال روزم سپری کنم، با صدای قدم های کسی نگاهم به پشت سرم دوختم که دیدم آراد داره به سمتم میاد نفسم کلافه دادم بیرون یه دقیقه نمی تونستم راحت باشم کنار من رو تاب نشست که منم ناچاراً خودم کشیدم اون ور تر بهش نگاه کردم بهش گفتم:

—نمیشه راحت باشم از دستت

—اتفاقاً باید الان از خداتم باشه که الان کنارتم

خندیدم:

—آره آخه نیست که خیلی جذابی!

—مگه شک داری؟

پاهام تو شکمم جمع کردم حرفی نزدم که آراد بهم گفت:

باران عشق  
-بهتره که بری تو

-چرا؟

-چون تا چند دقیقه دیگه میان

-این مهمون های تو کی هستن که من نباید پیام

از جاش بلند شد:

-در مورد این موضوع حرف زده بودیم

بدون اینکه بهش نگاه کنم از جام بلند شدم به سمت ویلا رفتم وارد خونه شدم خواستم از پله ها برم بالا که آراد بهم گفت:

-میبینم حرف گوش کن شدی

-حوصله ات دیگه ندارم

مجال حرف زدن بهش ندادم وارد اتاق شدم رو تخت نشستم نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که صدای آیفون بلند شد و طولی نکشید که ویلا شلوغ شد و صدای موزیکش فضای ویلا رو پر کرد معلوم نبود داشتن چی کار می کردند که نمی تونستم پایین برم انقدر تو اون اتاق مونده بودم که گرسنه ام شده بود می دونستم که الان برم بیرون از اتاق باید با عصبانیت آزاد مواجه بشم اما این گرسنگی داشت من عاصی می کرد از جام بلند شدم در اتاق باز کردم هنوزم بین رفتن دو دل بودم قدمی به سمت بیرون برداشتم که راهرو خلوت بود نفس راحتی کشیدم در اتاق بستم به پایین پله نگاه کردم با دیدن صحنه ی روبه روم چشم هام گرد شد حالا که فکر می کنم نباید از اتاقم بیرون اومدم، گشنگی به کل فراموش کرده بودم قدمی به سمت عقب برداشتم تا به اتاقم برگردم که با جسمی برخورد کردم آب دهنم قورت دادم به سمت عقب برگشتم به اون شخص نگاه کردم با دیدن پسر جوونی که با نیش باز داشت من نگاه کرد اخمام کشیدم تو هم که اون پسر بهم گفت:

-جایی میری خانوم

نیم نگاهی به در اتاق نیمه باز که بغل اتاق من بود کردم حدسش زیاد سخت نبود که اون مرد از اونجا اومده، بهش توجه نکردم خواستم برم اتاقم که راهم سد کرد:

-در خدمت باشیم

به تیپ قیافه اش نگاه کردم معلوم بود از آدم های پولدار:

-برو کنار

-مگه میشه بگذرم ازت!



به‌هم نزدیک شد دستم گرفت من به سمت اتاق کشوند با چشم‌های متعجب شده و ترسان بهش نگاه کردم دستم گذاشتم رو دستش ولی زورش انقدر زیاد بود که نمی‌تونستم اون از دور مچم باز کنم از شدت موقعیتی که توش بودم اشک تو چشم‌هام حلقه بست و ناخواسته اسم آراد بلند صدا زد مرد با شنیدن اسم آراد وایساد به‌هم نگاه کرد گفت:

-آراد جونت میخوای نکنه تو هم از دوست دختراشی

-من خدمتکارشم

صورتش به‌هم نزدیک کرد:

-آراد نگفته بود همچین خدمتکار خوشگلی داره

-حالا که فهمیدی ولش کن.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم آراد در حالی که عصبانیت تو چهره‌اش کاملاً مشهود بود به سمتون اومد دست من از تو دستای اون پسر آزاد کرد رو بهش گفت:

-دفعه آخرت باشه که همچین کاری میکنی دانیال

به من نگاه کرد با عصبانیت گفت:

-مگه من بهت نگفتم از اتاق نیا بیرون

سرم انداختم پایین نمی دونستم چی بگم حرفش حق بود و اگه لحظه ای دیر می رسید معلوم نبود چه بلایی سر من میاد، من هول داد سمت اتاق با صدای بلند گفتم:

-گمشو برو تو اتاق

موقعیت جوری نبود که جوابش بدم برای همین بیخیال شدم وارد اتاقم شدم درو از تو قفل کردم سرم تکیه دادم به در اجازه دادم بغضم بشکنه میون گریه های بی صدام صدای آراد و اون پسره که حالا فهمیدم اسمش دانیال برام واضح شد اشک هام پاک کردم و گوش سپردم به مکالمه شون:

-این دختره کیه

-به تو ربطی داره

- اتفاقا ربط داره کلی سود داره واسه مون دختر خوشگلیه میشه برای کار..

بقیه حرفش متوجه نشدم چون معلوم بود که آراد دست اون گرفت و به جای دیگه ای برد منظورش از این حرف چی بود من برای چه کاری می تونستند استفاده کنند سرم درد گرفته بود طاق باز رو تخت دراز کشیدم و ذهنم مشغول شده بود که این حرف دانیال رو چه حسابی بود...

قدمی به سمت خونه ای برداشتم انگار برام آشنا بود، اون خونه فضاش برام بیگانه نبود! به مردی که داشت به سمتم میومد نگاه کردم، چهره اش برام واضح نبود؛ ناخداگاه قدمی به سمت عقب برداشتم انگار از اون مرد هراسی! تو دلم بود با نزدیک شدنش به من پا به فرار گذاشتم و به فریاد های که اسمم رو صدا می زد و ازم می خواست که وایسم بی اعتنا بودم. سرعتم بیشتر کردم که نمی دونم چه اتفاقی افتاد که پام پیچ خورد افتادم زمین، صدای مرد برام واضح شده بود و بهم نزدیک نزدیک تر می شد. چشم هام رو هم گذاشتم و از ته دل جیغ زدم:

\_- دست از سرم بردار

با صدای تگون های کسی چشم هام باز کردم و به بغل دستم نگاه کردم با دیدن آراد خوشحال شدم که این فقط یه کابوس بود... رو تخت نشستم نفس عمیق کشیدم اون مرد کی بود که انقدر ازش متنفر بودم تمام بدنم عرق کرده بود و به خاطر کابوسی که دیده بودم بدنم لرزش پیدا کرده بود:

-آوینا خوبی؟

سرم به معنی نه تگون دادم که لیوانی به سمتم گرفت و کمکم کرد تا کمی از آن آب بخورم با خوردن آب یکم حالم بهتر شده بود به خودم اومدم به آراد نگاه کردم تا حالا این روی آراد ندیده بودم:

-ممنون

چیزی نگفت از جاش بلند شد گفت:

-بهتره که استراحت کنی

به در نگاه کردم تازه یادم افتاد که من در قفل کرده بودم:

-در که قفل بود تو چطور

-یادت رفته اینجا خونه ی منه کلیدش داشتم

باشه ای گفتم رو تخت دراز کشیدم، به ساعت نیم نگاهی انداختم که از پنج گذشته بود آراد که دید حالم یکم بهتره  
از اتاق رفت بیرون با رفتنش چشم هام رو هم گذاشتم اما کابوسی که دیده بودم مانع از این می شد تا بتونم خواب  
راحتی داشته باشم..

باران عشق

فکرم به اون خوابی که دیده بودم درگیر شده بود... انگار اون مرد به گذشته ی من تعلق داشت و من اونو به فراموشی سپرده بودم ولی نمی دونم چرا دوست نداشتم به نزدیکم بیاد هنوز اون کابوس برام زنده بود و به خاطرش سر درد گرفته بودم، با اینکه دلم می خواست گذشته ام به یاد بیارم اما، با برگشتن حافظه ام هراس داشتم. با صدای آراد دست از ظرف شستن کشیدم بهش نگاه کردم، قدم هاش بلند برداشت و به سمت من اومد گفت:

-بهتری؟

-ممنون.

رو صندلی جا گرفت و منم وسایل صبحانه رو چیدم اونم مشغول شد، همین طور که برای خودش لقمه می گرفت که با یادآوری دیشب اخماش کشید تو هم گفت:

-راستی مگه من بهت نگفتم نیا بیرون پس چرا اومدی.

حالا که فکر می کردم همون آراد بود... به چهره ی مهربونش زیاد عادت نداشتم. دست از فکر کردن به کابوسم برداشتم رو بهش گفتم:

-مثل اینکه یادت رفته من انسانم و ممکنه ساعت ها تو اون اتاق نشستن احساس گرسنگی کنم.

-به من میگفتی برات یه چی میاوردم نه که سر خود بلند شی از اتاقت بیای بیرون

باران عشق  
-حالا که اتفاقی نیوفتاد

از جاش بلند شد مقابلم وایساد گفت:

-تو متوجه نیستی، نمیدونی با کار دیشبت چی به سر خودت آوردی..

-منظورت چیه

کتش از روی صندلی برداشت و بدون اینکه به من پاسخی در این باره بده از خونه بیرون رفت و متوجه نشد که با این حرفش چه آشوبی تو دلم برپا کرده بود؛ کم گرفتاری داشتم حالا اینم روش افتاده بود. سعی کردم خودم با کار مشغول کنم و بیخیال حرف آرادم بشم که خوشبختانه موفق شدم و حرف آرادم فراموش کردم با صدای باز شدن در نگاهم به ساعت دوختم انقدر سرگرم کار شده بودم که حواسم به ساعت نبود آرادم وارد خونه شد خسته رو کاناپه دراز کشید:

-میز بچینم

-میل ندارم

از جاش بلند شد به سمت اتاقش رفت؛ خواستم دنبالش برم تا حرفی که صبح بهم زده بود منظورش بپرسم که با صدای زنگ آیفون عقب گرد کردم. با دیدن تصویر دانیال هراسون نگاهم بهش دوختم و گوشی برداشتم:

باران عشق

-بله

-باز کن عروسک یعنی میخوای بگی نشناختی

-چیکار داری، آراد خوابه

-من با خودت کار دارم

گوشی گذاشتم با من کار داشت... ترس افتاده بود تو دلم! از چهره اش هیچ خوشم نمیومد، افکار شومی تو سرش داشت و این باعث می شد که بیشتر از قبل ازش بترسم! دست بردارم نبود، مدام دستش رو زنگ می داشت مونده بودم در باز کنم یا نه... اگه آراد بیدار بود شاید این کار می کردم ولی الان تو خونه ی تنها با همچین مردی جالب بود که از آراد هیچ ترسی نداشتم و برعکس با دیدن دانیال خوفی تو تنم میوفتاد:

-چرا در باز نمی کنی

به پشت سرم نگاه کردم با دیدن آراد به سمتش رفتم رو بهش گفتم:

-اون اینجاست

-کی؟

دستهام تو هم قفل کردم:

—دانیال، گفته با من هم کار داره

تو چشم هام نگاه کرد:

—خیلی خب نمیخواه بترسی

در برای دانیال باز کرد و طولی نکشید که دانیال وارد ویلا شد با اومدن دانیال آراد به صورت رنگ پریده ی من نگاه کرد گفت:

—بهتره که بری تو اتاقت

باشه ای گفتم خواستم به سمت اتاقم برم که دانیال گفت:

—کجا اونم باید اینجا باشه

آراد در حالی که سعی می کرد خودش کنترل کنه رو بهش گفت:



-آوینا هیچ ربطی به قضیه نداره پس پای اونو تو این ماجرا باز نکن

به سمتم قدم برداشت که ناخواسته به سمت آزاد رفتم پشتش قرار گرفتم:

-چیه از من می ترسی

-تو یه غریبه ای! و با اون رفتار دیشبت دلم نمیخواد حتی قیافه ات ببینم

پوزخند زد:

-آزاد هم غریبه است و از اونجایی که شخصیتش میشناسم معلومه که همچینم باهات خوب نیست

سرش داد زدم:

-لااقل آزاد یه جو مردونگی تو درونش هست نه تو که از سر روت نامردی می باره

نمی دونستم امروز چم شده بود و از آزاد هی تعریف می کردم شاید به خاطر موقعیتم بود و اینکه کار دانیال برام خیلی عذاب آور بود که باعث می شد خودم پشت آزاد مخفی کنم سنگ اونو به سینه ام بزنم، دانیال با این حرفم اخماش کشید تو هم:

-حالت می کنم نامردیو

با عصبانیت به سمتم اومد که آراد جلوم قرار گرفت با صدای بلند گفت:

-تمومش کن دانیال!

به آراد نگاه کردم معلوم بود که داره خودش کنترل می کنه نمی دونم چی باعث می شد که آراد با این مرد با گستاخی حرف نزنه و اون از خونش بیرون نکنه یا شاید دلش نمی خواست که من از موضوع بینشون سر در بیارم، دانیال لبخند زد گفت:

-باشه آراد امشب میرم ولی بدون برمیگردم و تو هم چه بخوای چه نخوای ناچاری به موافقت

آراد بدون هیچ حرفی با ابروهای گره خورده به دانیال نگاه می کرد که دانیال بالاخره از ویلا بیرون زد. با رفتنش نفس راحتی کشیدم، دستم گذاشتم رو قلبم که با چه شتابی درون سینه ام می زد!

آراد قدمی به سمتم برداشت شیطون نگام کرد گفت:

باران عشق

-فکر نمیکردم از من خوشت بیاد، ولی مثل اینکه، از خوش آمدن هم گذشته!

بهش خندیدم رو بهش گفتم:

-متاسفم اینو میگم ولی اون حرف ها فقط به خاطر ترسی بود که از، دانیال داشتم.

یه تای ابرو شو داد بالا صورتش آورد جلو صورتم گفت:

-پس چطور از من نمیترسی

پوزخند زدم:

-آخه تو قد این حرف ها نیستی!

انگار بهش بر خورد که از من فاصله گرفت اخماش کشید تو هم گفت:

-تو هنوز اون روی منو ندیدی

باران عشق

از پله های ویلا بالا رفت که با یاد آوری اتفاق چند دقیقه پیش و سوالی که مثل خوره افتاد به جونم به سمتش رفتم  
صداش زدم به سمتم برگشت گفت:

-آوینا اصلا حال حوصله ندارم.

-منظور دانیال از اون حرف ها چی بود؟

-ربطی به این قضیه نداری.

-در مورد من حرف می زنه اون وقت ندارم.

-چی میخوای بشنوی!

-حقیقتو، تو کی هستی؟

پوزخند زد:

-کوچولو این فوضولیا برات خوب نیست.

باران عشق

با حرص بهش نگاه کردم خواستم بهش حرفی بزنم که از پله ها بالا رفت و به صدا کردن من بی توجه بود وارد اتاقش شد با حرص روی کاناپه نشستم حقم بود که از این ماجرا سر در بیارم، حس خوبی به دانیال نداشتم و با رفتار های مشکوک آراد هم باعث می شد بیشتر از قبل ترس بیوفته تو دلم و بدتر از قبل فکر های شوم تو سرم رژه بره و به من گوشزد کنه که اگه مراقب خودم نباشم خیلی زود تو دردسر بزرگی میوفتم.

یک هفته بعد...

امروز قرار بود که گچ دستم باز کنم به خاطر همین دست شکسته ام خیلی اذیت شده بودم و باعث می شد که کار هام با هزار زحمت انجام بدم؛ تو این یک هفته زیاد با آراد دم خور نشده بودم و تقریباً زیاد باهاش هم صحبت نمی شدم، جز سلام و شب به خیر حرفی بینمون زده نمی شد، این مکالمه کوتاه بین ما خوب بود و اگه کابوس های شبانه ام فاکتور می گرفتم حالم یکم بهتر شده بود؛ در کمد باز کردم به مانتو ها نگاه کردم خوشم میاد آراد فکر همه جاش کرده از هر مدل مانتو توی کمد بود یه دونه اش که رنگ مشکی بود و دور کمرش سفید بود از توش در آوردم تنم کردم و با شال همرنگش تیپم کامل کردم قرار بود که امروز آراد زودتر بیاد خونه که اون منو ببره بیمارستان چون اینجا ها رو زیاد بلد نبودم خودش بهم گفته بود و منم از خدا خواسته قبول کردم. منتظر رو پله های ویلا نشسته بودم که زنگ آیفون به صدا در اومد، با دیدن چهره ای آراد از ویلا زدم بیرون به سمتش رفتم با دیدنش قدم هام تند تر کردم سوار ماشین شدم:

-سلام

-چه زود اومدی؟

باران عشق  
-مگه قرار بود کاری انجام بدم

-آخه دختر های همسن سال تو معمولاً انقدر زود نمیان

پوزخند زددم:

-منظورت دوست دختراته

بههم نگاه کرد:

-من همه رو میگم

شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

-من فرق دارم

لبخند کجی گوشه ی لبش جا گرفت و ماشین روشن کرد منم دیگه پا پیچش نشدم از پشت پنجره نظاره گر مردم و طبیعت بودم خیلی وقت بود که از در بیرون نرفته بودم و همه چی انگار برام تازگی داشت جای تعجبم نداشت وقتی که هیچی به خاطر ندارم معلوم بود که این شهر و آدماش برام غریبه ان، آراد ماشین جلوی بیمارستان نگه داشت بهم اشاره کرد که پیاده شم از ماشین پیاده شدم باهم وارد بیمارستان شدیم و بعد از گفتن اسمم و اتفاق های که

باران عشق

برام افتاده بود پرستار ما رو به مطب دکتر راهنمایی کرد دکترش همون شخصی بود که منو عمل کرده بود و اون خبر شوکه کننده رو داده بود با دیدن من لبش به لبخند باز شد از جاش بلند شد گفت:

-خوبی دخترم؟

رو صندلی جا گرفتم:

-ممنون

آراد کنارم نشست رو به دکترم گفت:

-لطفا عجله کنید

خودم بهش نزدیک کردم دم گوشش گفتم:

-جایی میخوای بری که انقدر عجله داری؟

سرش به معنی آره تکون داد مثل خودم آروم گفتم:

باران عشق

-باید به پرواز شب برسم کلی هم کار دارم

با چشم های از حدقه در اومده نگاهش کردم، پرواز! پس تکلیف من چی میشه، تک تنها تو اون خونه... با وجود دانیال... که اگه بفهمه آراد خونه نیست حتما سر کله اش پیدا میشه، دکتر به سمتم اومد مانع از این شد تا حرفی بهش بزنم من به سمتی راهنمایی کرد و بعد از چند دقیقه گچ از دستم باز کرد با باز شدنش نفس راحتی کشیدم دستم خشک شده بود سعی کردم یکم تکونش بدم که موفق هم شدم:

-تا چند دقیقه دیگه دستت حالتش عادی میشه

لبخندی زدم:

-ممنون

-چیز های از گذشته ات یادت نیومد

سرم به معنی نه تکنون دادم خواستم حرفی در باره ی کابوس های شبانه ام بگم که اراد از جاش بلند شد دست من گرفت رو به دکتر گفت:

-ممنون، بهتره که بریم آوینا



باران عشق

دست من کشید و نداشت اعتراضی کنم از مطب دکتر زدیم بیرون سوار ماشین شدیم تو ماشین نه من حرف می زدم نه آراد، مونده بودم چی بگم که این به سفرش نره با اینکه ازش دلخوشی نداشتم ولی اون تنها کسی بود که تو این دنیا داشتم؛ ماشین تو پارکینگ پارک کرد باهم وارد ویلا شدیم رو کاناپه نشست چشم هاش رو هم گذاشت نمی دونستم چی جوری بحث باز کنم و اون در مورد حرف های من چه برداشتی می کنه، لبم با زبون تر کردم بهش گفتم:

-آراد

بدون اینکه چشم هاش باز کنه بهم گفت:

-بگو

-کجا می خوای بری؟

-لندن

-برای چی؟ اونم یهو غیر منتظره!

چشم هاش باز کرد بهم نگاه کرد، رو بهم با کنایه گفت:

-یادم نبود باید ازتون اجازه بگیرم

حرفی نزدِم که نفسش کلافه داد بیرون گفت:

-برای کار

دست هام تو هم قفل کردم:

-میشه نری؟

با تعجب تو چشم هام نگاه کرد:

-حالت خوبه؟

لبخندی زد از جاش بلند شد رو یه قدمیم وایساد گفت:

-نکنه دلت برام تنگ میشه!

چپ چپ نگاهش کردم:

باران عشق

-دلم برای هر کسی تنگ بشه برای تو همیشه

پوزخند زد:

-پس چرا گفתי به این سفر نرم؟

سرم انداختم پایین حالا چی جوابش می دادم این که همین جوری منتظر سوتی از من بود تا من دست بندازه و با گفتن این حرف...، چاره ای نبود من نمی تونستم تو این خونه تنها باشم پشتم کردم طرفش بهش گفتم:

-پس اگه همیشه تو نری منم باهات میام.

دستم گرفت منو کشید سمت خودش رو بهم گفت:

-چرا نمیگی موضوع چیه؟

چشم هام رو هم گذاشتم بدون هیچ مکثی رو بهش گفتم:

-اگه تو بری باز دانیال میاد اینجا و اگه تو خونه نباشی اونم با این وضعیتم نمی دونم چی کار کنم.

باران عشق

سکوت کرده بود چشم هام باز کردم بهش نگاه کردم که دیدم داره بهم لبخند می زنه:

-پس میخوای بگی که بدون من نمی تونی!

اخمام کشیدم تو هم خواستم یه جواب دندان شکنی بهش بدم، که با یادآوری سفر لب فرو بستم حرفی نزد. اگه دوباره باهاش جر و بحث می کردم مسلماً من به این سفر نمی برد، دستش فرو کرد تو جیبش با غرور بهم نگاه کرد گفت:

-خیلی خب حالا که بدون من بهت سخت میگذره تو رو هم با خودم می برم.

دست هام مشت کردم و به زور رو لبم لبخند کاشتم:

-ممنون

سرش تکون داد همون جوری که داشت به سمت اتاقش می رفت بهم گفت:

-وسایل ضرورت جمع کن که شب راه میوفتیم

باران عشق

یعنی برای منم بلیط گرفته بود که انقدر بدون هیچ حرفی قبول کرد که همراهش باشم تو این سفر:

-بلیط چی؟

بهمن نیم نگاهی انداخت گفت:

-این کار کوچیک برای من، مثل آب خوردنه

نفسم کلافه دادم بیرون به سمت اتاقم رفتم با کلی گشتن یه چمدون پیدا کردم لباس هام توش انداختم:

-آماده ای.

انقدر غرق کار و جمع کردن وسایل شدم که متوجه ی زمان نشده بودم؛ به سمت کمد رفتم چند تا لباس بدون اینکه بهش نگاه کنم هول هولکی توش انداختم زیش کشیدم و بعد از تن کردن مانتو و سر کردن شالم چمدون تو دستم گرفتم از اتاق زدم بیرون، چون یکم سنگین بود به زور می تونستم از پله ها پایین بیارم. اراد با دیدن من به سمتم اومد چمدون از دستم گرفت و بدون هیچ حرفی از ویلا بیرون رفت. منم دنبالش رفتم سوار ماشین شدم که اونم استارت زد به سمت فرودگاه روند.

باران عشق

باهم وارد هتل شدیم از بیرونش که هتلش خیلی بزرگ شیک بود، مسلماً داخلش قشنگ تر از بیرونش...، رو کاناپه ی که گوشه ی سالنش قرار داشت نشستیم تا آراد کلید هتلی که می خواستیم توش بمونیم بگیره، به اطراف نگاه گذرا انداختم که همه آزادانه بودند و باهم مشغول خوش بش کردن بودند. لب گزیدم نگاهم از اون اکیپ دختر و پسر جوون گرفتم که دیدم آراد در حالی که پوزخند گوشه ی لبش اومد سمتم رو بهم گفت:

-سخته برات این چیزا دیدن ولی چاره ای نیست باید عادت کنی

چپ چپ نگاهش کردم چه قدر بی حیا بود، که در مورد همچین مسائلی راحت حرف می زد:

-پاشو بریم تا بیشتر از این سرخ نشدی

دست به گونه هام زدم انگار ملتهب شده بود. از جام بلند شدم هم پای آراد قدم هام برداشتم سوار آسانسور شدیم به مردی که چمدون های ما دستش بود نیم نگاهی انداختم رو به آراد گفتم:

-خودت نمیتونستی بیاری که این بنده خدا رو اذیت کردی

با تعجب بهم نگاه کرد:

-این کارشه!

-بیچاره کار از این بهتر پیدا نکرده بود.

اون مرده با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد رو به آراد انگلیسی یه چیزی گفت که متوجه نشدم اما، هر چی که بود مطمئن بودم در مورد منه که آراد لبخند رو لبش پر رنگ تر شد. از آسانسور اومدیم بیرون وارد راهرو شدیم راهرو خیلی بزرگی بود و تقریبا همه اتاق ها بغل هم بودند آراد دست کرد تو جیبش کارتی از توش در آورد و با همون در یکی از اتاق ها رو باز کرد. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم یا شاید دیدم به خاطر ندارم وارد خونه شدم با دیدن همچین خونه ی زیبایی شگفت زده! شدم. فکر نمی کردم به این زیبایی باشه جوری بودش که انگار خونه ی ویلایی بود و پنجره هاش مثل اتاق آراد که دیده بودم رو چند جای خونه رو وسط دیوار نصب شده بود به سقف نگاه کردم که لوسترهایی آویزون شده بود و اون قلب هایی که توش نگین پر شده بود درخشش داشت انگار جنسش از طلا بود یا من اشتباه فکر می کردم قدمی برداشتم از اون پذیرایی گذشتم به سمت اتاق خواب رفتم در اتاقش باز کردم اتاقش مثل سالن خیلی زیبا بود و همه چی ماهرانه و با ترکیب یاسی مشکی به کار برده شده بود با یادآوری اینکه اینجا فقط یه اتاق داره با تعجب به سمت اراد که داشت با تمسخر بهم نگاه می کرد برگشتم، گفتم:

-این که فقط همین یه دونه اتاق داره

-میدونم

دست هام مشت کردم چه راحت می گه می دونم؛ برای اون فرقی نداره اونی که براش سخت من بودم، رو بهش گفتم:

-پس اینم باید بدونی که شما رو کاناپه می خوابید من تو اتاق

لبخند دندون نمایی زدم که اخماش کشید تو هم گفت:

—عمرأ

شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

—مهم نیست من که میرم تو اتاق

وارد اتاق شدم رو تخت نشستم که آراد اومد تو اتاق گفت:

—زیاد دلت خوش نکن که بذارم اینجا بخوابی، فعلا که دارم میرم بیرون، میتونی تا اون موقع از اتاق استفاده کنی.

از جام بلند شدم:

—کجا

یه تایی ابرو شو داد بالا:



در اتاق بست طولی نکشید که صدای بسته شدن در نوید از خارج شدن آراد از خونه رو می داد. از جام بلند شدم در حموم باز کردم بد نبود که تا اینجا اومدم و آراد هم نیست دوش بگیرم. لباسام از تنم در آوردم در بستم؛ بعد از تنظیم کردن آب تو وان نشستم سرم تکیه دادم به بالا با آرامش چشم هام بستم.

بعد از شستن خودم حوله ی تن پوشی که اونجا توی نایلون بود برداشتم تنم کردم، از حموم بیرون اومدم. در حال خشک کردن موهام بودم برای خودم آهنگی زمزمه می کردم که دیدم آراد رو تخت نشسته داره منو نگاه می کنه! با دیدن آراد هول کردم... نفهمیدم چی جوری در حموم باز کردم پریدم تو حموم و چون زمین سر بود پاهام لیز خورد افتادم رو کف حموم، دستم گذاشتم رو بدنم از درد ناله کردم! که آراد تقه ای به در زد در حالی که رگه های خنده تو صدایش کاملاً مشهود بود گفت:

-حالت خوبه؟ بابا چرا اینجوری میکنی...، الان خوب شد زدی خودت ناقص کردی

سرش داد زدم:

-گمشو برو از اتاق بیرون

بلند خندید گفت:

-کمک نمیخوای؟

از درد نتونستم حرفی بزنم که اونم انگار بیخیال شد از اتاق بیرون رفت. دستم گذاشتم رو دیوار به سختی از جام بلند شدم در حموم باز کردم و بعد از اطمینان حاصل کردن از نبود اراد در حموم بستم هول هولکی لباسام تنم کردم تا مبادا باز اراد تو اتاق بیاد رسوا تر از اینی که بودم بشم؛ رو تخت دراز کشیدم تا یکم دردم آروم بشه که اراد اومد تو اتاق، رو تخت نشستم:

-چیزی میخوای

در اتاق بست قدمی به سمتم برداشت گفت:

-اومدم بخوابم از نظر شما مشکلی داره

اخمام کشیدم توهم:

-بله که مشکل داره همیشه جفتمون اینجا بخوابیم

رو تخت نشست طاق باز دراز کشید:

باران عشق  
-اون دیگه مشکل تو

با حرص بهش نگاه کردم از جام بلند شدم که آراد بهم گفت:

-میبینم کوتاه اومدی

حرفی نزدم از اتاق اومدم بیرون، در اتاق محکم بستم رو کاناپه دراز کشیدم. همینم کم مونده بود رو یه تخت باهم بخوابیم؛ یکم حیا نداشت و مراعات منو نمی کرد یا شایدم اخلاق من دستش اومده بود و می دونست که من در اینجور مسائل کوتاه میام حاضر نیستم به خاطر یه اتاق خواب پیشش بخوابم اونم با وجود اینکه من نامزد دارم. چشم هام رو هم گذاشتم سعی کردم بخوابم و دست از حرص خوردن بردارم که موفق هم شدم به آغوش خواب فرو رفتم خوابی که هر شب کابوسی که اون شب دیده بودم برام تداعی می شد...

صبح با سر صدا از خواب بلند شدم با عصبانیت رو کاناپه نشستم، که آراد لبخند زد بهم گفت:

-خوب خوابیدی

چپ چپ نگاهش کردم از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت میز ناهار خوری رفتم که پر شده بود از انواع اقسام برای صبحانه با تعجب به میز نگاه کردم رو به اراد گفتم:

-یکم زیاد نیست؟

باران عشق

-نه، اگه کمت بود بگو زنگ بزnm برات بیارن

رو صندلی نشستم به آراد نگاه کردم تا سوالی که افتاده بود تو ذهنم ازش بپرسم، آراد لقمه ای برای خودش گرفت مشغول شده بود انگار امروز سر حال بود منم از این سر زنده بودن اون استفاده کردم رو بهش گفتم:

-میشه یه چی بپرسم

یه قلپ از آب پرتغالش خورد گفتم:

-پرس!

-چی جوری یک روزه انقدر راحت برام بلیط و پاسپورت تهیه کردی

بهم نیم نگاهی انداخت گفتم:

-تو این موضوعا بهتر دخالت نکنی، حالا چیشده از دیشب تا الان یاد این موضوع افتادی.

با حرص گفتم:

باران عشق

-با لطف شما به اندازه کافی دیشب اعصابم خورد شده بود که فقط دلم می خواست بخوابم.

خندید گفت:

-تا تو باشی که بلبل زبونی نکنی کوچولو، راسی بدنت دیگه درد نمی کنه.

با تعجب بهش نگاه کردم سابقه نداشت که حالم پیرسه...، سرم به معنی نه تکون دادم گفتم:

-نمیخواهی جواب سوالم بدی!

دستش تو هم قفل کرد تو چشم هام نگاه کرد گفت:

-از یک هفته پیش دنبالش بودم تا برات پاسپورت جور کنم بلیطم که دیگه وقتی پاسپورت داری زیاد زمان نمی بره

-یعنی تو از همون اولم می خواستی من به این سفر ببری

به صندلیش تکیه داد گفت:

-آره چون میدونستم که با نبودن من، یه بلایی سر خودت میاری.

باران عشق

لبخند کجی زدم:

-انقدر برات مهمم!

-اشتباه نکن، فقط به خاطر قولی که به آرتام دادم.

-چه قولی

-اینکه تا وقتی که خبری از خانواده ات نشد ازت محافظت کنم.

پوزخند زدم:

-چه قدرم که مراقبمی!

-همین که ندارم بلایی سرت نیاد از سرتم زیادیه

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم که رو بهم گفت:

نفسم کلافه دادم بیرون رو بهش گفتم:

-عکسی که سه روز پیش از من گرفتی بخاطر همین پاسپورت بود.

سرش به معنی آره تکنون داد مشغول شد. به فکر فرو رفتم، اراد چه جور ادمیه که این کارا انقدر براش راحت... اون از حرفای دوستش دانیال، اینم از حرکت الانش. واقعا نمیشد از کارهای سر در آورد و این پسر شناخت!

بعد از خوردن صبحانه اش از جاش بلند شد. همین جوری که داشت کتش تنش می کرد بهم گفت:

-امشب میتونی رو تخت بخوابی شب دیر بر میگردم

-تا کی قراره اینجا بمونیم؟

بهم نیم نگاهی انداخت گفت:

نفسم کلافه دادم بیرون:

-از بس اینجا موندم خسته شدم

-می تونستی نیای، من بهت گفتم اینجا کار دارم.

اخمام کشیدم توهم:

-منم به خاطر اینکه اومدم اینجا غر نمیزنم چون خودم خواستم اینجا باشم.

قدمی به سمتم برداشت دستش گذاشت رو میز طرفم خم شد، گفت:

-اگه من نمی خواستم تو هیچ وقت اینجا نبودی.

فاصله ی که باهام داشت رفتارش انگار خاطراتی برام تداعی می کرد دستم ناخداگاه گذاشتم رو سرم خودم کشیدم عقب، تا یکم به خودش بیاد از من فاصله بگیره، پوزخندی زد سر جاش وایساد در حالی که داشت به سمت در قدم بر می داشت گفت:



در بست و من تو خلوتم تنها گذاشت. سرم گذاشتم رو میز چشم هام رو هم گذاشتم، درد سرم داشت من عاصی می کرد و خاطره ی مبهمی که داشت تو ذهنم می یومد منو آزار می داد. از فکر کردن به گذشته حالم بد می شد و وقتی یه صحنه ای از گذشته ای که معلوم بود نبود چی هست به یاد می آوردم اذیت می شدم. حال تهوع گرفته بودم دستم گذاشتم رو میز از جام بلند شدم به سمت اتاق رفتم در چمدون باز کردم و دنبال قرصم گشتم تا به امروز ازش استفاده نکرده بودم چون لازم نبود ولی دکتر بهم گفته بود اگه حالم بد شد حتما از این قرص استفاده کنم. از چمدون برداشتم بدون وقفه ای گذاشتم دهنم که طعم تلخش تو دهنم پخش شد. حوصله نداشتم که بلند شم آب بخورم چون نه جونی تو تنم مونده بود و نه حوصله ای... نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که به خودم اومدم کم کم درد سرم خوب شد و دیگه خبری از اون حال تهوع نبود. از جام بلند شدم لباس هام عوض کردم مقابل پنجره ی پذیرایی وایسادم و به اون شهر و مردمش چشم دوخته بودم کاش! می شد که منم ازاد بودم. همه چی به خاطر می آوردم و مثل اینا به زندگی خودم می پرداختم به آینده ی روشن و تلاش برای زندگی خوب... با صدای زنگ نگاهم گرفتم به سمت در قدم برداشتم در باز کردم که دیدم مردی که یونیفرم تنش بود و دسته ی چرخی که روش پر بود از انواع اقسام غذا گرفته بود، به آن غذا ها اشاره کرد انگلیسی یه چیزی گفت که متوجه نشدم. مثل گیج ها بهش زل زدم که من کشید کنار وارد خونه شد، با تعجب بهش نگاه کردم نمی تونستم بهش حرفی بزنم چون نه اون زبان منو متوجه می شد نه من زبا اونو، غذا ها رو گذاشت رو میز و بدون هیچ وقفه ای بیرون رفت با رفتنش نفس راحتی کشیدم و تو دلم هر چی فحش بلد بودم به آراد دادم که منو اینجا تنها گذاشته رفته، کاش همون ایران می موندم. با اینکه از دانیال می ترسیدم ولی لاقل زبان همو متوجه می شدیم. رو صندلی نشستیم به غذا هاش چشم دوختم معلوم بود که سفارش شده است چون غذا های ایرانی گذاشته بودند کاش اونی که فارسی زبون بود به عنوان گارسون هم انتخاب می کردند، با ولع مشغول خوردنش شدم بعد از اتمام غذا رو کاناپه لم دادم تلویزیون روشن کردم. کلی کلنجار رفتم تا یه کانالی پیدا کنم تا حداقل یه فیلمی داشته باشه، کانال های ماهواره پر شده بود از تبلیغ یا زبان های اصلی که هیچی ازش سر در نمی آورم. نا امید کانال ها رو بالا پایین می کردم که با دیدن فیلم خارجی که زیر نویس فارسی داشت هیجان زده شدم به صفحه چشم دوختم. ساعت نزدیک های هفت بود و هوا هم کاملا تاریک شده بود. منم سرگرم اون فیلم بودم، فیلمش هم اکشن بود و هم عاشقانه دلم برای دختره خیلی می سوخت که بخاطر امنیت جون عشقش راضی شده بود که کار های که می گن انجام بده، انقدر هم پای اون دختره اشک ریخته بودم که انگار خودم جای اون دختره بودم، منم که خودم یه دل زخم خورده داشتم و با اون فیلم داغ دلم تازه شده بود. چند ساعتی مشغول اون فیلم بودم و حواسم به ساعت مکان نبود آخرای فیلم بود و لحظه ی

باران عشق

وصالشون دختره خودش انداخت بغل پسره و بهم چشم دوخته بودند فاصله شون داشت کم تر کم تر می شد...، که با صدای در نگاهم به در دوختم که دیدم آراد اومد خونه با دیدن من گفت:

-داری چیکار..

با دیدن صحنه ی تلویزیون بقیه حرفش خورد، چشم دوخته بود به تلویزیون حالا این باید الان پیداش می شد. کنترل برداشتم خاموشش کردم از خجالت نمی تونستم بهش نگاه کنم، الان چه فکری راجع به من می کنه...، آراد رو کاناپه نشست شیطون نگاهم کرد گفت:

-چرا زدی خوب بود که

با دیدن قیافه ی من زد زیر خنده که اخمام کشیدم تو هم با حرص گفتم:

-تو چرا انقدر زود اومدی

به ساعت اشاره کرد:

-انقدر هم زود نیومدم تو حواست به ساعت نبود.

به ساعت نگاه کردم که ده بود، یعنی من سه ساعت بود که پای این فیلم نشسته بودم:

-البته حقم داری

بهش نگاه کردم که لبخند زد گفت:

-فیلم قشنگی بود هر کی دیگه ام..

وسط حرفش پریدم:

-اگه ولت کنم تا فردا می خوای ادامه بدی!

جدی شد گفت:

-شام نخوردی؟

سرم به معنی نه تکنون دادم که ادامه داد:

باران عشق  
-مگه کسی غذا نیاورد

-نمیدونم حواسم نبود

لبخند زد گفت:

-آره می فهمم

چپ چپ نگاهش کردم از جام بلند شدم که بهم گفت:

-حالا که حواست نبود زحمت بکش غذا درست کن.

-هیچی نیست که باهاش غذا درست کنم

-پس بپوش بریم یه چیزی بخوریم

با خوشحالی بهش نگاه کردم دلم خیلی می خواست که برم این شهر ببینم:

-به جای ذوق کردن برو لباست بپوش

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم نمی داشت یه ذره خوشحال باشم همیشه ضد حال بود. لباسام تعویض کردم، باهم از هتل خارج شدیم که به سمتی رفت بهم گفت: که منتظر باشم و با قدم های بلند از من دور شد. بعد از چند دقیقه ماشینی جلوی پاهام ترمز کرد با تعجب به ماشینش نگاه کردم از همچین آدم پولداری همچین ماشینی جای تعجب نیست سوار ماشین شدم که اونم ماشین به حرکت در آورد.

مقابل رستوران شیکی توقف کرد. معلوم بود که رستورانش ایرانی، از ماشین پیاده شدم همراه با آراد باهم وارد رستوران شدیم. یک نفر اومد سمتمون به فارسی گفت چی میل دارید از اینکه تو این شهر غربت یک فارسی زبان دیدم خوشحال شده بودم، انقدر تو اون هتل مونده بودم که دلم پوسیده بود. به جز رفتار های که آراد می کرد... امروز باید ازش ممنون باشم که من از هتل بیرون آورد. به سمت گوشه ی میز که بود رفتیم نشستیم و بعد از سفارش های که از ما گرفتند آراد بهم نگاه کرد گفت:

—چیزی یادت نیومد

از سوالی که یهو پرسید یکه خوردم، سرم به معنی نه تکون دادم که نفسش کلافه داد بیرون گفت:

—پیگیر کارات هستم ولی چیزی دست گیرم نشده.

دستم گذاشتم رو میز بهش چشم دوختم گفتم:

-برای چی دنبال خانواده منی

-تا زودتر از دستت خلاص بشم

اخمام کشیدم توهم:

-توقع داری چیز دیگه ای از من بشنوی!

پوزخند زدم:

-نه فقط یه لحظه فراموش کردم که تو وجودت انسانیت نیست.

-مواظب حرف زدنت باش

-اگه نباشم میخوای چیکار کنی؟

دستش مشت کرد با ابروهای گره خورده بهم نگاه کرد، خواست حرفی بزنه که با دیدن گارسون که به سمتمون میومد لب فرو بست نفسش کلافه داد بیرون. گارسون غذا ها رو جلومون گذاشت از پیشمون رفت با رفتنش آراد بهم گفت:

-بهتره که غذات بخوری و انقدر رو اعصاب من رژه نری

بدون توجه بهش مشغول خوردن غذا شدم، بعد از اتمام غذا از جام بلند شدم که آراد بعد از حساب کردن به طرف ماشین رفت منم دنبالش رفتم سوار شدم، شیشه رو کشیدم پایین نفس عمیق کشیدم و هوای بی نظیر داخل ریه هام فرستادم دلم نمی خواست به هتل برگردم آراد با دیدن من پوزخند زد گفت:

-با اینکه چیزی یادت نیست ولی معلومه که تا حالا همچین چیزی ندیدی

-من هیچی به خاطر ندارم ولی شاید از خانواده ی پولداری باشم

-بهتم خیلی میاد که از خانواده ثروتمند باشی

نیم نگاهی بهش انداختم و بی مقدمه بهش گفتم:

-چرا انقدر از من بدت میاد

با سوالی که ازش پرسیدم با تعجب بهم نگاه کرد، دوباره نگاهش به روبه رو دوخت:

-کی گفته من ازت بدم میاد

-ولی خوشتم نمیاد

-هر کی جای من بود از تو دلخوشی نداشت.

-تقصیر من چیه، فکر می کنی از این زندگی که دارم راضیم!

پوزخند زدم:

-برای تو زیادم بد نشد یک کلفت اومده تو خونت، ولی برای من این طور نیست تو هر ثانیه ای که نفس می کشم  
برام عذاب! چون نه خانواده ای دارم که الان پیشم باشند و نه حافظه ای که بدونم که کی هستم..!

سکوت کرد حرفی نزد چی می خواست جوابم بده مگه حرفی باقی مونده بود، خود منم بازیچه ی این زندگی بودم و  
اون مقصر این زندگی که داشت من می دونست کسی که خودشم گرفتار شده بود. تا پایان راه نه من حرف زدم نه  
آراد به این سکوت بینمون احتیاج داشتم. دلم دوباره گرفته بود از این دنیایی که هیچ چیزی ندارم و کسی من به یاد  
نداره حتی خانواده ام که حداقل دنبالم بگردند و نامزدی که براش مهم نیست زن آینده اش کجا زندگی می کنه چه  
حالی داره، با توقف ماشین پیاده شدم وارد هتل شدم چون کارت برای ورود به اتاقم نداشتم دم اتاق وایسادم که  
آراد اومد برام باز کرد بهش نیم نگاهی انداختم معلوم بود که اونم حال درستی نداره.... وارد خونه شدم که اونم  
پشت سر من اومد در بست رو کاناپه نشستم که آراد مقابلم وایساد بهم گفت:

-تو امشب برو تو اتاق بخواب



پالتوم از تنم در آوردم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-نه ممنون همین جا راحتم

-هر جور میلته

به سمت اتاق رفت درو بست، دراز کشیدم به سقف چشم دوختم ذهنم پر شده بود از سوال هایی که جوابش نمی دونستم کاش می شد که هر چه زودتر حافظه ام بدست بیارم تا مجبور نشم با مردی که از من بدش میاد زندگی کنم.

دو روز گذشته بود و نه من دیگه زیاد با آراد کار داشتم نه اون، دیگه من تحویل می گرفت. انگار تو اون خونه حضور هم فراموش کرده بودیم و بدون توجه به دیگری کاری که دلمون می خواست انجام می دادیم. از این وضعیتی که پیش اومده بود نمی دونستم راضی باشم یا نه... یه جور سردی آراد برام خوشایند نبود و هم اینکه باهاش هم کلام می شدم و تهش به دعوا مشاجره می رسید راضی بودم که تو این چند روز کاری به کار هم نداریم. از صبح تا حالا آراد تو خونه مونده بود و معلوم نبود تو اتاق مشغول چه کاری از جام بلند شدم به اتاقش سرک کشیدم که صدای آب می یومد مسلماً حموم بود. بیخیالش شدم رو کاناپه نشستم به تلویزیون چشم دوختم که آراد در حالی که به خودش رسیده بود از اتاق اومد بیرون بهش نگاه انداختم از حق نگذیم خیلی خوشگل شده بود. مشغول ور رفتن با موهاش بود تا فرمی بهش بده، از جام بلند شدم پشتش وایسادم از آینه بهم نگاه کرد گفت:

-چیزی میخوای؟

-نه فقط جایی میخوای بری؟

پوزخند زد به موهایش دست کشید گفت:

-میخوام برم مهمونی

لبم با زبان تر کردم نمی دونستم بهش بگم یا نه... دو دل بودم ولی خب دلم از اینکه تو این مدت تو خونه مونده بودم پوسیده بود. چه اشکالی داشت که منم همراهش برم:

-میشه منم بیام

به سمتم برگشت در حالی که لبخند کجی گوشه ی لبش بود گفت:

-نشنیده میگیرم

اخمام کشیدم توهم:

-چه اشکالی داره منم باهات بیام.

دستش فرو کرد تو جیبش گفت:

-مهمونی که من میخوام برم به درد شما نمی خوره، در ضمن بگم شما کی هستید.

خودش بهم نزدیک تر کرد و تکه موهای که گوشه ی از شالم افتاده بود، دور انگشتش جمع کرد گفت:

-لابد باید بگم خدمتکار خوشگلم.

خودم کشیدم عقب، دستش انداختم پایین گفتم:

-از تحقیر کردن من لذت میبری

-نه، فقط برام سوال بود که جواب بقیه رو چی بدم.

-این که کار سختی نیست بگو من دوست دخترتم.

دستم گذاشتم جلوی دهنم. شرمگین شده بودم؛ سرم انداختم پایین، امان از زبانی که بی مقدمه باز بشه الان لابد از حرفم عصبانی میشه. هر آن منتظر پرخاشش بودم که دستش گذاشت رو چونه ام سرم بلند کرد گفت:

-فکر بدی نیست.

خودم کشیدم عقب، در حالی که داشتم به سمت اتاق می رفتم بهش گفتم:

-این حرف منو نشنیده بگیر، پشیمون شدم که اصلا باهات تو این مهمونی پیام

-تا یه ربع دیگه جلوی هتل می بینمت، فقط اگه معطل کنی من می دونم با تو

خواستم مخالفت کنم که از اتاق رفت بیرون در بست، همیشه اخلاقش همین جوری بود یهو نظرش تغییر می کرد حالا من تا یک ربع چیکار کنم. به سمت چمدونم رفتم تا لباس مناسبی پیدا کنم تمام لباس ها رو زیر رو کردم که بالاخره لباس شب ماکسی پیدا کردم، فقط یه خورده باز بود که با کتی که روش می خورد خوب می شد. تا حالا همچین لباسی ندیده بودم تو چمدونم، فکر کنم اون روز که عجله داشتم بدون اینکه نگاه کنم داخل چمدون گذاشتم که امروز خوب به کارم اومده بود؛ رو میز توالت نشستم یکم به موهام ژل زدم و تکه ای از موهام تو صورتم ریختم. به ساعت نیم نگاهی انداختم پنج دقیقه هنوز باقی مونده بود هول هولکی آرایشی رو صورتم کاشتم به خودم

باران عشق

تو آینه نگاه کردم قیافه ام با اینکه عجله ای آرایش کرده بودم بد نشده بود کفش پاشنه بلند مشکیم که با خودم آوردم پام کردم با اینکه زیاد با لباس جالب نبود ولی همین بود که داشتم، پالتوم تنم کردم و شالم به صورت کج گره زدم از اتاق بیرون رفتم. با قدم های تند از هتل خارج شدم به سمت ماشین آراد رفتم درو باز کردم سوار ماشین شدم که اراد به سمتم برگشت گفت:

—مگه نگفتم دیر نکن

لبخند دندون نمایی زدم:

—خب مقصر تویی یهو بی مقدمه قبول میکنی که با تو به این مجلس پیام.

—من قصد آوردنت نداشتم خودت خواستی که بیای

نفسم کلافه دادم بیرون که ماشین روشن کرد، چند دقیقه ای تو راه بودیم و منم بدون توجه به اراد به بیرون چشم دوخته بودم با توقف ماشین نگاهم به آراد دوختم که بهم گفت:

—پیاده شو

در ماشین باز کردم لباسم بالا گرفتم، از ماشین پیاده شدم آرادم بعد از تحویل دادن سوئیچ ماشین به شخصی که جلوی در ایستاده بود؛ دستش به طرفم دراز کرد، با تعجب بهش نگاه کردم که اشاره ای به دستش کرد گفت:

باران عشق

-مگه تو به عنوان دوست دخترم اینجا نیستی.

-مثل اینکه توهم خوشت اومده

خواست بره که دستم دور بازوش حلقه کردم، پوزخندی زد باهم وارد شدیم یه مرد جوون اومد سمتمون و بعد از گرفتن پالتو و شالم از ما دور شد آراد با دیدن من خودش بهم نزدیک کرد دم گوشم گفت:

-فقط جلوی ما باید حجاب داشته باشی

بهش لبخند زدم تو چشم هاش نگاه کردم:

-اره چون بهت اطمینان ندارم

به سر تا پام نگاه انداخت با تمسخر گفت:

-هر جورم جلوی من بگردی من هیچ وقت به سمت تو جلب نمیشم

-انقدر مطمئن نباش

باران عشق

اخماش کشید توهم، که با اومدن مرد مسن لب فرو بست به خنده اکتفا کرد اون مرد اومد سمتمون رو به آراد گفت:

—خوشحالم میبینمت

آراد دستش دراز کرد مردونه دست هم فشردند لبخندی زد گفت:

—منم همین طور آقای سامیار

خودم به آراد نزدیک کردم اروم لب زدم:

—فکر نمیکردم جز ما کسی ایرانی باشه

—بیشتر آدمایی که اینجا ایرانین

سرم به معنی فهمیدن تکون دادم، که اون مرد که حالا فهمیدم اسمش سامیار به من اشاره کرد گفت:

—این خانوم زیبا رو معرفی نمی کنید.

آراد نیم نگاهی انداخت لبخندی زد گفت:

-آوینا از دوستانم هستند

سامیار چشمکی زد گفت:

-فکر نمی‌کردم تو هم از دختری خوشت بیاد.

آراد نگاهش به من دوخت و منم بهش نگاه کردم:

-آوینا با همه فرق داره

با این حرفش گر گرفتم می‌دونستم که فقط برای اینکه من اینجا دوست دخترش معرفی کرده از اینجور حرف‌ها می‌زنه، نگاهم ازش گرفتم. نمی‌دونم چرا ضربان قلبم اوج گرفته بود. سامیار بهمون خندید گفت:

-خیلی بهم می‌آید، از این طرف

با اشاره‌ای که کرد وارد باغ شدیم، به اطراف نگاهی انداختم که همه ازادانه بودند؛ تو ایران که همه اینجوری بودند چه برسه که اینجا لندن بود و این چیزا براشون اهمیتی نداشت.



به سمت میزی که کنار درخت بود رفتیم روی صندلی نشستیم، آراد هم چون خودش به عنوان دوستم خطاب کرده بود بغل من جا گرفت، نگاهم به بقیه دوختم که وسط پیست مشغول رقصیدن بودند:

-سلام آراد جان

به دختری که با فاصله ی کمی از ما وایساده بود نگاه کردم، آراد با دیدن آن دختر از جاش بلند شد که دختره خودش انداخت تو آغوش آراد و گونه اش بوسید با دیدن این صحنه نمی دونم چرا ناخداگاه اخمام رفت تو هم به اون دختره نگاه کردم که رو به آراد گفت:

-معرفی نمی کنید

بهش نیم نگاهی انداختم که با حرص بهم نگاه می کرد، پوزخند زدم از جام بلند شدم دلم می خواست حال این دختر رو بگیرم، دستم دور بازوی آراد حلقه کردم خودم نزدیکش کردم رو به دختره در حالی که لبخند کجی گوشه ی لبم بود بهش گفتم:

-نامزدشم!

آراد با تعجب بهم نگاه کرد:

-آراد تو نامزد کردی..!

تو چشم های آراد چشم دوخته بودم، می ترسیدم که من رو جلوی این دختر ضایع کنه... ولی بر خلاف طرز تفکر من از رفتار آراد به دختره نگاه کرد گفتم:

-آره من آوینا چند روزه نامزد کردیم.

با شنیدن این حرف، دختره اخماش کشید تو هم از ما دور شد با لبخند به رفتنش نگاه می کردم که آراد دستم رو کشید من رو به طرف خودش کشوند:

-میبینیم پیشرفت کردی، تا چند دقیقه پیش که دوست دخترم بودی... حالا شدی نامزد!

اخمashes کشید توهم:

-این حرف ها چی بود به مارال زدی

ازش فاصله گرفتم رو صندلی نشستم خونسرد گفتم:

-کاری که باید می کردم

دستش گذاشت رو میز به طرفم خم شد:

-نکنه حسودی کردی.

-حسودی، اونم به تو!

پوزخند زدم:

-از خواب بیا بیرون آراد خان

-اونی که تو رویاها سر می کنه تویی، از خواب هم بیا بیرون که من با تو ازدواج کنم

-همچین قصدی هم ندارم

آهنگ ملایمی تو فضا پخش شد، با پخش شدنش نگاهم به بقیه دوختم که آراد دستش به طرفم دراز کرد پوزخند زد گفت:

-افتخار رقص با نامزد دارم؟

-مثل اینکه تو هم بدت نیومده

-از اینکه اون دختره نجسب از من دور شد خوب شد

-دستم گذاشتم رو دستش از جام بلند شدم:

-پس به خاطر اینکه واقعا باور کنه

-دست های سردم رو شونه هاش گذاشتم که با لبخند کج گوشه ی لبش بهم نگاه کرد گفت:

-معذبی

-این چیزا برای من عادی نیست

-توقع داری باور کنم

-مهم نیست برام

باران عشق

من تنگ تر تو آغوشش گرفت، هماهنگ باهم مشغول رقصیدن بودیم. اگه کسی ما رو از دور می دید فکر می کرد که دل باخته همیم ولی هیچ کس خبر نداشت که بین ما هیچ حسی وجود نداشت اما، نمی دونم چرا وقتی تو آغوشش بودم ریتم نفس هام نا منظم می شد یا شاید برای اولین بار به این مرد نزدیک بودم همچین احساسی داشتم. با تموم شدن آهنگ ازش فاصله گرفتم مطمئن بودم که گونه هام رنگ گرفته، نفسم کلافه دادم بیرون که با پوزخند آراد مواجه شدم دیگه خبری از اون حس بیگانه نبود جاش به عصبانیت داد، نمی دونم با این کاراش می خواد به چی برسه، خودش بهم نزدیک کرد دم گوشم گفت:

-توهم با هیچ کدوم از دخترایی که دیدم فرقی نداری همتون مثل همید...!

-منظورت چیه

دستش فرو کرد تو جیش گفت:

-من میرم ویلا با یکی کار دارم تا اون موقع رو صندلی می شینی جم نمیخوری.

-چرا حرف بر می گردونی

قدمی به سمت ویلا برداشت گفت:

-حوصله ی حرف های بیهوده ندارم

باران عشق

رو صندلی نشستم با حرص نظاره گر رفتنش شدم، معلوم نیست با کی کار داره، خیلی دلم می خواست که ببینم قضیه چیه ولی می ترسیدم من ببینه عصبی بشه و یا اتفاقی بیوفته برای همین پا گذاشتم رو کنجکاوی مشغول دید زدن بقیه شدم و از خجالت شکمم در اومدم.

داشتم برای خودم میوه پوست می کردم که یک نفر اومد سمتم، وقتی دید دارم بهش نگاه می کنم لبش به لبخند باز شد. اخمام کشیدم تو هم بهش گفتم:

-چیزی میخوای

به صندلی اشاره کرد:

-میشه بشینم

حرفی نزدم که رو صندلی کنار من نشست گفت:

-تا حالا شما رو ندیده بودم

-اولین بار اینجا اومدم

-آراد خیلی باید خوش شانس باشه که همچین دختر خوشگلی کنارشه

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم که لبخند زد گفت:

-چیزی شده

-دلم نمیخواه کسی این جوری حرف بزنه

-من که از زیباییتون

وسط حرفش پریدم:

-اگه کاری ندارید ممنون میشم تنهام بذارید.

لبخنده اش جمع کرد با عصبانیت از جاش بلند شد از من دور شد توقع داشت که باهاش گرم بگیرم اونم وقتی که نامزد دارم...، انگار جدی جدی باورم شده بود که آراد نامزد منه! همینم کم مونده بود، با همچین مردی ازدواج کنم که نه تعادل روانی داره و هم معلوم نیست که داره چه کاری انجام می ده. خیلی دوست داشتم تا قبل از اینکه حافظه ام برگرده سر از کار این مرد در بیارم اما می ترسیدم که بفهمه و اون وقت با عصبانیت آراد رو به رو بشم.

باران عشق

امروز قرار بود که برگردیم تهران، این سفر برام تازگی داشت و هر چند کوتاه خوشی هایی هم توش بود. اون شب بعد از اینکه آراد اومد ازم خواست که مهمونی ترک کنیم؛ دلیلش هر چی پرسیدم حرفی نزد به جاش با حرف های نیش دارش اعصاب من بهم ریخت. کنار آراد نشستیم و منتظر بودیم که هواپیما بلند بشه هنوز به خاطر اتفاقات دیشب از دستش دلخور بودم ولی اون انگار حالش بهتر شده بود بهم نیم نگاهی انداخت گفت:

-باور کردی که نامزدتم!

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

-نه چرا باید همچین فکری بکنم.

-دو ساعت زل زدی به من گفتم شاید بدت نمیداد که واقعا نامزدم بشی...!

-اونم با رفتار تو..

پوزخند زدم:

-یادت نره که من خودم نامزد دارم!

-نامزد... همون کسی میگی که حتی تو این مدت دنبال تو نگشت.



با حرص رو بهش گفتم:

-تو از کجا میدونی که اون، دنبال من نمیگرده.

-اگه وجودت براش اهمیت داشت تا الان تو رو پیدا کرده بود.

بغض گلوم گرفت که ادامه داد:

-میبینی آوینا برای هیچ کس اهمیت نداری انگار برای اونا هم فراموش شدی.

نم اشک تو چشم هام نشست! زبونم قفل کرده بود. دلم می خواست سرش داد بزنم بگم من خانواده دارم مطمئنم که اونا من رو فراموش نکردن دنبال من می گردن اما، این بغض لعنتی مانع از این می شد تا حرف هام بهش بزنم. نگاهم ازش گرفتم به بیرون دوختم به آسمون...، انقدر حواسم پرت شده بود که نفهمیدم کی هواپیما بلند شد و ما تو آسمون هستیم. کاش می شد که تو همین منظره بمونم. از همه چی این زندگی نفرت داشتم اگه یک وقت حرف آزاد درست باشه چی به سرم میاد. خانواده ام مثل من انگار فراموشم کردند و من موندم با فراموشی و مردی که هر روز تلخی این روزگار یاد اوری من می کنه...، کاش زودتر آخر قصه بشه چون دیگه کششی برای ادامه ی زندگی ندارم. با فرود هواپیما از جام بلند شدم و بدون توجه به آزاد از هواپیما خارج شدم. بادی که یکباره به صورتم خورد باعث شد نفس عمیق بکشم. چشم هام رو هم گذاشتم، هر چند چیزی به یاد نداشتم اما، این که برگشتم به کشورم خوشحال بودم. با قدم های آروم و بعد از تحویل چمدونم از فرودگاه بیرون زدم. دلم می خواست بدون توجه به آزاد از همه چی دور باشم اما، می دونستم اگه کاری انجام بدم دیگه آزاد من به خونه اش راه نمی ده و اون وقت که جایی برای موندن ندارم. کنار ماشین وایسادم که آزاد چمدونم گرفت و بعد از گذاشتنش تو صندوق پشت فرمون جا گرفت در ماشین باز کردم رو صندلی نشستم ولی حتی نیم نگاهی بهش نداختم انگار اونم راحت بود که باهاش حرف نمی

زنم. مطمئن بودم که اونم از وجود من خسته شده، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که به خونه رسیدیم اصلا تو راه حرفی باهم نزدیم منم مشتاق حرف زدن با همچین مردی نبودم از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن چمدون با اراد باهم وارد خونه شدیم.

به سمت اتاقم رفتم، درو پشت سرم بستم. رو تخت دراز کشیدم به سقف چشم دوختم. می دونستم اراد الان خونه است، باید براش غذایی حاضر کنم ولی جونی تو تنم نمونده بود. از نظر روحی و جسمی خسته و آشفته بودم. سرم به خاطر کابوس های شبانه ام درد گرفته بود، کاش بشه که یک روز همه چی به خاطر بیارم اون وقت که دیگه بدون هیچ تعللی از این خونه بیرون می رم. چشم هام رو هم گذاشتم و سعی کردم بدون هیچ فکری به خواب برم که نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که به آغوش خواب فرو رفتم...

از پله های ویلا بالا رفتم انگار همون خونه ی بود که قبلا اومده بودم، همه چی برام تار بود. به روبه روم چشم دوختم، دختری اونجا نشسته بود و مشغول حرف زدن با شخص روبه روش بود. قدم هام به سمتشون برداشتم پاهام به لرزش افتاده بود انگار از دیدن چهره شون واهمه داشتم. با برگشتن صورت دختره به طرف من متعجب نگاهش کردم اون دختر..من بودم! اشکی تو چشم هام حلقه بست و پشت هاله ای از اشک به مرد روبه روی خودم چشم دوختم. قیافه اش برام آشنا بود، کسی از تو خونه صداش زد، نام اش را بر لبانم چند دفعه زمزمه کردم. پویا..! همون مردی بود که من رو به روش نشسته بودم. دستم را سوق دادم به طرف دختری که خودم بودم. ترسی که تو وجودم بود باعث می شد اشک هام پی در پی رو گونه ام روانه بشه! انگار واقعیت داشت، فاصله ای بین انگشتام تا شونه اش باقی نمونده بود که...، پریشان رو تخت نشستم، بدنم خیس عرق شده بود. دست های لرزانم رو صورتم گذاشتم هنوز نفس هام به خاطر خوابی که دیده بودم نا منظم بود. گلوم خشک شده بود ولی حوصله نداشتم از جام بلند شم تا آب بخورم رو تخت دراز کشیدم، جزئیات خواب هنوز برام قابل لمس بود. اون مرد کی بود... که من رو به روش نشسته بودم. تو چشم هام که نفرت..! موج می زد. یعنی ممکن بود پویا همون نامزدم باشه...، سرم تیر کشید دستم گذاشتم رو سرم تا از دردش کاسته بشه، باید هر چه زودتر پیش دکترم برم این کابوس های شبانه ام نمی ذاره نفس راحتی بکشم...، تا خود صبح پلک رو هم نداشتیم. مثل مرده ی متحرک رو تخت دراز کشیده بودم از درد به خودم می پیچیدم با

باران عشق

صدای قدم های کسی از جام بلند شدم. هوا هم کاملاً روشن شده بود. دستگیره در به پایین کشیده شد در باز شد. آراد جلوی در نمایان شد، دیشب یادم رفته بود در قفل کنم. آراد با دیدن صورت رنگ پریده ی من به سمتم اومد کنارم رو تخت نشست گفت:

-چیشده، این چه حال روزیه..!

چونه ام به لرزش افتاده بود، انگار منتظر همین یک کلمه بودم که بغض تو گلوم سنگین تر بشه..، آراد دستش گذاشت رو شونه ام من رو تکون داد:

-آوینا!

به صورتش نگاه کردم این مرد تنها کسی بود که تو این زندگی داشتم، لبم با زبون تر کردم:

-کابوس دیدم

-چند وقته..

-نمیدونم فقط قبل از رفتن به لندن هم کابوس می دیدم.

-چرا به من نگفتی

لبخند محزونی زدم:

-چرا باید بگم... وقتی که همش مورد تمسخرت می‌شم.

اخماش کشید تو هم از جاش بلند شد با جدیت بهم گفت:

-پیوش بریم

با تعجب بهش نگاه کردم:

-کجا؟

-دکتر

-من نمیام

-ازت نظر نخواستم کاری که گفتم انجام بده.

باران عشق

رفت سمت در که رو بهش گفتم:

-وقتی زنده و مردنم برای کسی فرق نداره ترجیح میدم همین جوری باشم.

با ابروهای گره خورده بهم نگاه کرد گفت:

-کی گفته برای کسی اهمیت نداری

پوزخند زدم:

-خودت گفتی، یادت رفته؟

-من منظورم نامزدت بود.

نگاهم ازش گرفتم:

-تنها امیدم این بود که حداقل برای خانواده ام و نامزدم مهم باشم که به دنبال من بگردن.

به سمتم اومد بازوی من گرفت به زور من از رو تخت بلند کرد گفت:

-شاید برای کسی مهم باشی که جز این دو تا دسته نباشه!

تو چشم هاش زل زدم:

-مثلا کی؟

پوزخند زدم بازوم از تو دستش کشیدم بیرون گفتم:

-نکنه خودت می گی!

بههم نگاه کرد:

-ممکنه

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم:

-لباست زود بیوش بیا تو ماشین

به سمت در رفت بدون هیچ حرفی اتاق ترک کرد، تو شوک حرف هاش بودم یعنی من برای آزاد مهمم... مگه میشه برای همچین آدمی که تشنه به خون منه همش سر در اذیت کردن من داره مهم باشم. حتما به خاطر اینکه بلایی سرم نیاد این حرف می زنه اونم به خاطر برادرش که بهش قول داده. به سمت کمد رفتیم با اینکه حرف هاش باور نداشتم ولی انگار علاقه داشتم که این حرفش درست باشه. حسی داشتم نسبت به این مرد که برای خودم قابل درک نبود یک لحظه ازش متنفر بودم و یک وقتی هم از بودن در کنارم این که هنوز کسی دارم که هر چند کوتاه بهم کمک کنه خوشحال بودم که حداقل این مرد اخمو رو در کنارم دارم.

رو به روی دکتر رو صندلی نشستم، با درخواست دکتر آزاد راضی شد که بیرون از اتاق بمونه و این نبودنش کنارم باعث می شد که حرف هام راحت تر با دکتر در میون بذارم:

—خب دخترم، می شنوم.

چشم دوخته بودم به دکتر که لبخند به لب به من نگاه می کرد، لب باز کردم و از کابوس هام و حال پریشونم براش گفتم. تا پایان حرفم وسط حرفم نپریده بود با دقت به حرف هام گوش می داد، نفسم کلافه دادم بیرون رو بهش گفتم:

—خسته شدم از این کابوس های شبانه، تا کی ادامه داره؟

لبخندی به صورت خسته و بی روح من زد گفت:

باران عشق

-این حرف هایی که میزنی خبر خوبیه، فکر نمی کردم به این سرعت دچار این حالت بشی!

کنجکاو نگاهش کردم:

-منظورتون چیه؟

-ببین دخترم، این علائمی که تو داری میگی نشون دهنده اینه که داره خاطراتی از گذشته ات یادت میاد. با اینکه همه چی برات مبهمه اما به مرور زمان روشن می شه..

-چه قدر زمان میبره؟

-با این که نمیتونم دقیق بگم ولی فکر کنم زودتر از چیزی باشه که انتظارش داری..!

با خوشحالی بهش نگاه کردم با ذوق گفتم:

-یعنی ممکنه حافظه ام تا چند ماه دیگه بدست بیارم.

سرش به معنی آره تکون داد:



باران عشق

-به شرطی که قرص هات سر وقت بخوری

لبخند زدم از جام بلند شدم که بهم گفت:

-هر وقت باز مشکل پیدا کردی حتما بیا

-باشه، ممنون

در اتاق باز کردم بیرون اومدم. آراد با دیدن من به سمتم اومد:

-چی گفت؟

با حرف های دکتر لبخندی رو لبم نقش بست فکر اینکه حافظه ام برگرده من به وجد میآورد:

-آوینا!

به آراد نگاه کردم رو بهش با هیجان گفتم:

-دکتر گفت اگه با همین وضع ادامه پیدا کنه خیلی زودتر از چیزی که انتظارش دارم حافظه ام بر میگرده.

—خوبه، پس بالاخره دارم از دستت راحت میشم.

یه دقیقه نمی داشت خوشحال باشم، همیشه با حرف هاش اعصابم بهم می ریخت با ابروهای گره خورده نگاهش کردم ترجیح دادم حرفی نزنم. نمی دونستم کدوم حرفش باور کنم مهم بودنم برای آراد یا خوشحال از رفتن من، به دنبالش رفتم سوار ماشین شدم اونم بعد از خرید قرص هایی که دکتر برام تجویز کرده بود به سمت خونه رفت. از ماشین پیاده شدیم با قدم های هماهنگ وارد ویلا شدیم، آراد رو کاناپه نشست تلویزیون روشن کرد بی توجه بهش خواستم به سمت اتاقم برم که اراد گفت:

—کجا؟ مثل اینکه یادت رفته وظیفه ات چیه

به سمتش برگشتم که ادامه داد:

—اول ناهارت درست کن بعد هر جایی که دلت می خواد برو

اخمام کشیدم تو هم به سمت آشپزخونه رفتم. خب چی می شد که من می برد یک رستوران اونجا باهم ناهار نوش جان می کردیم. انتظار بی خودی از آراد داشتم این مرد اخمو عوض نمی شد پس باید بدون هیچ بهونه ای کاری که بهم محول شده بود انجام می دادم، غذای حاضری درست کردم اون رو میز چیدم آراد با دیدن میز چیده شده از جاش بلند شد صندلی کشید عقب روش نشست بهم گفت:

—بوش که بد نیست، ولی بعید میدونم طعمش خوب باشه

-اول شما بخور بعد نظر بده

تک خنده ای کرد، یک تیکه از مرغ سرخ شده رو گذاشت دهنش اما، با مزه کردن غذا صورتش جمع شد به زور لقمه رو قورت داد گفت:

-این چه وضعیه!

رو صندلی جا گرفتم برای خودم لقمه گرفتم گذاشتم دهنم، هر آن منتظر طعم بدش بودم..! ولی با خوردنش فهمیدم که آقا اراد، قصد اذیت کردن بنده رو داره. بهش نگاه کردم که دیدم داره لبخند به لب نگاهم می کنه، شرمگین بهش چشم دوختم:

-من فکر نمی کردم اینجوری باشه!

با تعجب بهم نگاه کرد، لبخندم جمع کردم ادامه دادم:

-نمیخواه بخوری، البته هر چی بگی حقم داری، سعی می کنم این سری دقتم بالا ببرم.

دستم دراز کردم تا بشقاب از جلوش بردارم که اراد بهم گفت:

باران عشق  
-داری چیکار میکنی؟

-معلوم نیست

بشقاب از جلوش برداشتم از جام بلند شدم که آراد با حرص اسمم صدا زد، به سمتش برگشتم شیطون نگاهش کردم  
گفتم:

-جانم!

بنده خدا با دیدن رفتارم چشم هاش گرد شده بود. حقم داشت تا حالا باهاش با محبت حرف نمی زدم، تک سرفه ای  
کرد گفت:

-بچه بازی در نیار، خیلی گرسنمه

-مگه نگفتی که زیاد جالب نیست

نفسش کلافه داد بیرون:

-من حالا یه چی گفتم

باران عشق  
غذا رو گذاشتم جلوش رو بهش گفتم:

-این دفعه رو نادیده میگیرم ولی اگه یه بار دیگه به غذای که زحمت میکشم بگی طعم نداره باید ناهار شامت تو رستوران نوش جان کنی.

-میبینم که هنوز چیزی نشده پررو شدی.

-اگه بحث شعور که من وظیفه ام میدونم و تو هم به جای ایراد گرفتن از کارم بهتره که سرت به کار خودت باشه.

رو صندلی جا گرفتم مشغول خوردن غذا شدم، انگار آراد حوصله ی ادامه دادن بحث نداشت با اینکه باهاش با تندی حرف زدم اما، حرفی نزده بود، نیم نگاهی بهش انداختم به غذا لب نزده بود به رو به رو خیره شده بود از دست رفتار خودم دلگیر شده بودم برای اولین بار بود که اینجوری کوتاه میومد:

-آراد!

چشم دوخت بهم:

-از حرف هام دلخور شدی؟

-نه

-پس چرا غذات رو نمیخوری

-میل ندارم..!

بشقاب غذا رو به سمتم هل داد، از جاش بلند شد انگار حالش مساعد نبود، به سمت اتاقش رفت و منم بعد از جمع کردن میز رو کاناپه نشستم.

چشم دوخته بودم به تلویزیون، ولی تمام حواسم پی آراد بود! بی آنکه بخوام نگرانش بودم. به ساعت نیم نگاهی انداختم یک ساعتی بود اون هنوز تو اتاقش بود با اینکه می دونستم الان برم حتما یک جنجالی بر پا می کنه اما دل نگرانش بودم..! از جام بلند شدم به سمت اتاقش رفتم تقه ای به در زدم ولی صدایی نیومد:

-آراد میشه پیام تو؟

بازم سکوت کرد، دستم گذاشتم رو دستگیره در باز کردم، به اطراف اتاق نگاه کردم با دیدن آراد که رو تخت دراز کشیده بود از درد به خودش می پیچید! به سمتش رفتم هراسون بهش نگاه کردم، رنگ به صورت نداشت و دستش روی قلبش گذاشته بود. اشک هام با دیدن وضع آراد رو گونه ام روونه شده بود، اضطراب ترس افتاده بود تو وجودم و هیچ رقه بیرون نمی رفت تا آرامش خودم حفظ کنم...! دستم گذاشتم رو شونه اش تکونش دادم و با صدای که بخاطر بغض تو گلوم لرزش پیدا کرده بود بهش گفتم:

-آراد چی شده؟

به سختی لب زد، سینه اش خس خس می کرد، دوباره تکونش دادم و گوشم رو به لبش نزدیک کردم که با صدای آروم گفت:

-قرص هام

-کجاست.

دست های لرزانش به طرف کمد نشان داد، از جام بلند شدم کل کمد گشتم اما، اون قرص لعنتی پیدا نکردم. حال آراد داشت هر لحظه بد می شد و اگه به اورژانس زنگ می زدم محال بود که بتونه تا اومدن آن ها طاقت بیاره. با دیدن قرصی که گوشه ی از کمد افتاده بود خوشحال شدم اون برداشتم به سمت آراد رفتم؛ از زور ترس به هق هق افتاده بودم خودم نمی دونستم چرا انقدر از مرگ آراد واهمه داشتم!! قرص رو گذاشتم تو دهن آراد، دست های سردش تو دست هام گرفتم. چشم هاش از درد رو هم گذاشت انگار داشت قرص تاثیر خودش می کرد چون گره ی بین ابروهاش هر لحظه داشت کمرنگ کمرنگ تر می شد...، پلک هاش لغزید نگاهش به چشم های بارونی من دوخت:

-آراد، خوبی؟

سرش به معنی آره تکون داد که رو بهش گفتم:

-چرا اینجوری شدی؟

پوزخند زد نگاهش از من گرفت:

-حمله قلبی!

-چرا زودتر اون قرص نخوردی؟

لبش به لبخند باز شد بهم نگاه کرد:

-خواستم همین کار بکنم که نتونستم.

-یعنی یک ساعت که تو این حال بودی...!

-تقریباً

-اگه بهتر شدی پاشو بریم دکتر.



باران عشق  
-لازم نیست

-میفهمی قلبته، اگه یک لحظه دیر تر اون قرص تو دهنتم می داشتم الان زنده نبودى!

رو تخت نشست:

-چرا برات مهمه؟

خودم جواب این سوال نمى دونستم که از کی آراد برای من عزیز شده بود و خودم بى خبر بودم، از جام بلند شدم  
که آراد بهم گفت:

-کجا؟

-میخوام برم بیرون

در کشوى که بغلش بود باز کرد، موبایلى از توش در آورد به سمتم گرفت:

-اینم با خودت ببر، شماره ام تو گوشى سیو، اگه مشکلى برات پیش اومد من در جریان بذار.

باران عشق  
-لازم نیست.

اخماش کشید تو هم به دستش اشاره کرد، نفسم کلافه دادم بیرون موبایل از دستش گرفتم داخل جیبم فرو کردم. از اتاقش زدم بیرون، هنوز بغض تو گلوم بود. پالتوم از تو کمدم برداشتم و شالم رو سرم گذاشتم از ویلا زدم بیرون، بادی که یکباره به صورتم برخورد کرد باعث شد که تو خودم مچاله بشم و دست هام تو جیب پالتوم قرار بدم. قدم زنان از ویلای آراد دور شدم نمی دونستم کجا برم فقط می خواستم دور باشم از این دنیای بی رحم، از حسی که تو وجودم جوونه زده بود...! و بی خبر بودم از این حس که چی به سرم میاره، دست های سردم تو هم قفل کردم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم. هوا کم کم داشت تاریک می شد و با صدای رعد برق که آسمون زد نوید از بارون شدید می داد هنوز زمانی نگذشته بود که بارون شدیدی گرفت و هماهنگ با اشک هام راه خودشون پیدا کردند...! لباسم خیس شده بود و از سرما به لرزش افتاده بودم، دست های یخ زدم به طرف جیبم بردم، موبایل از توش در آوردم با دیدن اسم آراد که چند باری به من زنگ زده بود، متعجب شدم. به ساعت نگاه کردم، که ساعت نه رو نشان می داد یعنی دو ساعت که من اینجا قدم می زنم بی انکه متوجه ی زمان بشم! گوشیم دوباره زنگ خورد آراد بود، اتصال برقرار کردم که صدای عصبی آراد تو گوشی پخش شد:

-معلومه کجایی تو، چند بار بهت زنگ زدم چرا جواب نمیدی، اون موبایل الکی بهت دادم؟

-ببخشید متوجه نشدم.

-کجایی الان؟

به اطراف نگاه کردم برام آشنا نبود:

باران عشق

-نمیدونم

عصبی گفت:

-یعنی چی نمیدونم، از یکی بپرس

باشه ای گفتم به طرف مغازه ای که همون نزدیکی ها بود رفتم، آدرس اینجارو پرسیدم به آراد دادم اونم بی حرف موبایل قطع کرد. تو اون مغازه موندم و یکم گرم شده بودم فروشنده هم دلش به حالم سوخته بود و گذاشت که اونجا بمونم، با لرزش موبایلم از مغازه زدم بیرون که دیدم اراد جلوی در مغازه منتظرمه، به ماشین اشاره کرد گفت:

-سوار شو

در سمت شاگرد رو باز کردم سوار ماشین شدم. آراد نفسش کلافه داد بیرون گفت:

-چرا انقدر بی فکری، اگه بلایی سرت میومد چی..

-هیچ اتفاقی که نیوفتاد.

باران عشق  
با ابروهای گره خورده نگاهم کرد گفت:

-به جای اینکه معذرت خواهی کنی برای من بلبل زبونی می کنی.

-من عذر خواهی کردم..

نگاهش از من گرفت، دست های مشت شده اش رو فرمون گذاشت، به صورتش نگاه کردم که اخماش تو هم بود و فکش منقبض شده بود. می دونستم الان داره جلوی خودش می گیره که ناسزا بهم نگه، استارت زد ماشین به حرکت در اومد به شیشه ماشین چشم دوخته بودم. با اینکه الان تو ماشین بودم ولی هنوز سردم بود به خود می لرزیدم! اراد با دیدن من، بخاری روشن کرد که طولی نکشید فضای ماشین گرم شد... از لرزش بدنم کاسته شد. نمی دونم چند دقیقه ای گذشته بود که با توقف ماشین نگاهم به رو به رو دوختم. با دیدن مرد و زنی که کنار ویلای آراد وایساده بودند به آراد نگاه کردم گفتم:

-اینا کین!

-نمیدونم.

از ماشین پیاده شد، منم از ماشین پیاده شدم به سمت مرد و زن مسن که اونجا بودند رفتیم.

باران عشق

آن زن با دیدن من به سمتم اومد، من تو بغلش گرفتم. با تعجب داشتم به رفتارش نگاه می کردم..! که در حالی که من تو آغوشش بودم گفت:

-قربونت برم، تو این مدت کجا بودی تو!

دستش گذاشت رو صورتم با چشم های اشکی بهم نگاه کرد:

-میدونی چه قدر دل نگرانت بودم..!

خودم کشیدم عقب:

-به جا نیاوردم.

لبخند تلخی زد محزون نگاهم کرد:

-میدونم که فراموشی گرفتی، ولی فکر نمی کردم مادرت دیگه شناسی!

مامانم، اونم بعد از این چند وقت نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت..! زبونم قفل کرده بود و کلماتی تو اون لحظه به ذهنم نمیومد تا به زبان بیاورم. آراد تک سرفه ای کرد به آن زنی که ادعای مادر بودن من را داشت گفت:

باران عشق

-بهتره که بریم داخل، هوا سرده!

وارد ویلا شدیم، رو کاناپه کنار اراد نشسته بودم، همه سکوت کرده بودیم و فقط گریه های آن زن بود که سکوت بهم می زد:

-آوینا!

به مردی که من مخاطب قراره بود نگاه کردم یعنی باور کنم که پدر منه...!:

-چرا هیچی نمیگی؟

-من نمیتونم باور کنم

آن زن که تا الان بی حرف بهم چشم دوخته بود، خواست حرفی بزنه که همسرش دستش گذاشت رو شونه اش از او خواست که حرفی نزنه. نگاهش به من دوخت گفت:

-هیچی بخاطر نداری

سرم به معنی نه تکون دادم، که موبایلش از جیب کتش در آورد به سمتم گرفت گفت:

-شاید با این عکس قبول کنی که ما پدر و مادرتیم، هر چند اگه بازم شک داشتی باشی میتونیم تست دی ان ای بدیم

از جام بلند شدم موبایل از دستش گرفتم، کوبش قلبم به راحتی حس می کردم، دیدن خانواده اونم بعد از یک ماه!! به صفحه ی گوشی نگاه کردم با دیدن عکس خودم که در کنار این مرد و زن بودم اشک تو چشم هام حلقه بست! باورم نمی شد که واقعا خانواده ی من باشن اما، یه حسی بهم می گفت که حرفشون حقیقت داره و با دیدن اون عکس دیگه شکی نداشتم:

-یک خواهر کوچیک تر هم داری.

به مردی که حالا فهمیدم پدرمه نگاه کردم، حس و حال گنگی داشتم که برای خودم قابل درک نبود. این که بفهمی برای خانواده ات مهمی و بعد از یک ماه تو رو پیدا کردن لذت بخش بود!! مامانم در حالی که صداس بر اثر بغض لرزش پیدا کرده بود بهم گفت:

-حالا که فهمیدی مامانتم بازم خودت از من دریغ می کنی..

لبخندی رو لبم نقش بست، از جام بلند شدم انگار به کل فراموش کرده بودم که اراد تو این اتاق حضور داره، تو آغوش مامانم خزیدم اجازه دادم اشک هام راه خودشون پیدا کنن، سرم نوازش کرد من محکم تو آغوشش گرفتم. با اینکه هیچ چیزی بخاطر نداشتم ولی آغوشش من آروم می کرد. بغل پر مهر مادر و پدری که هر چند مشکلات داشته باشی در آغوششون آروم می شی انگار از یاد می بری که چه اتفاقی افتاده و فقط از بودن کنارشون لذت می بری!! مامان گونه ام بوس کرد و بابا لبخند محبت آمیزی زد دست های پر مهرش رو سرم گذاشت نوازش کرد گفت:

باران عشق

–میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود، فقط ای کاش تو هم ما رو می شناختی..!

لبخند تلخی زد:

–درسته نمیشناسمتون ولی حسی که تو وجودمه باعث می شه بفهمم که شما مامان و بابای من هستید.

بابا لبخند زد به آراد اشاره کرد، اخم ریزی کرد گفت:

–تو این مدت پیش این مرد زندگی می کردی؟

می دونستم بابا چرا ناراحته، خب براش سخت بود اینکه دخترش پیش یک مردی زندگی کنه که هیچ شناختی ازش نداره. سرم به معنی آره تکون دادم که بابا به رسم ادب رو به آراد گفت:

–ممنون که تو این مدت از دختر ما مراقبت کردی.

آراد لبخند زد که بابا رو به من گفت:

–آوینا اگه وسایلی نداری بریم، هر چند فکر نکنم داشته باشی.



باران عشق  
با گنگی بهش نگاه کردم:

-کجا؟

-خونه ی خودت!

از جام بلند شدم ناخواسته به آراده نگاه کردم..! با اینکه شاد بودم از پیدا شدن مادر و پدرم اما، باز اون حس غریبه اومده بود سراغم... یعنی دیگه نباید هیچ وقت آراده ببینم! وقتی به این فکر می کردم که شاید دیگه هیچ وقت آراده نبینم حس مبهم و ناراحت کننده ای بهم دست می داد که از فهمش عاجز بودم..! تو این یک ماه اتفاقات زیادی افتاد و هر روز آرزو می کردم که هر چه زودتر خانواده ام من پیدا کنند اما، حالا که تو موقعیتش بودم سخت بود، دل کندن از آراده و حتی این خونه ی که خاطرات جدیدی برای من رقم زده بود.

-آوینا!

با صدای بابام به خودم اومدم، بهش نگاه کردم:

-جانم

باران عشق  
-از این آقا خداحافظی کن بریم.

چه قدر حرفش برای بابای من آسون بود! سرم به معنی باشه تکون دادم که بهم گفت:

-من تو ماشین منتظرتم

بعد از تشکر کردن از آراد همراه مامان از ویلا خارج شدند. من مونده بودم با آرادی که تو این چند وقت هر چند اگه بد خلقی کرده بود ولی باز حواسش به من بود بهم توجه می کرد...! تو چشم هاش چشم دوختم که لبخند زد گفت:

-خوشحالم که خانواده ات پیدا شدن.

ناخداگاه زمزمه کردم:

-خوشحال به خاطر اومدن خانواده ام یا رفتن من..!

به روی خودش نیاورد، منم ترجیح دادم حرفی نزنم. دستم به طرفش دراز کردم که اونم دست های ظریف من فشرد بهم گفت:

-مواظب خودت باش.

باران عشق

بغض گلوم گرفته بود کاش اینجوری نمی شد...، دستم تو جیب مانتوم فرو کردم و موبایل به سمت آراد گرفتم:

-امانتی که بهم داده بودی بگیر، با اینکه زیاد نتونستم ازش استفاده کنم ولی باز ممنونم.

-بهتره که پیش خودت بمونه

-آخه..

-یک هدیه کوچیک از طرف من!

لبخند زدم:

-ممنون

لحظه ی خداحافظی رسیده بود، باید می رفتم و شاید هیچ وقت دیگه آراد نمی دیدم..! هیچ کدوممون زبونمون نمی چرخید:

-آوینا دخترم.

باران عشق  
به بابا که جلوی در وایساده بود نگاه کردم:

-اومدم بابا

بابا رفت تو ماشین و منم چشم دوختم به اراد که با دیدن جدایی ازش حسی بهم دست می داد که برای خودمم مبهم بود، با اینکه سخت بود لبخندی رو لبم کاشتم و سعی کردم اراد نفهمه که چی تو درون من می گذره! :

-بابت این چند وقت هر چی تشکر کنم کمه

دستش فرو کرد تو جیبش پوزخند زد گفت:

-اون قدر ها هم باهات خوب نبودم..!

ناخداگاه لبخند زدم:

-خوبه که می دونی

-چی گفتی؟

سرش تکون داد، خداحافظی زیر لبی کردم پشت کردم بهش، با قدم های آرام به سمت در رفتم اشکی ناخواسته رو گونه ام روونه شد! فکر نمی کردم دوری انقدر برام سخت باشه، از ویلا خارج شدم سوار ماشین بابا شدم تا لحظه ی آخری که ماشین حرکت نکرده بود چشم دوخته بودم به اون ویلا که شاید باز بتونم صورت آراد ببینم حس حالم درک نمی کردم فقط می دونستم که این دوری غیر منتظره برای من سخت بود.

ترجیح دادم این چند ساعت تو ماشین بخوابم. با توقف ماشین، چشم هام باز کردم به رو به رو دوختم، با دیدن ویلایی که جلوی من بود خشکم زد فکر نمی کردم منم از یک خانواده ی پولدار باشم..! نمی دونم وقتی که ما سرمایه داریم چرا با هواپیما بر نگشتیم، از ماشین پیاده شدم با همراهی مامان و بابا وارد خونه شدم. با اینکه این خونه برام تازگی داشت ولی حوصله ی توجه کردن نداشتم ذهنم آشفته بود و خودم نمی دونستم این پریشونی حالم برای چی می تونه باشه یا شایدم خبر داشتم نمی خواستم با حقیقت کنار بیام که دوری از آراد من به این حال کشونده..! :

-آوینا دخترم برو بالا استراحت کن.

به پله های مارپیچ چشم دوختم این خونه برام آشنا بود انگار همون جایی بود که من تو خواب دیده بودم! :

-لباست عوض کن.

باران عشق  
به مامان نگاه کردم:

-چیزی گفتید.

به لباسم اشاره کرد گفت:

-یک نگاه به لباسات بکنی متوجه میشی.

به کل یادم رفته بود که لباسم خیس‌ه البته خشک شده بود ولی هنوز یکم نم داشت. امشب برام پر از اتفاقات غیر  
منتظره بود! بعیدم نبود فراموش کنم این خیس‌ی لباسم رو... باشه ای گفتم همراه مامان وارد اتاقم شدم:

-من دیگه برم شبت خوش.

لبخندی زدم که در اتاق بست من تو خلوت‌م تنها گذاشت. به این تنهایی نیاز داشتم! دلم یک خواب آروم می‌خواست  
بدون هیچ دغدغه و فکری... لباسم رو تعویض کردم رو تخت دراز کشیدم. به سقف اتاقم چشم دوختم نمی‌دونم  
چند دقیقه گذشته بود که صدای مامان و بابام نزدیک اتاقم شنیدم اول خواستم بیخیال بشم اما، با اسم پویا یاد  
همون شخص تو خوابم افتادم از تخت بلند شدم نزدیک در اتاقم شدم تا بتونم صداشون واضح بشنوم:

-الان زمان مناسبی نیست.

-برای تو اهمیت نداره، ولی من نمی تونم مثل تو باشم پویا برادر زاده ی منه و من دلم نمیخواه دلش بشکونم.

-بعداً در این باره باهاش حرف بزن، میبینی که حتی حافظه ای هم براش نمونده تا گذشته اش یادش باشه.

انگار از در فاصله گرفتند و مامان بابا رو راضی کرده بود که با من این وقت شب حرف نزنه، یعنی چی می تونست باشه... بین من پویا که بابا اصرار داشت امشب حتماً باهام حرف بزنه. احساس خوبی به این وضعیت نداشتم کاش بشه که هر چه زودتر همه چی به یاد بیارم اون وقت که شاید بتونم یک تصمیم درست بگیرم.

با حس نوازش کسی چشم هام از هم باز کردم. هنوز درک نکرده بودم کجام؟ چه اتفاقی افتاده! با دیدن زنی که بغل تخت من نشسته بود و موهای من نوازش می کرد تمام اتفاق دیروز مثل یک فیلم از جلوی چشم هام رد شد. رو تخت نشستم لبخند زدم رو به مامانم گفتم:

-سلام، ساعت چنده؟

-ده، زود بیا پایین که دور هم بعد این چند وقت صبحانه بخوریم.

سرم به معنی باشه تکون دادم که از اتاق رفت بیرون، از جام بلند شدم دست و صورتم را شستم و بعد از مرتب کردن موهام خواستم از اتاق برم بیرون که نگاهم به گوشی که آراد بهم داده بود دوخته شد، خیلی دلم می خواست که بهش زنگ بزنم باهاش حرف بزنم، رفتارم برای خودم قابل درک نبود و نمی دونستم چرا هنوز یک روز هم نشده

باران عشق

دل تنگش شدم! نفسم کلافه دادم بیرون از اتاق خارج شدم. پله ها را با قدم های بلند برداشتم وارد سالن شدم، دختر بچه ی که رو صندلی نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود با دیدن من لبش به لبخند باز شد به طرفم اومد با حرف دیروز بابا معلوم بود که این دختر خواهر منه..! خودش انداخت بغلم و من هم او را محکم تو آغوشم گرفتم:

-کجا بودی آبجی، خیلی دل تنگت شده بودم!

به صورت دلنشینی نگاه کردم و روی موهایش بوسیدم، معلوم بود که این دختر از حافظه ی من خبر نداره:

-آلیا خواهرت اذیت نکن بیا اینجا

با صدا کردن مامان متوجه شدم که اسمش آلیا چه قدر این اسم بهش میومد. چهره ی معصومی داشت و مهرش به دلم نشسته بود..! به سمت میز کنار آشپزخونه رفتم رو صندلی جا گرفتم. با دیدن میز صبحانه یاد روز های افتادم که برای آراد صبحانه درست می کردم و اونم گاهی وقت ها از من تشکر می کرد به شرکتش می رفت، لقمه ی برای خودم گرفتم گذاشتم دهنم مشغول شدم، بابا نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

-آوینا، باید در مورد مسئله ای باهات حرف بزنم.

مامان اخماش کشید توهم رو به بابا گفت:

-بذار برای بعد..



بابا بدون توجه به مامان رو به من گفت:

—نمیدونم میدونی یا نه اما، با این اوضاع معلومه که خبر نداری!

نگاه کنجکاوم به بابام دوختم:

—از چی؟

—اینکه نامزد داری!

از چیزی که واهمه داشتم، اتفاق افتاد ازدواج اونم با مردی که هیچ شناختی ازش نداشتم چطور می تونست وقتی تو این فراموشی به سر می برم حرف از وصلت بزنه:

—نه نمیدونستم.

دلم نمی خواست با گفتن آره راه رو برای بابا آسان کنم و اون زودتر اقدام به این ازدواج بکنه. حقم بود تا برگشتن حافظه ام صبر می کرد، دست هاش تو هم قفل کرد:

—مهم نیست، بالاخره که پویا میاد اینجا باهاش آشنا می شی.

با آوردن نام پویا لرزه ای به جونم افتاد! نمی دونم چرا با گفتن این اسم یاد اون خواب می افتادم، با اینکه اتفاقی نیوفتاده بود و چیزی تو خواب برای من معلوم نشده بود اما، از اینکه نامزد من پویا باشه هراس داشتم:

-آوینا

به بابا نگاه کردم:

-بله

-حواست هست چی میگم

-متوجه نشدم.

نفسش کلافه داد بیرون دستی به موهایش کشید ادامه داد:

-دیشب که پیدات کردیم خبرش به عموت دادیم، البته نیازم نبود چون پویا کمک کرد که تو رو بالاخره پیدا کنیم.

-پویا!

سرش به معنی آره تکنون داد گفت:

-اون خیلی دوست داره تا الانشم خیلی صبر کرده، دیگه بیشتر از این جایز نیست این عروسی عقب بندازیم.

بین حرفی که می خواستم به بابام بزنم دو دل بودم اما، اگه نمی گفتم می دونستم حتما پشیمون می شم. عزمم را جذب کردم رو به بابا گفتم:

-میشه یک خواهشی بکنم

-بگو

-تا زمانی که چیزی یادم نیومده این عروسی عقب بندازید.

بابا اخم ریزی کرد گفت:

\_نمیشه!

مامان که تا اون موقع سکوت کرده بود رو به بابا گفت:

-آوینا درست میگه، بالاخره حق داره نمی شه که با این اوضاع ازدواج کنه.

ابروهای گره خورده بابا نشون می داد که هیچ رضایتی نداره اما، در کمال ناباوری گفت:

-خیلی خب باشه، فقط باید تحت نظر باشی تا هر چه زودتر همه چی به خاطر بیاری، دلم نمیخواد برادرم از دستم دلخور بشه!

سعی کردم به حرف آخر بابام توجه نکنم و تمام حواسم معطوف به این بکنم که تا بر نگشتن حافظه ام ازدواج سر نمی گیره. با هیجان به بابا نگاه کردم لبخند مهمون لب هام شد. از اینکه حداقل قبول کرده بود تا اون موقع صبر کنن خیلی خوشحال بودم! بابا از جاش بلند شد:

-امشب بهتره که دعوتشون کنی تا آوینا با پسر عموش آشنا بشن.

با رفتن بابا به مامان نگاه کردم که محزون بهم چشم دوخته بود:

-چیزی شده مامان

-کاش بشه این عروسی سر نگیره!

بدون اینکه به حرف من توجه کنه رو به آلیا گفت:

-مگه تو مدرسه نداری، زود باش حاضر شو

آلیا چشمک با نمکی زد گفت:

-مادر من اگه نمیخوای جواب حرف آبجی بدی چرا از من مایه میداری، الان میرم.

با گفتن این حرف از جاش بلند شد به سمت اتاقش رفت، حرفی که مامان زده بود ذهن من خیلی درگیر کرده بود اما، می دونستم اگه سوالم بپرسم باز سکوت می کنه حرفی نمی زنه.

با صدای زنگ آیفون، شالم رو سرم مرتب کردم از اتاق زدم بیرون، کنار مامان و بابام وایساده بودم تا به عمو و خانواده اش خوش آمد بگم، عمو وارد خونه شد با دیدن من لبخندی زد من کشیدم تو آغوشش گفتم:

-خوشحالم که برگشتی به خونه ات

بهش لبخند زدم، زنعمو هم به خاطر اومدن من اظهار خوشحالی کرد به سمت سالن رفت، نگاهم به در دوخته بودم تا ببینم نامزدی که ازش حرف می زنن کی می تونه باشه... با ورود شخصی که داخل خونه شد متعجب زده شدم. اون مرد همون شخص بود! بی آنکه بشناسمش ازش هراس داشتم...! به سمت من اومد دستش به طرفم دراز کرد گفت:

-دلم برات تنگ شده بود...!

به زور رو لبم لبخند کاشتم که اونم به سمت سالن رفت رو کاناپه نشست، کنار مامان نشسته بودم و سرم پایین انداختم، دلم نمی خواست نگاهم با پویا گره بخوره از طرز رفتارش و اون لبخندی که رو لبش بود باعث می شد که از این مرد فاصله بگیرم:

-آوینا دخترم، با پویا برید تو حیاط، خیلی وقته هم دیگرو ندیدید..

پویا که انگار منتظر این حرف بود از جاش بلند شد که منم ناچاراً از جام بلند شدم همراه پویا باهم به سمت حیاط رفتیم، رو صندلی نشستیم که پویا بغل من نشست چشم دوخت بهم گفت:

-تو این چند وقت که پیش آراد بودی حتما خیلی بهت سخت گذشته!

با تعجب بهش نگاه کردم:

-تو آراد از کجا میشناسی.

نمی دونم چرا با این حرفش یه جوری شدم، یعنی آراده به پویا خبر داده بود که من پیشش بودم، اونم بدون اینکه به خود من حرفی بزنه! درسته که دلش می خواست زودتر از خونه اش برم اما، رفتار و نگاه اون شبش عکس اینا رو نشون می داد یا من تو خیالاتم نمی خوام باور کنم که پیدا کردن خانواده ام کار آراده باشه، درسته از برگشتن به خونه ام همش باهاش حرف می زدم اما، حالا که اینجام دوست نداشتم که برگشتن من به این خونه با کار آراده باشه:

-آوینا!

به پویا نگاه کردم با گیجی گفتم:

-چیزی گفتم؟

-هر چه قدر صدات زدم جواب ندادی

خودش بهم نزدیک کرد چشمک زد گفت:

-نکنه تو فکر من غرق شده بودی!

باران عشق

تو سکوت بهش نگاه می کردم که دستش رو گونه ام گذاشت که ناخداگاه صورتم کشیدم عقب، با حرکت من پویا  
اخماش کشید تو هم آروم زمزمه کرد:

-حافظه هم نداره همیشه بهش نزدیک شد.

-چیزی گفتی؟

-این چه کاری بود، نا سلامتی من نامزدتم.

خودم دلیل این رفتارم نمی دونستم؛ هر چه قدر به این مرد نگاه می کردم به جایی اینکه ازش خوشم بیاد بیشتر از  
قبل بدم میومد بدون اینکه خودم بخوام از این مرد هیچ حس دوست داشتنی تو وجودم نبود...، با حرص اسمم صدا  
کرد:

-آوینا

-بله!

-تو دیگه من دوست نداری؟

لبم با زبون تر کردم:



-چرا این سوال میپرسی...!

با ابروهای گره خورده بهم نگاه کرد:

-چون گذشته عاشق هم بودیم!

باورم نمی شد که من قبلاً عاشق این مرد بوده باشم، اگه بودم پس چرا الان هیچ حسی ازش تو وجودم نیست:

\_دلیل این رفتارت چیه اوینا!

لبخند زدم، باید تا وقتی که من همه چی به یاد بیارم نباید بفهمه که ازش خوشم نمیاد:

-من تازه به این خونه اومدم، هیچ چیزی به خاطر ندارم، برای همین یکم سخته کنار اومدن با اینکه تو نامزدم باشی

-منظورت از این حرف ها چیه

-تا زمانی که حافظه ام برنگشته ازت خواهش می کنم که زیاد پیش من نباشی

از جاش با عصبانیت بلند شد دست من گرفت من بلند کرد گفت:

-اومدیم تو تا آخر عمرت من یادت نیومد، تکلیف چیه؟

بغض گلوم گرفته بود، حرفش حق بود اما، من نمی تونستم این مرد به عنوان همسر قبول کنم. حسی که به آراد داشتم مانع از این می شد!! فکر نمی کردم آراد برام انقدر مهم باشه ولی از وقتی که ازش دور شدم و حالا که پویا مقابل من وایساده حرف از زودتر عروسی گرفتن می زنه متوجه شدم که نمی تونم جز آراد به هیچ کس دیگه فکر کنم. کاش زودتر پی به حس درونم می بردم. پویا شونه ام تکون داد با عصبانیت رو بهم گفت:

-تکلیف چیه..!؟

سرم انداختم پایین، اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و با صدای لرزون در حالی که سعی می کردم روش تسلط داشته باشم بهش گفتم:

\_نمیدونم، ولی اینجوری من نمیتونم با تو ازدواج کنم!

خودم می دونستم که برگشتن حافظه ام بهونه است و فقط دلم نمی خواد با این مرد وصلت کنم، دستش از روی شونه برداشتم، به سمت خونه رفتم موندن پیش این مرد من اذیت می کرد، وارد خونه شدم، بابا با دیدن من نگران بهم نگاه کرد گفت:

-چیزی شده!؟

-نه فقط می شه استراحت کنم.

لبخندی بهم زد گفت:

-برو دخترم

عذر خواهی کردم به سمت اتاقم رفتم، رو تخت نشستم به اشکام اجازه ی باریدن دادم. چه قدر می تونستم تحمل کنم این فراموشی که دامن گیر من شده بود و جز اون حسی که به اراد داشتم، اگه برای اون مهمم بودم حداقل بهم یک زنگ می زد ولی انگار فقط این از جانب من بود نه اراد..! به موبایلی که رو میز بود چشم دوختم خیلی دلم می خواست بهش زنگ بزنم صدای بشنوم نیاز داشتم به آرامش..!

آرامشی که از من صلب شده بود..! برای زنگ زدن دنبال بهونه بودم اما، هر چی فکر می کردم چیزی تو ذهنم نمیومد. موبایل برداشتم نفس عمیق کشیدم رو اسم اراد که فقط تو گوشی ذخیره شده بود روش زدم، موبایل رو گوشم گذاشتم دست های سردم مشت کردم رو پام گذاشتم. سعی کردم آروم باشم اما، هر چی تلاش می کردم استرسم بیشتر می شد:

-جانم!

باران عشق

با صدای آراد اونم با کلمه ی که گفت ضربان قلبم اوج گرفت! یعنی فهمیده بود که منم...،

-آراد!

-چیزی شده آوینا؟

چه قدر این نگران شدنش برام شیرین بود..!:

-آوینا..!؟

نفس عمیق کشیدم سعی کردم احساسم کنترل کنم حالا که بهش زنگ زده بودم حس پشیمونی اومده بود سراغم:

-نه فقط یک چیزی تو خونه جا گذاشتم..!

با صدای که رگه های خنده توش بود بهم گفت:

-تا اونجایی که من میدونم تو چیزی نداشتی...

چه سوتی داده بودم الان چی می گفتم بهش:

باران عشق

-نکنه..!؟

-چی؟

-اینکه دلت برام تنگ شده!؟

سریع گفتم:

-نه...برای چی...، چرا این فکر میکنی!

خندید:

-باشه فهمیدم، حالا چیکار داشتی؟

-شماره ی دکترم میخواستم

با این فکر که تو ذهنم خطور کرده بود پیروزمندانه لبخندی زدم که آراد گفت:

باران عشق

-شب برات اس میکنم اگه کاری نداری برم؟

انگار بهش بر خورده بود:

-نه خداحافظ

گوشی قطع کرد، که موبایل چسبوندم به سینه ام، حرف زدن با آرادم آرام کرده بود. چه قدر دلم برای صدایش تنگ شده بود...! با تقه ای که به در اتاق خورد موبایل گذاشتم کنارم، که پویا در باز کرد وارد اتاق شد با دیدنش اخمام کشیدم تو هم نگاهم ازش گرفتم نمی داشت یک دقیقه از دستش راحت باشم:

-به خاطر تو تا اون موقع صبر میکنم.

نیم نگاهی بهش کردم معلوم نبود چی فکر کرده بود که راضی شد به عقب انداختن این عروسی، از جام بلند شدم لبخند زدم رو بهش گفتم:

-ممنون

-بهتره که بیای پایین

-تو برو من میام.

باشه ای گفت از اتاق بیرون رفت، منم بعد از مرتب کردن خودم از اتاق خارج شدم، تا شب هیچ اتفاقی نیوفتاد و دیگه پویا نزدیک من نمی شد اینم از سعادت من بود، بالاخره عمو و خانواده اش رضایت دادن از خونمون بیرون رفتند، با رفتنشون خواستم به سمت اتاقم برم که مامان بهم گفت:

-آوینا فردا باید بریم دکتر.

-باشه اما، این دکتري که من می گم بریم.

-تو مگه دکتر آشنا داری؟

-تا اون زمانی که شما نیومده بودید پیش این میومدم، فقط تهران!

-اگه میگی خوبه مشکلی نیست، فردا بابات حرف می زنم اگه قبول کرد میریم.

رو گونه اش نرم بوسه زدم، فکر نمی کردم قبول کنه دکتر رفتن من بهونه بود. حسی اینکه باز به تهران برگردم و آراد ببینم من به وجد میاورد... به مامانم شب به خیر گفتم به سمت اتاقم رفتم.

باران عشق

از استرس طول و عرض اتاقم طی می کردم. اضطراب داشتم! از اینکه بابا قبول نکنه، که من به تهران برم. هر چند که مامان قرار بود باهاش حرف بزنه اما، من فکر نمی کردم بتونه بابا رو راضی بکنه:

-آوینا..!

با صدای بابا نفس عمیق کشیدم، در اتاقم باز کردم از پله ها پایین اومدم. بابا رو کاناپه نشسته بود اخماش تو هم بود و این یعنی اینکه از حرفی که مامانم بهش زده رضایتی نداره، روبه روش وایسادم بهش گفتم:

-جانم

-مامانت چی میگه؟

نیم نگاهی به مامان کردم رو به بابا گفتم:

-منظورتون رفتن به تهران...

وسط حرفم پرید:

-تو میخوای به خاطر یک دکتر این همه راه بری تهران که چی بشه.



-اون دکتر از اولین روزی که این حادثه اتفاق افتاده با خبر، برای همینم ترجیح میدم پیش همون دکتر معالجه بشم.

-میفهمی اون تهران زندگی می کنه، یک ساعت راه نیست که بریم برگردیم.

حرفش حق بود و جوابی نداشتم اما، دلم می خواست به تهران برگردم:

-بهتر نیست برای یک مدت تهران زندگی کنیم.

با حرفی که مامانم زد لبخند رو لبم نقش بست، فکر اینکه اونجا برای مدت کوتاهی زندگی کنیم برام لذت بخش بود که باز هم به آراد نزدیکم هر چند که بینمون فاصله ها زیاده..!:

-مگه اجاره خونه به همین راحتی!

مامان کنار بابا نشست بهش گفت:

-نمیخواه که کلی پول خرج کنی یه خونه معمولی بگیری برای ما سه نفر بسه اینجوری آوینا هم میتونه راحت تر پیش دکترش بره.

بابا، با ابروهای گره خورده بهم نگاه کرد با حرص گفت:

باران عشق

-انقدر واجبه كه حتما بری پیش اون دكتر..

سكوت كردم، بابا نفسش كلافه داد بیرون گفت:

-من نمیتونم تهران بیام ولی شما سه نفر برید اونجا برای یک مدتی زندگی کنید من هم گاهی وقتا بهتون سر می زنم.

لبخند زدم:

-مرسی بابا

-فقط یک شرطی داره..!

كنجكاو نگاهش كردم كه ادامه داد:

-پویا كه خودش بیشتر تهران، بهش می سپرم كه خونه ی نزدیک خونه ی خودش پیدا كنه، تو هم نباید هیچ بهونه ای بیاری.

با اینکه سخت بود ولی قبول كردم، هر کاری می كردم كه از پویا فاصله بگیرم انگار نمی شد هر چی می گفتم تهش به پویا ختم می شد. قرار بود كه بابا به پویا خبر بده تا آخر همین هفته به تهران بریم. به سمت اتاقم رفتم رو تخت

باران عشق

دراز کشیدم چشم دوختم به موبایلم که کی آراد شماره ی اون دکتر رو به من می ده از صبح تا حالا نه باهام تماس گرفته بود و نه پیامی، اینجوری که مشخص بود مثل اینکه خیلی براش بی ارزشم...! که یادش رفته برام شماره رو پیامک کنه، با صدای زنگ موبایلم از جام بلند شدم به صفحه اش نگاه کردم با دیدن اسم آراد لبم به لبخند باز شد اتصال برقرار کردم که صدای گرم و گیرای آراد تو گوشی پخش شد:

-آوینا!

چه قدر شنیدن اسمم از زبان آراد لذت بخش بود:

-بله، شماره دکتر چی شد؟

-برای همون زنگ زدم.

-خب..

-انگار تو یادت رفته که تو تبریزی و دکتر تهران زندگی میکنه.

-نه یادم نرفته

-پس با این اوضاع، چجوری میخوای پیشش بری؟

-قراره پیام تهران برای یک مدتی اونجا زندگی کنم.

-مثل اینکه خیلی علاقه مند شدی به این دکتر..!

دوباره شیطان شده بود من نمی دونم این چرا انقدر دلش می خواد از زبون من حرف بکشه، اگه واقعا به من حسی داره پس چرا در موردش حرفی نمی زنه:

-به خاطر این می خوام برگردم چون از روز اول در جریان اتفاقات من بوده.

-میتونی به بقیه دکتر هم تعریف کنی و اونا رو هم در جریان بذاری.

با حرص گفتم:

-با این حرف ها میخوای به چی برسی..!

تک خنده ای کرد:

-هیچی، من برم کار دارم شماره هم برات الان اس می کنم.

-باشه ممنون

موبایل قطع کردم گذاشتم رو تخت، از وقتی که رفته بودم این دومین بارم بود که باهاش هم کلام می شم تو هر حرفی که می زد تهش می خواست به این برسه که من دلم تنگ شده براش! با اینکه نمی تونستم خودم گول بزنم اما، حقیقت نمی شد به آراد بگم تا وقتی که از زبون خودش بفهمم که من رو دوست داره که جز محالاته... به گوشی نگاه کردم که شماره دکتر برام فرستاده بود از یک طرف دلم می خواست که حافظه ام برگرده اما، از طرفی دیگه وقتی به این فکر می کردم با برگشتن حافظه ام برای همیشه از آراد دور می شم قلبم به درد میومد..!

این چند روز مثل برق باد گذشته بود، از صبح تا حالا یک استرسی تو وجودم بودش که برای خودم قابل درک نبود! شاید از اینکه دارم به تهران برگردم اینجوری مضطرب بودم اما، نه می تونستم برم پیش آراد و نه اون آدرس من داشت. این رفتن فقط گول زدن خودم بود که لاقل تو یک شهر زندگی می کنیم. با اعلام پرواز من، مامان و آلیا از جامون بلند شدیم چون امروز بابا کار داشت نتونست برای بدرقه ما بیاد، رو صندلی مشخص شده نشستیم، که طولی نکشید هواپیما بلند شد به بیرون چشم دوخته بودم و یاد سفری که با آراد رفتیم افتادم اون سفر خیلی خوب بود! همه چیزش برام تازگی داشت و خاطرات خوبی برای من رقم زده بود... با نشستن هواپیما به خودم اومدم به مامان نگاه کردم چون سفر داخلی بود خیلی زودتر از چیزی که انتظارش داشتیم رسیدیم. از جامون بلند شدیم بعد از تحویل چمدونمون از فرودگاه خارج شدیم، آلیا خودش به من تکیه داد رو به مامان گفت:

-تا کی باید اینجا منتظر باشیم!؟

-الان پویا میاد.

نفسم کلافه دادم بیرون، دلم نمی خواست که حتی قیافه اش ببینم، با توقف ماشین جلوی پاهامون به راننده چشم دوختم با دیدن پویا که لبخند به لب به ما نگاه می کرد اخمام کشیدم تو هم، در عقب باز کردم نشستم، پویا هم بعد از گرفتن چمدون ما و گذاشتنش تو صندوق پشت فرمون نشست از تو آینه نیم نگاهی بهم کرد رو به مامانم که بغل دستش نشسته بود گفت:

-چیزی شده که آوینا ناراحته؟

مامان لبخند زد گفت:

-نه هیچ اتفاقی نیوفتاده.

پویا استارت زد ماشین به حرکت در آورد، تو آینه سنگینی نگاه رو خودم حس می کردم ولی تمایلی نداشتم که بهش نگاه کنم کاش می شد که بابا یک شرطی دیگه می داشت تحمل پویا واقعا برام سخت بود، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که پویا ماشین جلوی یک خونه پارک کرد. از شیشه ماشین به خونه نگاه کردم ، چهار طبقه بود، از ماشین پیاده شدیم به سمت خونه رفتیم:

-این خونه مال منه.

-بابا که گفت قراره خودش برامون یک خونه ای اجاره کنه

از این بدتر نمی شد... چمدون خودم از پویا گرفتم و به اصرار هایی که خودش برام میاره توجه نکردم وارد خونه شدم. حیاط کوچکی داشت و جز چند درخت و تابی که گوشه ی نصب شده بود چیز دیگری قرار نداشت، پویا در ورودی باز کرد که ماهم وارد شدیم ترکیب خونه حیاطی و آپارتمانی بود چون تعداد خونه کم بود آسانسور نداشت:

-من اینجا زندگی میکنم شما طبقه ی بالا

کلید بهم داد، به جای من مامان ازش تشکر کرد باهم از پله ها بالا رفتیم، پویا بعد از گذاشتن چمدون مامان از پیشمون رفت معلوم بود که کاری داره و گر نه هیچ وقت انقدر زود بیخیال ما نمی شد. در باز کردم وارد شدیم بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم رو کاناپه که گوشه ی پذیرایی بود نشستم:

-خونه اش بد نیست

به آلیا نگاه کردم لبخند زدم سرم به معنی موافقت تکون دادم، خونه اش دو اتاقه بود و پذیرایی نه چندان بزرگی داشت در کل برای زندگی موقت بد نبود اما، من حاضر بودم از این کوچیگ ترش زندگی کنم ولی چشمم به پویا نیوفته. با کمک مامان وسایل مون رو تو خونه جا سازی کردیم با اینکه تمیز کاری در کار نبود اما، همونم خسته شده بودیم، رومبل نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار و به این فکر می کردم که ته این ماجرا چه اتفاقی میوفته، اگه زودتر خانواده ام پیدا می شدند شاید بدون هیچ ترسی با پویا ازدواج می کردم اما، الان حسی که به آراد دارم مانع از این می شه که کسی به قلبم راه بدم. مامان کنار من رو مبل نشست دستش گذاشت رو شونه ام، بهش نگاه کردم که لبخند زد بهم گفت:

باران عشق  
-من باهات بد کردم آوینا

سوالی نگاهش کردم که گونه ام بوسید:

-امیدوارم مادرت بخشیده باشی درسته چیزی به خاطر نداری اما، با برگشتن حافظه ات میخوام اینو بدونی که من  
هر کاری که کرده بودم به صلاح تو فکر میکردم.

-در مورد چی حرف میزنی؟

-من به خاطر ازدواج تو با پویا پا فشاری کردم. با اینکه دوستش نداشتم اما، من به حسرت بی توجه بودم و طرف  
بابات گرفتم که عواقبش دیدم..!

موهام نوازش کرد:

-نزدیک بود دخترم برای همیشه از دست بدم!

-پویا به من چیز دیگه ای گفته بود..!

با تعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم:



باران عشق

-میگفت که ما عاشق هم دیگه بودیم.

-عاشق پویا...اونم تو..!؟

-چطور؟

-تو ازش متنفر بودی!

حالا میفهمم چرا الان حس خوبی بهش ندارم:

-چرا همچین حرفی بهم زد؟

-که تو رو راضی کنه به ازدواج

خودم تو آغوش مامانم انداختم بهش گفتم:

-من هیچ خاطره ای از گذشته یادم نیست اما الان ازتون میخوام که پشتم خالی نکنی.

بوسه ای به موهام زد:

-هیچ وقت...!

لبخندی مهمون لبام شد و از اینکه مامانم کنارم هست آرامشی تو وجودم تزریق شد، دلم می خواست از جسم به  
آراد با مامان حرف بزنم اما، می ترسیدم که مخالفت کنه و پشتوانه اش از دست بدم.

با سر صدای که از آشپزخونه میومد چشم هام باز کردم از جام بلند شدم، در اتاق باز کردم که دیدم مامان تو  
آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار، به ساعت نگاه کردم که دوازده نشون می داد. چه قدر خوابیده بودم با این  
حال مامان من صدا نکرده بود، دست و صورتم شستم وارد آشپزخونه شدم مامان با دیدن من لبخند زد که بهش  
سلام کردم رو میز ناهار خوری که گوشه ی آشپزخونه قرار داشت نشستم. آلیا بدون توجه من مشغول دیدن  
تلویزیون بود کاش می شد منم مثل این دغدغه ی فکریم تو همین حوالی بود... با صدای زنگ در آلیا از جاش بلند  
شد در خونه رو باز کرد، وقتی صدای پویا رو شنیدم اخمام ناخداگاه توهم رفت از دیشب که فهمیده بودم همچین  
دروغ بزرگی به من گفته بیشتر از قبل بدم میومد ازش! پویا وارد خونه شد به مامان سلام کرد، مامانم با خوش رویی  
جوابش داد، کنار من نشست بهم گفت:

-سلام عرض شد خانوم!

چپ چپ نگاهش کردم:

-مگه قرار نبود از من فاصله بگیری؟

به پشتی صندلی تکیه داد دست هاش گذاشت رو میز بهم گفت:

-فاصله گرفتن من تا برگشتن حافظه ات بود، بعدشم تو به من نزدیک شدی اومدی اینجا نه من

-من فقط به گفته ی پدرم اینجام.

خواست حرفی بزنه که مامان بشقاب گذاشت جلومون:

-مگه قراره پویا هم با ما نهار بخوره!

مامان لب گزید گفت:

-این چه حرفیه عزیزم.

آلیا از جاش بلند شد، کمک مامان کرد روبه روی من نشست گفت:

-حق داره آبجی، هنوز یک روز نشده خونه ما همش.

باران عشق

مامان با ابروهای گره خورده به ما دو نفر نگاه کرد به پویا گفت:

-من واقعا شرمنده ام پسرم

پویا لبخند زد:

-مشکلی نیست عادت می کنن

چه قدر این مرد پررو بود، به جای اینکه بلند شه بره، برگشته بهمون گفته که عادت می کنیم، با ابروهای گره خورده نگاهش کردم که با لبخندی که گوشه ی لبش بود مشغول خوردن قرمه سبزی شد همچین با ولع می خورد که انگار چند ساله غذا نخورده، اشتها به کل کور شده بود و نتونستم جز دو تا قاشق بیشتر غذا بخورم، از جام بلند شدم رو به مامانم گفتم:

-من رفتم حاضر بشم شما هم زودتر آماده بشید که بریم دکتر.

پویا بهم نگاه کرد گفت:

-خودم می رسونمتون

-لازم نکرده، خودمون آژانس می گیریم.

-اینجوری که سختتون که هر سری می خواید برید آژانس بگیرید

مامان دست از خوردن کشید رو به پویا گفت:

-قراره که سیامک(بابای آوینا) پول واریز کنه

دیگه نمودم تا به حرف های بیهوده پویا گوش بدم به سمت اتاق رفتم، مانتوم رو لباسم تنم کردم شال مشکی رو سرم گذاشتم بعد از کاشتن آرایش ملایمی رو صورتم، از اتاق اومدم بیرون با ندیدن پویا تو خونه نفسی از سر آسودگی کشیدم رو مبل نشستم تا مامان و آلیا بیان، چون الیا به مدرسه می رفت این غیبت چند روزه براش سخت بود و قرار شد که بابا این چند روزه براش معلم خصوصی بگیره که عقب نیوفته، به اصرار خودش الان اینجا بود چون دوست نداشت تنها تو اون خونه بمونه بابا هم که کارش معلوم نبود بعضی وقتا شب ها خونه نمیومد. مامان و آلیا حاضر آماده از اتاق بیرون اومدند و بعد از گرفتن آژانس از خونه زدیم بیرون، چند روز پیش از دکتر وقت گرفتم و آدرسش پرسیدم درسته چند باری رفته بودیم اونجا ولی خب هنوز کامل راه به خاطر نداشتم، از پله ها اومدیم پایین که پویا از خونه بیرون زد با دیدن ما گفت:

-تا کی برمی گردید؟

خواستم باهاش با تندی حرف بزنم که مامان پیش دستی کرد بهش گفت:

-معلوم نیست

دست مامان گرفتم و مجال حرف زدن باهم دیگرو بهشون ندادم، تو ماشین نشستیم و بعد از گفتن آدرس سرم به شیشه ماشین تکیه دادم که مامان بهم نگاه کرد گفت:

-کارت درست نیست آوینا

-در چه مورد؟!؟

-پویا!

-مگه قرار نبود پشتم خالی نکنی؟

-هنوزم سر حرفم هستم ولی من از پویا بدم نمیاد، برای همین باهاش یکم مهربون تر باش

-سعی خودم می کنم.

با توقف ماشین، پیاده شدیم به سمت مطب دکتر رفتیم، چون نوبت داشتیم زیاد معطل نشدم وارد اتاق دکتر شدم، با دیدن من لبخند پدرانه ی زد بهم گفت:

-خوش اومدی دخترم، بهتر شدی؟

-ممنون، بله بهترم!

به مامان و آلیا اشاره کرد:

-خانواده ات پیدا کردی؟

سرم به معنی آره تکون دادم:

-خوشحالم برات..!

حرفی نزدم که بعد از معاینه کردنم و تجویز چند تا قرص جدید اومدیم بیرون، ماشینی که گرفته بودیم هنوز اونجا بود اونم به گفته ی مادرم، سوار ماشین شدیم که گوشی مامان زنگ خورد بهش نگاه کردم که بهم گفت:

-معلم، برای الیا

سرم به معنی فهمیدن تکون دادم، نگاهم به بقیه ادما دوختم با اینکه تقریبا همه چیز خوب بود اما، خوشحالی تو این زندگی نداشتم. از وقتی که به تهران اومده بودم دلشوره عجیبی داشتم فکر می کردم قراره اتفاقی بیوفته که من

باران عشق

ناراحت می کنه، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با این ترافیک سنگین بالاخره به خونه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم وارد خونه شدم اونا هم پشت سر من داخل شدند. خواستم از پله ها بالا برم که در خونه پویا باز شد اما به جای پویا، با صورت آراد مواجه شدم! با چشم های گرده شده بهش نگاه کردم آراد اونم اینجا، پویا گفته بود که آراد می شناسه ولی فکر نمی کردم باهم رابطه ی صمیمی داشته باشند چون تا حالا پویا رو نه تو خونه ی آراد و مهمونی ندیده بودم.

با اینکه دلم براش تنگ شده بود بر خلاف حس درونیم که با دیدنش چه غوغای تو دلم برپا شده بود!! نگاهم ازش گرفتم خواستم از بغلش رد بشم که بهم گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

عقب گرد کردم به صورتش نگاه کردم پوزخند زدم رو بهش گفتم:

-این سوالی که من باید ازت بپرسم.

پویا از خونه اومد بیرون دستش دور شونه ی آراد انداخت:

-اومده به رفیقش سر بزنه، در ضمن آراد بود که تو رو به من رساند.



باران عشق

پس حدسم درست بود آراد در مورد من به پویا گفته بود، آراد اخماش کشید تو هم با خداحافظی زیر لبی که بهمون کرد با قدم های بلند به سمت درب خروج رفت. نمی خواستم اینجوری از پیشمون بره با اینکه علاقه داشتم خانواده ام پیدا کنم نمی دونم چرا از اینکه به پویا در مورد من گفته بود حرصی شده بودم، مامان از پله ها بالا رفت و منم بدون توجه به پویا دنبال آراد رفتم، صداش زدم که وایستاد برگشت سمتم، خودم بهش رسوندم:

-چرا اینکار کردی؟

با تعجب بهم نگاه کرد:

-در مورد چی حرف میزنی

-خودت خوب میدونی، بدون اینکه حرفی به من بزنی همه چی به پویا گفتی!

-مگه تو نبودی که همش دنبال نامزد و خانواده ات بودی؟

-کاش میذاشتی خودم در این باره تصمیم بگیرم.

-جای تشکرته؟

باران عشق

تو این چند وقت اراد خیلی کمکم کرده بود و اینکه باعث شده بود که من خانواده ام پیدا کردم باید ازش ممنون می بودم ولی این حس اینکه انقدر براش بی اهمیتم که بدون هیچ چیزی به پویا همه چی گفته بود من عصبانی می کرد که براش هیچ ارزشی ندارم..!:

-عروسیت یادت نره من دعوت کنی

چه راحت در این باره حرف می زد اگه شکی داشتم که آراده به من علاقه داره با این حرفش متوجه شدم که این عشق یک طرفه است و هیچ حسی آراده نسبت به من نداره، بغض گلوم گرفته بود چه بی رحم بود..! کاش می شد که بهش بگم اونی که دوستش دارم تویی... من نمی خوام با پویا ازدواج کنم، چون حسی که به تو دارم نمی داره به هیچ کس جز تو فکر کنم:

-آوینا!

-بله

-حالت خوبه؟

حواسم پرت شده بود و نفهمیده بودم که بی حرف زل زده بودم به اراده که با حرفی که بهم زد چه آشوبی تو دلم برپا کرده بود!:

-مرسی، بهتره که تو بری بابت همه چی هم ممنون

-تو به پویا علاقه نداری؟

لبخند تلخی زدم، چه سوال مسخره ای! یعنی واقعا تا حالا متوجه نشده بود که من هیچ علاقه ای بهش ندارم:

-دیگه مهم نیست..!

بدون توجه به آراد با قدم های بلند وارد خونه شدم، خداروشکر پویا تو راهرو نبود و گرنه با حرف هاش اعصابم تشدید می کرد. در محکم بستم رو کاناپه نشستم زل زده بودم به یک نقطه و فکرم پی آرادی بود که هیچ حسی بهم نداشت دلم می خواست گریه کنم که بلکه سبک بشم اما، دیگه نه اشکی برام باقی مونده بود نه جونی فقط هی بغض تو گلوم سنگین تر می شد به حال بدم بیشتر دامن می زد:

-آوینا!

انقدر حالم نا مساعد بود که متوجه ی حضور مامانم در کنارم نشده بودم:

-چیزی شده

تو آغوشش خزیدم سرم تو سینه اش فرو کردم، مامان موهام نوازش کرد با نگرانی گفت:

باران عشق

-من یک بار تو رو از دست دادم دیگه نمیخوام این اتفاق بیوفته!

بوسه ی رو موهام زد:

-باهام حرف بزن

خودم تو آغوشش فشردم و با صدای لرزون بهش گفتم:

-چه قدر سخته که عاشق یک نفر باشی و هر دقیقه به یاد و فکر اون سر کنی اما، اون یک لحظه هم بهت فکر نکنه..!

-در مورد کی حرف میزنی

نم اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد:

-آرادا!

من از آغوشش بیرون اورد در حالی که متعجب زده بود رو بهم گفت:

باران عشق

-آراد، همین پسری که تو این چند وقت پیشش بودی!؟

سرم به معنی اره تکون دادم:

-تو دیوونه شدی، یادت رفته که نامزد داری؟

لبخند تلخی گوشه ی لبم جا گرفت:

-چیشد..؟ شما که گفتی همیشه هوامو داری!

\_الانم دارم

-حرفت این نشون نمی ده..

صورتتم نوازش کرد:

-من دلم نمیخواه با پویا ازدواج کنی با اینکه هنوز مطمئن نیستم ولی حس خوبی بهش ندارم اما، به اراد نمیتونم اطمینان داشته باشم!

باران عشق

-اراد که من دوست نداره، لازم به اعتماد نیست.

-از کجا مطمئنی

-رفتارش، اینکه براش غریبه ام..! اگه من دوست داشت، به پویا راجع به من می گفت؟

-شاید این کارش به خاطر تو بوده باشه چون فکر می کرده که تو پویا دوست داری.

پوزخند زدم، از جام بلند شدم رو بهش گفتم:

-تنها چیزی که الان میخوام برگشتن حافظه ام.

به سمت اتاق رفتم رو تخت دراز کشیدم، با برگشتن حافظه ام می تونم بهتر به این موضوع فکر کنم و اگه واقعا پویا اونجور آدمی نبود که من فکر می کردم شاید قید عشق یک طرفه ام بزخم با پویا ازدواج کنم.

دو هفته بعد....

باران عشق

چشم هام آروم باز کردم، به اطرافم نگاه کردم، که نگاهم با نگاه اشک آلود مامانم گره خورد... اون می شناختم!!  
چون تصویر های مجهول زندگیم روشن شده بود.. و تمام خاطرات کودکیم همه چی یادم اومده بود! سرم گیج می رفت، حالت تهوع داشتم نمی دونم چیشد و چی جوری همه چی به ذهنم هجوم آورده بود که تو خونه بیهوش شدم  
کارم به این بیمارستان کشید:

-الهی قربونت برم، خوبی؟

سرم به معنی آره تکنون دادم اروم لب زدم:

-همه چی به یاد دارم!

با تعجب بهم نگاه کرد و طولی نکشید که اشک خوشحالی رو گونه اش روونه شد، حالا که حافظه ام به دست آوردم،  
همه چی می دونستم خوشحال بودم، حتی بعد از اینکه من به زور می خواستند به پویا بدند و این مرد برای ثروت  
بابام نقشه کشید، دکترم اومد بالا سرم معاینه م کرد:

-خیلی زودتر از چیزی که فکرش میکردم حافظه ات به دست آوردی!

لبخند زدم، با تیر کشیدن سرم اخمام کشیدم توهم دستم گذاشتم روش:

-این درد طبیعیه به مرور بهتر میشی.

چشم هام رو هم گذاشتم و سعی کردم بدون هیچ فکری بخوابم، حالا که همه چی به خاطر داشتم چطور می تونستم با همچین مردی وصلت کنم!! کاش بشه، اتفاقی بیوفته که بی دردسر همه چی حل بشه. سوزشی تو دستم حس کردم حدسش زیاد سخت نبود که داروی خواب آور بهم زده بودند این دارو به یاد دارم همون شبی که تصادف کردم کارم به اینجا رسید که شدم عاشق همچین مردی که جایی تو زندگیش ندارم...! نمی دونم چه قدر تو فکر گذشته ام غرق شده بودم که بالاخره داروی خواب آور تاثیر خودش گذاشت به آغوش خواب فرو رفتم. یک روز از بستری من تو این بیمارستان گذشته بود و به اصرار مکرر من قرار شد که مامان حرفی از برگشتن حافظه ام به کسی نزنه، امروز قرار بود مرخص بشم به خونه برگردم با کمک مامانم از رو تخت بلند شدم مانتوم تنم کردم سرم هنوز یک ذره گیج می رفت ولی اون قدر زیاد نبود که نتونم رو خودم تسلط داشته باشم. بعد از کار های ترخیص از بیمارستان خارج شدم سوار ماشین شدم طولی نکشید که به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم که مامان نگاهی به رنگ روی پریده ی من کرد گفت:

-به خاطر تو قبول کردم آوینا حرفی نزنم اما، الان جواب پویا رو چی بدیم که تو این دو روز کجا بودیم؟

نفسم کلافه دادم بیرون:

-نمیدونم! بگو حالم بد شد رفتم بیمارستان... ولی از برگشتن حافظه ام حرفی نزن.

باشه ای گفت ، دستم محکم تر گرفت در خونه رو باز کرد، از پله ها خواستیم بالا بریم که در اتاق پویا باز شد. همین کم داشتم خودم یکم به مامانم تکیه دادم، بدنم هنوز ضعف داشت:

-شما تو این چند روزه کجا بودید، این چه حال روزیه که آوینا داره!؟



باران عشق

-نگران نباش پسر، یکم حالش بد شده بود رفتیم بیمارستان، مگه آلیا بهت نگفت؟

-نه، چرا به من زنگ نزدیدی..؟

-نشد الانم بهتره بریم تو خونه، اوینا بذارم تو اتاقش یکم حال نداره.

پویا روبه روی من قرار گرفت با نگرانی تو چشم هام نگاه کرد:

-آوینا خوبی!؟

تا حالا این روش ندیده بودم، حتی قبلا با من همچین رفتاری نداشت که به خاطر حال من دل نگران بشه...!

آروم لب زدم:

-آره چیزی نیست استراحت کنم خوب میشم.

با اینکه هنوز راضی نشده بود از من فاصله گرفت، از پله ها بالا رفتیم وارد خونه شدیم، آلیا با دیدن من خودش انداخت بغلم گفت:

باران عشق

-بالاخره اومدی، خیلی نگرانتون شدم، الان بهتری آبجی!

گونه اش بوسیدم:

-خوبم عزیزم

لبخندی به صورت معصوم خواهرم زدم با کمک مامان رو کاناپه دراز کشیدم، دستم گذاشتم رو چشمم، نور سالن اذیتم می کرد، خواستم بخواهم که با خطاب نام من از زبان مامانم، دستم از روی چشم برداشتم بهش نگاه کردم رو بهش گفتم:

-جانم

-تا کی میخوای این موضوع از پدرت مخفی کنی دیر یا زود که همه می فهمن.

-نمیدونم

عصبی شد کنارم رو کاناپه نشست:

-آوینا بچه بازی در نیار بذار زنگ بزنم همه چی به بابات بگم.

از جام بلند شدم، چه راحت در مورد این مسئله حرف می زد یعنی نگران نبود که چی به سرم میاد:

-زنگ بزنی که برگردیم تبریز من بشم زن پویا، این چیزی که میخوای!؟

دستش گذاشت رو دستم با لحن آرامش بخش که مختص خودش بود بهم گفت:

-نه نمیخوام که تو با مردی ازدواج کنی که دوستش نداری قبلاً این می خواستم اما، حالا نه، چون شک دارم به این  
پسر!

نالیدم:

-پس وقتی میدونید چرا هی می گید که به بابا زنگ بزنم در مورد برگشتن حافظه ام همه چی بگم.

-چون میترسم که بفهمه اون وقت که دیگه منطق حالیش نشه.

-خودم تا آخر این ماه با بابا حرف می زنم فقط یکم فرصت می خوام.

بوسه ی رو گونه ام کاشت:

-باشه عزیز دل مادر، مگه من جز شادی تو چی می خوام، تا آخر این ماه فکراتو بکن بعد بهش خبر بده.

لبخند زدم که اونم بلند شد تا برام یه چیزی درست کنه بخورم. سر گیجه ام یکم بهتر شده بود و تونستم یکم بشینم، فکرم مشغول بود اینکه ته این ماجرا به کجا می رسه تو این دو هفته خبری از آراد نداشتم با اینکه دل تنگش بودم ولی دلم نمی خواست غرورم نادیده بگیرم به دیدنش برم.

بعد از خوردن ناهار، یکم از ضعف بدنم کاسته شده بود. رو کاناپه نشسته بودم و چشم دوخته بودم به تلویزیونی که از فیلمی که پخش می شد هیچی سر در نمیاوردم فکرم مشغول بود:

-من باید برم بیرون کار دارم مراقب خودت باش

باشه ای گفتم که مامان همراه با آلیا از خونه بیرون زدند. به تنهایی و این سکوت نیاز داشتم شاید با خلوت کردن من راهی از این گرفتاری پیدا کنم. با صدای زنگ آیفون نفسم کلافه دادم بیرون به سمتش رفتم با دیدن رها متعجب زده شدم، گوشی برداشتم:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

-به جای اینکه از دیدنم خوشحال بشی میگی چیکار می کنم... در باز کن.

باران عشق

در باز کردم به سمت آشپزخونه رفتم، با اینکه بهتر شده بودم ولی هنوز سرم درد می کرد. میوه های که تو سبد بود داشتم می شستم که زنگ خونه به صدا در اومد، در باز کردم که قامت رها جلوی در نمایان شد، دروغ چرا از دیدنش اونم بعد از این چند وقت خوشحال شده بودم، بغلش کردم:

-خوش اومدی

-ممنون

رو کاناپه نشست، میوه ها رو جلوش گذاشتم کنارش جا گرفتم نگاه متعجبم بهش دوختم با دیدن قیافه ی من تک خنده ای کرد گفت:

-چرا اینجوری من نگاه میکنی

-هیچی فقط یه خورده جای تعجب داشت که بیای به دیدنم، آدرس از کجا پیدا کردی؟

-از اراد گرفتم.

سکوت کردم، اسم اراد که میومد بی اراده ضربان قلبم نا منظم می شد! دلتنگش بودم پس جای تعجب نداشت که با آوردن اسمش انقدر بی تابش بشم. کارتی به سمتم گرفت:

باران عشق

-چون کار زیاد مزاحمت نمیشم فقط اومدم این بهت بدم.

-چی هست

چشمک زد:

-باز کن میفهمی

به پشت کارت نگاه کردم حدسش زیاد سخت نبود که کارت عروسی، نکنه این کارت ازدواج متعلق به اراد باشه! فکرشم برام عذاب بود. آب دهنم قورت دادم به نوشته های کارت چشم دوختم با دیدن اسم رها و آرتام نفسی از سر آسودگی کشیدم لبخند زدم:

-خوشبخت بشید

از جاش بلند شد:

-حتماً بیایا منتظرتم

-نمیدونم

باران عشق

-اذیت نکن، یک هفته دیگه عروسیمه تا اون موقع به خودت خوب برس.

پوزخند زدم:

-برای چی؟

-پماند.

رفتار رها مشکوک بود، بیخیالش شدم که از هم خداحافظی کردیم اونم از خونه بیرون رفت؛ دغدغه ی فکریم کم بود حالا باید استرس هفته دیگه داشتم باشم، باز جای شکرش باقی بود که پویا همراه من دعوت نکرده بودند.

به صورت خودم تو آینه نگاه کردم، که شاهکار مامانم نقش بسته بود و خیلی ماهرانه آرایش ملایم رو صورتم کاشته بود. لبخندی به مامانم که پشت من وایساده بود زدم بهش گفتم:

-خیلی خوب شده

موهام بوسه زد:

به صورت پر محبتش لبخند زدم، کاش گذشته هم می تونستیم با هم همینجوری باشیم که الان بودیم اون وقت که دیگه هیچ وقت این مسائل پیش نمیومد. به پنجره چشم دوختم که هوا داشت کم کم تاریک می شد، از جام بلند شدم به لباسی که آماده کرده بودم رو تخت گذاشتم نگاه کردم، این لباس با مامانم دو روز پیش تونستم بگیرم هم در نوبه ی خودش شیک و مجلسی بود و هم جوړی نبودش که از خجالت نتونم اون لباس تنم کنم. مثل بقیه زن هایی که براشون اصلاً مهم نیست که چه پوششی دارند. لباس تنم کردم به پارچه ی ابریشمی دست کشیدم عاشق رنگش بودم. مشکی براق که تو تاریکی درخشش خودش حفظ کرده بود بخاطر همین براق بودن و رنگش انتخابش کرده بودم. مانتوم رو لباسم تن کردم شالم رو سرم آزادانه رها کردم که مبادا موهای که مامانم زحمتش کشیده بود خراب بشه، موبایلم از رو تخت برداشتم، از اتاق خارج شدم مامان با دیدن من لبش به لبخند باز شد شروع کرد به قربون صدقه ی مادرانه، به سمتش رفتم گونه ی نرمش بوس کردم:

-مامان من بهتره که برم.

-باشه عزیزم

به اطراف نگاه کردم:

-آلیا کجاست؟

-پیش معلمش



باران عشق

سرم به معنی فهمیدن تکون دادم به آژانس زنگ زدم از خونه خارج شدم، از پله ها آروم میومدم پایین تا پویا متوجه ی من نشه دلم نمی خواست که ببینمش اما، از اونجایی که من شانسی نداشتم در خونه اش باز شد باهاش روبه رو شدم. با دیدن من نیشش باز شد گفت:

-خوشگل کردی...! جایی میخوای بری!؟

اخمام کشیدم توهّم:

-به تو ربطی داره

-معلومه که داره، اگه جنابعالی یادتون رفته باید بگم که نامزدتم و بعد به دست آوردن حافظه ات میشم همسرت!

نفسم کلافه دادم بیرون:

-عروسی دعوتّم

-عروسی کی؟

جای تعجب داشت که خبری نداره به قول خودش دوست آزاد پس این چه دوستیه که از عروسی بردار دوستش خبر نداره...!:

-یکی از دوستانم

-خیلی خب یک چند دقیقه وایسا که من حاضر بشم برسونمت.

-لازم نکرده

بی توجه بهش از آپارتمان خارج شدم، نمی خواستم حالا که خبر نداره به این عروسی بیاد از اینکه امشب آراد بعد از مدت ها می بینم هم خوشحال بودم و هم ناراحت، کاش می شد که آرادم من دوست داشت اون وقت که از احساسم بهش می گفتم. سوار ماشین شدم و آدرس بهش دادم چون عروسی مختلط بود قرار شد که تو ویلا این جشن برگزار کنن این آدرس برام آشنا نبود پس ممکنه که این خونه برای آرتام بوده باشه، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و بعد حساب کردن وارد ویلا شدم. مانتو و شالم به اون شخصی که وایساده بود تحویل دادم با قدم های بلند به مهمون هایی که اونجا حضور داشتند نزدیک شدم حس غریبگی داشتم من تو این مهمونی هیچ کس نمی شناختم چشمم دنبال آراد بود که پیداش کنم دلم براش پر زده بود که اون ببینمش آراد که من به کل فراموش کرده بود ولی من نمی تونستم مثل اون باشم حتی اگه بخوام نادیده اش بگیرم نمیشد، باز قلبم من به سمت اون می کشوند!! کنار میزی که دور از بقیه بود نشستم اینجوری راحت تر می تونستم دنبالش بگردم که کسی متوجه ی من نشه، چشم هام به اطراف دوخته بودم تا بتونم ببینمش، ولی انگار همه حضور داشتند جز اون سه نفری که من می شناختم عروس و داماد که طبیعی بود نباشن ولی نبود آراد در این جشن درک نمی کردم:

-این پسر کوچیک خانواده ی موريسه، ببینش چه قدر جذابه اما، زیاد با هیچکس گرم نمیگیره.

باران عشق

با حرف زدن دختر هایی که پشت میز من نشسته بودند نگاهم به درب ورودی ویلا دوختم، با دیدن آراد ناخداگاه لبخندی رو لبم نقش بست. چه قدر خوشگل شده بود! اون دوتا دختری که پشت میز من نشسته بودند چشم دوخته بودند به اراد و لبخند به لب نگاهش می کردند، اخمام کشیدم تو هم هیچ خوشم نمیومد که کسی به مردی که عاشقانه دوستش دارم اینجوری نگاه بکنه... برای حرص دادن اون دخترا باید می رفتم پیش آراد حرف هاش اینکه همش از آراد تعریف می کردند رو اعصابم بود. از جام بلند شدم به سمت آراد که مشغول حرف زدن با مهمون ها بود رفتم، با صدای قدم های من متوجه ی شخصی شد به عقب برگشت پشت سرش وایسادم.

با تعجب بهم نگاه کرد گفت:

\_فکر نمیکردم بیای!

-چرا نیام؟!

-نمیدونم اخه زیاد با رها دم خور نداشتی.

-چه ربطی داره، من از همون روز اول با هم دیگه جور شده بودیم.

شیطون نگام کرد:

باران عشق

-یعنی فقط بخاطر رها که اینجا یی؟!

حرسی نگاهش کردم:

-شک داری؟

تک خنده ای کرد:

-نه گفتم شاید...!

-شاید چی؟

-هیچی خوش اومدی.

من رو صندلی که بغلش وایساده بود نشوند گفت:

-از خودت پذیرایی کن

-من اینجا راحت نیستم، وسایلم رو اون یکی میز

دستش گذاشت رو میز یکم سمت من خم شد:

-مشکلت اگه وسایل میگم برات بیارن، در مورد راحتی باید بگم تو دختر پررویی هستی اینجور چیزا که برات هیچی نیست

-ارادا!

خندید، عادتش بود که حرص من در بیاره نمی دونم از این کارا چه لذتی می بره اما، جدا از اون از لحن شوخش خوشم میومد کلا شدم عاشق دلباخته ی آقا که همه چیزش برام شیرین بود!

-این همون دختره که آتارم ازش برام گفته بود نیستش؟

به زن مسنی که بغل اراد وایساده بود نگاه کردم، اراد سرش به معنی اره تکون داد که اون زن دستش به طرفم دراز کرد به زور رو لبش لبخند کاشت رو به من گفت:

-من مادر اراد، آرتامم. شنیده بودم خیلی باعث دردسر پسر من شدی!

باران عشق  
یه تایی ابرو مو دادم بالا:

-متوجه نمیشم

-خیلی خوبم متوجه حرفم میشی

از جام بلند شدم تو چشم هاش نگاه کردم:

-من هیچ کاری با پسر شما نداشتم.

از بغلش رد شدم رو همون صندلی که گوشه بود نشستم باورم نمی شد مادر اراد همچنین حرفی بهم بزنه، معلوم نیست اراد بهش چه چیزایی گفته که این باهام اینجور با تندی حرف می زنه، با صدای دست و سوت بیخیال فکر کردن شدم نگاهم به پشت سر انداختم. رها و آرتام دست تو دست هم باهم وارد باغ می شدند تو صورت جفتشون شادی موج می زد. برای جفتشون خیلی خوشحال بودم، رها و آرتام برای خوش آمد گویی به سمت مهمونا رفتن بعد از گذشتن از سر میز چند تا مهمون به سمت من اومدند، رها با لبخندی دستش به طرفم دراز کرد منم بهشون تبریک گفتم که آرتام گفت :

-خیلی خوش اومدی، وقتی شنیدم که حافظه ات بدست اوردی خیلی خوشحال شدم!

لبخند زدم:

باران عشق  
-ممنون بابت کمکتون

-من هیچ کاری نکردم اونمی که باید ازش تشکر کنی، آرادی

-دقیقا!

با ابروهای گره خورده به آرادی نگاه کردم که لبخند به لب به من نگاه می کرد. تشکر اونم از آرادی، هر وقت که فکر می کردم آدم خوبیه همش یه اتفاقی میوفتاد که باعث می شد به این باور برسم که این عشقم به آرادی اشتباه... بی توجه بهش رو صندلی جا گرفتم که اونم به سمتم اومد، نفسم کلافه دادم بیرون:

-چیزی میخوای؟!

بغلم نشست چشم دوخت به آرتام و رها که سر جاشون جا گرفته بودند مشغول خوش و بش با هم بودن:

-به اینا نگاه کن

-چرا!؟

-عشقی که بهم دارند میبینی..!

باران عشق

-آره اما، تو چرا اینجوری نگاهشون می کنی. نکنه تو هم عاشق شدی..!

خدا می دونست با این سوالی که ازش پرسیده بودم چه طوفانی تو درونم ایجاد شده بود. نگاهش به من دوخت یه جور خاصی بهم نگاه می کرد، تا حالا اینجور ندیده بودمش ضربان قلبم اوج گرفته بود، دست های سردم تو هم قفل کردم. قدرت گرفتن نگاهم نداشتم این چشم ها من مجذوب خود می کرد:

-نمیدونم شاید..!

اضطراب داشتم یعنی ممکن بود اون شخص من باشم:

-کی هست؟

چشم دوخته بودم به دهنش و حرفی که قلبم آرزو شنیدنش داره بشنوه هم دلم می خواست بگه و هم هراس داشتم از اینکه اون شخص من نباشم، نگاهش قفل چشم هام شده بود لبش با زبانش تر کرد:

-اون شخص..

-آراده!



باران عشق

با صدای دختری که اراد مخاطب قرار داده بود نفسم کلافه دادم بیرون، لعنت به این شانس اخه چی می شد دو دقیقه دیر تر میومد اون وقت که همه چی متوجه می شدم. اخمام کشیدم تو هم به اون دختر نگاه کردم، کنار اراد جا گرفت دستش گذاشت رو دست آراد:

-این دختر معرفی نمی کنی آراد جان!

نگاهم از جفتشون گرفتم و به مکالمه این ها گوش سپردم از این دختره هیچ خوشم نمیومد نکنه اون حسی که اراد ازش حرف می زد به این دختر داشته باشه، حتی فکرشم من رو ناراحت می کرد:

-آوینا، یکی از دوستانم

-خوش آمدی آوینا جان من بیتا دختر خاله ی آرادم.

لبخندی رو لبم کاشتم اما، انگار به پوزخند شبیه بود، نگاهش از من گرفت رو به آراد گفت:

-خیلی وقته ندیده بودمت، دلم برات تنگ شده بود..!

-کار داشتم

باران عشق

موبایل از تو کیفم در آوردم و خودم سرگرم کردم اما، تمام حواسم به اونا بود باید مطمئن می شدم که اراد عاشق این دختر هست یا نه.. هر چند که عاشق شدن اراد باور نکردنی بود برام اما با حرفی که زد...!

-چه قدر دوستت کم حرف

خیلی خوشم میومد از این دختره اینم ولکن من نبود:

-اصولاً من زیاد حرف نمیزنم.

آراد پوزخند زد:

-فقط گاهی وقتا اگه نطقش باز بشه جبران همه این سکوتش میکنه.

-جنابعالی همیشه رو اعصابم رژه میری، منم نمیتونم اونجور زمان ها ساکت باشم!

به پشت صندلی تکیه داد:

-ببین کی از اعصاب خورد کنی حرف می زنه؟

باران عشق

دلم نمی خواست جلوی این دختره باهم اینجوری حرف بزنییم با اینکه علاقه ای به تنها گذاشتنشون نداشتم از جام بلند شدم:

-کجا؟

با حرص و کنایه بهش گفتم:

-میرم پیش رها، اگر از نظر شما مشکلی نداشته باشه!

اونم بعد از حرفم نیش خندی زد گفت:

-نه مشکلی نیست میتونی بری

با حرص بهش نگاه کردم ازشون دور شدم به سمت رها رفتم، با دیدن من لبخند مهربونی زد:

-مرسی از اینکه اومدی

-با اینکه اولش خواستم نیام اما دلم نیومد ناراحتت کنم.

باران عشق

-ممنونم ازت، راستی چه خوشگل شدی!

اونی که انقدر به خاطرش رسیده بودم حرفی نزده بود، حتما از حرفی که چند دقیقه پیش در مورد عشق زد. دروغ بود یا عاشق کسی دیگه ای هست و شاید قصد اذیت کردن من داشته میخواست به باز ببینه من چیکار میکنم..!

-ممنون

بعد از حرف زدن با رها و آرتام رو صندلی نشسته بودم. چه بد بود که تو این مهمونی تنها بودم دلم خوش بود به اراد که اونم سرگرم حرف زدن با بیتا، دلم گرفته بود خسته شده بودم از این مهمونی..!

کیفم برداشتم پیش رها که حالا تنها بود، رفتم:

-من برم ناراحت میشی

با تعجب بهم نگاه کرد:

-حالت خوبه؟

باران عشق  
-اره، فقط یکم خسته ام

-باشه عزیزم اگه اینجوری میخوای برو.

خم شدم گونه اش بوسیدم:

-بازم تبریک میگم، از آرتامم عذر خواهی کن.

باشه ای گفت ازش خداحافظی کردم بعد به سمت اون شخصی که لباسم تحویل گرفته بود رفتم گفتم که برام بیاره، چون هیچ کسی اینجا نمی شناختم فقط از رها و آرتام خداحافظی کردم، اراد که معلوم نبود کجا هست حتی براش مهم نیست که کجا هستم:

-بفرمایید خانوم

مانتوم تنم کردم شالم رو سرم گذاشتم، از باغ خارج شدم منتظر وایساده بودم که آژانسی که بهش زنگ زده بودم بیاد معلوم نبود چرا انقدر معطل کرده، با توقف ماشین جلوی پاهام جیغی کشیدم عقب پریدم نفس عمیق کشیدم خواستم به راننده ی ماشین بتوپی که با دیدن اراد در حالی بهم می خندید حرصی نگاهش کردم رو بهش گفتم:

-این چه وضع رانندگیه، اصلا تو اینجا چیکار میکنی

باران عشق

-پیر بالا

-چی!

بههم نگاه کرد:

-نشیدی چی گفتم، رها بههم گفت که خسته ای میخوای بری خونه، سوار شو می رسونمت

-بهتره که وقتت هدر ندی چون من به آژانس زنگ زدم اونم الان میاد.

-آژانس کنسلش کردم، حالا سوار شو

-عمرأ سوار ماشین تو نمیشم

-باشه خودت خواستی

از ماشین پیاده شد با تعجب بهش چشم دوخته بودم که به سمتم اومد در ماشین باز کرد من هل داد تو ماشین:

-چته وحشی..!

در ماشین بست، خواستم در باز کنم که با قدم های بلند سوارماشین شد دست من کشید گفت:

-بسته دیگه انقدر بچه بازی در نیار

-مگه عروسی داداشت نیست، بهتر نیست به جای راننده شخصی من، تو عروسی باشی!؟

-تو رو می رسونم بر میگردد، در ضمن من راننده شخصی تو نیستم فقط نمیخوام این موقع شب تنها بری.

-کاملا مشخصه از حرکات که به زور میخوای من برسونی

حرصی نگاهم کرد، لبخند دندون نمایی زدم که استارت زد ماشین به حرکت در آورد.

فضای ماشین سکوت پر کرده بود... انگار هیچ کدوممون قصد شکستن نداشتیم، از شیشه نظاره گر آدمای بودم درسته همه مشکلاتی دارند اما، اینکه هیچ هدفی نداشته باشی و از فردای خودت هراس داشته باشی که همه ی کاخ آرزوهات یک شبه نابود بشه نمی تونی راحت به زندگی ادامه بدی...! تمام دنیای من پر شده بود از ترس، دیر یا زود بابام همه چی می فهمه من به عقد پویا در میاره و منم فقط می تونم شاهد این باشم که چطوری برای همیشه از آراد جدا می شم، می گفتند که عشق فقط یک بار تو زندگی اتفاق میوفته و تنها آن هایی این حس می چشند که خوش شانس باشند و طعم و رنج این حس بفهمند کاش می شد منم از اون دسته آدمای بودم که بدون تجربه کردن عشقی به

باران عشق

زندگیم ادامه می دادم چون فقط از این حس تلخیش نصیب من شده بود...! با توقف ماشین نگاهم به آراد دوختم  
بغض گلوم گرفته بود چی می شد که آرادم من همون اندازه ای که دوستش داشتم دوستم داشت..!

-آوینا حالت خوبه!؟

پوزخند زدم:

-عالیم، من دیگه برم ممنون.

-شنیدم که حافظه ات برگشته، با این اوضاع بازم میخوای با پویا ازدواج کنی؟

-منظورت متوجه نمیشم، برگشتن حافظه ی من چه ربطی به پویا داره!

-هیچی ولش کن

حرصی نگاهش کردم:

-میخوام بدونم



باران عشق  
نفسش کلافه داد بیرون:

-خبر داشتم که میونت با پویا قبلاً خوب نبود.

-از کی شنیدی؟

-پویا

واقعاً نمی تونستم سر در بیارم از کار های آراد، دستیگره در باز کردم:

-هنوزم همون حس نسبت به پویا داری!؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

-چه فرقی میکنه برات!

دستی به صورتش کشید:

-پویا آدم خوبی نیست.

نمی دونستم چی بگم بهش به کی این حرف زده بود، خودم خبر داشتم از اینکه پویا چه آدمی اما، آراد درک نمی کردم می گفتند که باهم دوستند ولی رفتارشون این نشون نمی داد. از ماشین پیاده شدم بدون توجه بهش وارد خونه شدم چون یکم دیر وقت بود پویا هنوز برنگشته بود و چه قدر راضی بودم از اینکه صورتش نمی بینم، لباس هام از تنم در آوردم طاق باز روی تخت دراز کشیدم ذهنم پر از تشویش بود! حرف های آراد رفتارش با من یک لحظه به این باور می رسیدم که واقعا من دوست داره اما، درست وقتی که این فکر می کردم یک کاری انجام می داد که تمام خوشی هام نابود می شد.

“آراد”

رو صندلی که گوشه ای از باغم بود نشستم. قبلاً هیچ حسی به این ویلام نداشتم اما، با ورود آوینا تو زندگیم همه چی برام رنگ و بوی تازه ای گرفت دلم می خواست کاری انجام بدم ولی می ترسیدم که آوینا من پس بزنه... از حسم بهش اطمینان داشتم چون تا حالا هیچ دختری نتونسته بود قلب من نرم کنه! سرم تکیه دادم به صندلی، چشم هام رو هم گذاشتم چه قدر اون روزا برام خوب بود تازه می فهمم زندگی چه حسی داره!! اینکه می تونم منم مثل آدم های دیگه خوشبخت باشم اما، نشد به خاطر آوینا که فکر می کردم به پویا علاقه داره اون به خانواده اش برگردوندم تا شاد باشه ولی اشتباه فکر می کردم الان هم کار برای خودم سخت شد و هم آوینا، از اینکه حسی بهم داشته باشه رو نمی دونستم فقط با خبرم که به پویا هیچ علاقه ای نداره! این برگشتن آوینا مقصرش من بودم پس خودم باید کاری انجام می دادم تا بدون هیچ تنشی درست بشه....

تا خود صبح فکر کردم به اینکه چگونه می تونم این گرفتاری حل کنم، به صفحه ی موبایلم چشم دوخته بودم، بین زنگ زدن به آوینا مونده بودم اضطراب گذاشتم کنار رو اسمش زدم، موبایل رو گوشم گذاشتم که طولی نکشید صدای آوینا تو موبایل پخش شد:

باران عشق

—بله!

—میخوام ببینمت

—برای چی؟!؟

تعجب تو صداش کاملاً مشهود بود:

—دیدمت بهت می‌گم

—باشه

—میتونی بیای اینجا؟

—خونه ی تو!

—آره

به ساعت نیم نگاهی انداختم دو ساعت بیشتر فرصت نداشتم باشه ای گفتم موبایل قطع کردم از تخته بلند شدم یک دوش دو دقیقه ای گرفتم و بعد از تن کردن لباسم به ویلا نگاه انداختم همه چی خیلی شلوغ بود و اگه آوینا اینجوری خونه رو می دید خیلی بد می شد، اگه زنگ می زدم به شخصی که برای کار بیاد اینجا خیلی طول می کشید چاره ای نبود باید خودم تمیز می کردم اولین بارم بود که همچین کاری انجام می دم تقریباً خونه رو تمیز کرده بودم ولی هنوز جوری نبود که از تمیزی برق بزنه برای شروع بد نبود. به آینه نیم نگاهی انداختم که صدای آیفون بلند شد یکم دستپاچه شده بودم، در باز کردم منتظر مقابل در وایساده بودم برای دیدنش هیجان داشتم، با فشردن زنگ در باز کردم که صورت آوینا جلوی در نمایان شد.

“آوینا”

دست های یخ زده ام تو هم قفل کردم، زنگ فشردم باورم نمی شد که اراد از من خواست که من رو ببینه، فکر اینکه اگه به من جمله ای که مدت هاست ارزومه که بهم بگه رو می کردم هیجان زده می شدم، با باز شدن در وارد خونه شدم هنوزم باغ همین جوری بود زیبا و شیک، این ویلا برام کلی خاطرات به جا گذاشته بود. در باز شد و پشت بندش اراد جلوی در نمایان شد با اینکه دیشب دیده بودمش ولی دلتنگش بودم! بهم نزدیک بودیم اما انگار خیلی بینمون فاصله است... امیدوار بودم که این فاصله جبران بشه چون عشقی که به اراد دارم نمی ذاره نفس راحتی بکشم. اراد از در فاصله گرفت وارد خونه شدم به اطراف نگاه کردم همه چی مرتب بود فکر نمی کردم انقدر منظم باشه، رو کاناپه نشستم که اونم بغل من با فاصله نشست، نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم چشم دوخته به من،

لبخندی زد:

-نمیخواهی پرسشی چرا خواستم اینجا بیایی!؟

-معلومه که میخواهم، برای چی خواستی من رو ببینی!

-در مورد پویا

-میشه پرسیم چرا انقدر در مورد این مسئله کنجکاوی

-علاقه داری بهش؟

نفسم کلافه دادم بیرون:

-به کی!؟

-پویا!

لبخند کجی گوشه ی لبم جا گرفت:

باران عشق

-مگه تو نبودی که به پویا گفتمی که من پیش تو بودم، چیشده الان برات مهم شده؟

-من فکر میکردم پویا رو دوست داری

چه حرف مضحکی...

-تو مگه دوست پویا نیستی... ظاهراً اطلاع داشتی از اینکه میونمون خوب نبود.

-فقط همین میدونستم، اون به من نگفت که شما همو دوست دارید یا نه در ضمن مگه خود تو نبودی که نامزد، نامزد می کردی

حرفی نگاهش کردم:

-اون موقع حافظه ای نداشتم خبر نداشتم از باطن نامزدی که تو ذهنم ساخته بودم.

از جاش بلند شد طول و عرض اتاق طی می کرد انگار عصبی بود اما برای چی مگه خود اون نبود که من به اون تحویل داد اگه من رو دوست داشت همچین کاری مرتکب می شد... اخماش تو هم بود عصبی سر جاش وایساد نگاهش به من دوخت:

-جواب من بده تو پویا دوست داری؟

از جام بلند شدم رو یک قدمیش وایسادم:

-واقعا نفهمیدی که علاقه ای بهش ندارم..!

کلافه و عصبی بهم گفتم:

-پس چرا این نامزدی بهم نمیزنی

-نمیتونم خوبه بهت گفتم

-اگه حرفی به بابات بزنی در مورد بهم زدن این عروسی قبول می کنه.

پوزخند زدم:

-هیچ وقت همچین کاری نمیکنه چون به پویا اعتماد داره..

-پس خودم اون صورت به ظاهر خوش به بابات نشون میدم.

باران عشق

-چرا انقدر برات مهمه!؟

دست هاش تو جیبش فرو کرد:

-تو فکر کن میخوام بهت کمک کنم.

-از آزادی که من میشناسم این کارا بعید بود.

لبخند زد:

-پس معلومه من رو خوب میشناسی.

-مشخصه که من برات فرق دارم.

شیطون نگاهش کردم تک خنده ای کرد:

-تو این طوری فکر کن.



رو کاناپه نشست، فکرش مشغول بود از اینکه هنوز حامی تو این زندگی دارم خیلی خوشحال بودم، خصوصاً اگه حمایت کننده از طرف شخصی باشه که دیوونه وار دوستش داشته باشیم!!

سوال هایی زیادی تو ذهنم بود، که اراد چه رابطه ای به پویا داره، اینکه عاشقش بودم ولی هیچ شناختی ازش نداشتم حرصی بودم می ترسیدم تمام این رفتارش یک حقه باشه چون اراد هیچ وقت بی گذار به آب نمی زنه:

-منتظرم!

متعجب زده بهش نگاه کردم، لبخند زد:

-پیرس تا اونجایی که پا روی خط قرمز من نذاری جوابت میدم.

چه راحت متوجه شده بود از ظاهر آشفته ام که درونش چی می گذره، خودم می دونستم این سوال های تو ذهنم تمام افکارم ریخته بهم و تا وقتی که سعی در این ماجرا در نیارم همیشه این طور می مونه، لب های خشکیده ام با زبون تر کردم می ترسیدم از پاسخ های اراد به جواب سوالم، ترس از نابود شدن کاخ آرزوهایم و مردی که تو ذهن و قلبم با اینکه غد و مغرور بود ولی جوری دیگه مجسمش می کردم اینکه اراد چیزی نیست که نشون می ده اما، حالا هراس داشتم که باطنش مثل ظاهری که نشون می ده باشه.

-تو با پویا چه نسبتی دارید؟

باران عشق

پوز خند زد:

-دوست قدیمی که الان هیچ چیزی از اون دوران باقی نمونده.

-چرا انقدر از پویا بدت میاد!؟

دست هاش تو هم قفل کرد، چشم هاش قفل چشم هام شد:

-چون میدونم چه جور آدمی و به زودی تو هم متوجه میشی.

-تو چی!؟

یک تای ابروشو داد بالا:

-من چی!

-تو کی هستی..!

باران عشق  
-چرا انقدر برات اهمیت داره

نفسم کلافه دادم بیرون:

-بهم گفتمی که جواب سوال هام میدی.

-آره ولی نه که خط قرمز رد کنی، منظور من در مورد رابطه ی بین من و پویا بود که جوابش گرفتی

-من که هنوز چیزی از پویا و تو نمی دونم.

-به زودی می فهمی، تا همین جاشم بسه برای اینکه با اون مرد ازدواج نکنی.

اخمام کشیدم تو هم نگاهم ازش گرفتم، پاسخ های که داده بود نه تنها از دغدغه ی فکریم کم نکرد بلکه بهش اضافه کرد همیشه اخلاقش بود که ادم تو کنجکاوی می ذاره، از جام بلند شدم:

-من بهتره که برم

بلند شد سرش به معنی باشه تکنون داد:

باران عشق  
-حرف هام یادت نره

-آخه نیست تو هم زیاد حرف زدی.

لبخند زد:

-تا همینجاشم زیاده روی کردم.

چپ چپ نگاهش کردم به سمت در رفتم:

-در مورد برگشتن حافظه ات با بابات حرف بزن

به سمتش برگشتم، با حرص رو بهش گفتم:

-که زودتر عروسی جاری بشه

-به من اعتماد کن

هر جوری فکر می کردم اما، می تونستم به این مرد اعتماد کنم مگه میشه که آدم به کسی که دوستش داره اعتماد نداشته باشه درسته که یک ترسی تو دلم بود ولی اون اعتماد به آراد جای اون گرفته بود و من مطمئن می کرد که می تونم رو زندگیم ریسک کنم اون به اراد بسپارم. بدون هیچ حرفی در باز کردم از ویلا بیرون زدم سردی که یکباره تو وجودم افتاد باعث شد به خودم بلرزم فکر اینکه قراره امشب همه چی به بابا بگم من به ترس می انداخت که کارها به وفق مراد من پیش نره و کاری از دست اراد بر نیاد.

وارد خونه شدم همه جا رو سکوت پر کرده بود. معلوم نبود مادرم این ساعت کجا هست، کاش می شد که کنارم بود و یکم از استرسم کاسته می شد تلفن برداشتم نمی خواستم حالا که تصمیم گرفتم تردید کنم و منتظر مادرم بشم، نفس عمیق کشیدم و شماره ی بابام لمس کردم، انتظار چند ثانیه ای برای جواب دادن به من اندازه ی یک عمر طول کشید..!

-جانم

دست های سردم تو هم قفل کردم

-بابا!

از ترس اینکه قراره چی به سرم بیاد بغض گلوم گرفته بود و صدام لرزش گرفته بود، بابا با نگرانی گفت:

باران عشق  
-آوینا چیزی شده؟

-بابا من...!

-آوینا حرف بزنی داری نگرانم میکنی!

هنوزم ترس داشتم که بهش بگم نمی دونستم کارم درست یا غلط، دلم به دریا زدم بهش گفتم:

-بابا من دیگه همه چیو به خاطر دارم.

بابا با خوشحالی که تو صداش کاملاً مشهود بود بهم گفت:

-باورم نمیشه، کی این اتفاق افتاد!

سعی کردم بر استرس غلبه کنم اگه بابا متوجه می شد که مدتی که همه چی به یاد دارم و حرفی به اون نزدم از دستم ناراحت و دلخور می شد:

-دو روزی میشه

باران عشق

-چرا مامانت حرفی بهم نزد؟!؟

-نتونست، تا الان بیمارستان بودیم.

-اصلا هرچی شماها باید همون موقع به من خبر میدادید.

سکوت کردم که ادامه داد:

-بسیار خب حالا که همه چی درست شده بهتره که برگردید تبریز.

-باشه میبینمتون

-مواظب خودت باش دخترم

موبایل قطع کردم، تنها امید من آراد بود و اعتمادی که به خاطر عشقی که بهش داشتم، خوب با خبر بودم از اینکه وقتی برگردم به شهرمون زودتر از چیزی که انتظار دارم ازدواج می کنم، و اگه آراد لحظه ای غفلت کنه ممکنه که هیچ به سودم اتفاق نیوفته.

از ماشین همراه مادرم پیاده شدیم به محله ی خودمون نگاه کردم، دلم برای این شهر خیلی تنگ شده بود. نفس عمیق کشیدم سعی کردم خود دار باشم، وقتی به مادرم همه چی گفتم، کلی تعجب کرد که بدون خبر دادن به اون به بابام همه چی گفتم اما، بعدش خوشحال شد که قبول کردم و به خیال خودش، ازدواج با پویا قبول کردم. مامان کلید از جیبش در آورد در باز کرد، وارد خونه شدم، خونه ای که الان همه جز به جزئش به یاد داشتیم، بابا از پله ها پایین اومد به خاطر گرفتاری کارش تو خونه منتظر ما مونده بود؛ مقابلم قرار گرفت تو صورتش شادی موج می زد! لبخندی رو لبش شکل گرفت و تا به خودم پیام من تو آغوشش گرفت، بوسه ای به موهام زد:

-خوش اومدی عزیزم

خودم تو بغلش فشردم با اینکه این همه اتفاق افتاده بود و بین ما فاصله انداخت اما، الان همه چی بین ما حل شده بود و بابام فکر می کرد دیگه رضایت دارم تو این ازدواج. از بغلش اومدم بیرون به سمت اتاقم رفتم رو تختم نشستم به صفحه ی موبایلم چشم دوختم تو این دو روز آراد با من هیچ تماسی نگرفته بود می ترسیدم که من فراموش کرده باشم حتی فکرشم ناراحت می کرد اینکه از کسی که دوستش داری و بهش اعتماد داری شکست بخوری!.. زندگی من الان به کار اراد بستگی داشت و اگه کمکم می کرد همه چی زندگیم بر می گشت و یک روشنایی تو این زندگی من به وجود میومد. با صدای زنگ موبایلم نگاهم بهش دوختم با دیدن اسم اراد که رو موبایل خودنمایی کرد، اتصال برقرار کردم و بر خلاف حس درونیم که از تماسش خوشحال شده بودم با دلخوری رو بهش گفتم:

-چه عجب شما به من زنگ زدید، فکر میکردم که فراموش شده باشم.

-مگه ممکنه!..



باران عشق

معلوم نبود این روز ها چه اتفاقی افتاده بود که اراد مهربون شده بود:

-خبریه؟

متعجب زده بهم گفت:

-مثلاً چی؟!

-این روز ها اخلاقت عوض شده.

-به لطف یکی

سکوت کردم نمی دونستم چی بگم بهش، ضربان قلبم اوج گرفته بود و به بی قراریم بیشتر دامن می زد.

-از موضوع خارج نشیم فقط به خاطر این بهت زنگ زدم که با خبرت کنم.

-از چی؟

-تا یک هفته دیگه همه میفهمن که پویا چه آدمیه

-چطوری متوجه میشن!؟

-تو به اونش کار نداشته باش بسپرش به من

-دارم همین کار میکنم!

-من دیگه برم

باشه ای گفتم موبایل قطع کردم، از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم چه خوب بود که اراد وارد زندگیم شده بود، اگه واقعا با هم آشنا نمی شدیم تا الان زن پویا شده بودم اما، حالا با وجود اراد قرعه عوض شده بود.

با صدای زنگ موبایلم کلافه رو تخت نشستم، دیشب انقدر به اتفاقات فکر کرده بودم که متوجه نشدم کی خوابم برد. به موبایل که رو میز بود نگاه کردم هر کسی بود انگار قصد نداشت دست از زنگ زدن برداره، با حرص اون تو دستام گرفتم به صفحه اش چشم دوختم اما، با دیدن اسم اراد عصبانیتم فروکش کرد جاش به لبخند داد، اتصال برقرار کردم موبایل رو گوشم گذاشتم که صدای گوش نواز اراد تو موبایل پخش شد:

-آوینا!

چه قدر شنیدن اسمم از زبان آراد لذت بخش بود خیلی جلوی خودم گرفتم که جانم بهش نگم:

-بله

-آدرس خونتون بده

-چی؟!

- تو تبریزم.

با هیجان بهش گفتم:

-کی اومدی

-امروز، نمیخوای بگی؟!

آدرس بهش گفتم موبایل قطع کردم و به سمت روشویی رفتم بعد از شستن صورتم به اتاقم برگشتم موبایلم برداشتم پیام از آراد داشتم بازش کردم:

-بیا پایین

چه زود رسیده بود، مقابل آینه قرار گرفتم صورتم خیلی بی روح بود از اون ور هم نمی خواستم آراد زیاد معطل کنم ولی نمی شد این شکلی جلوش ظاهر بشم، آرایش ملایمی تو صورتم کاشتم منتوم تنم کردم شال رو سرم گذاشتم به ساعت نگاه کردم که یک ربع معطلش گذاشته بودم الان لابد باید با ابروهای گره خورده اش مواجه بشم. از اتاق زدم بیرون، امروز انگار شانس باهام یار بود که کسی خونه نبود، در باز کردم که نگاهم با نگاه آراد گره خورد، با دیدن من اخم مصنوعی کرد بهم گفت:

-میذاشتی یک ساعت بعد میومدی.

لبخند دندون نمایی زدم:

-زیاد منتظرت گذاشتم!

چپ چپ نگاهم کرد به ماشین اشاره کرد:

-سوار شو

با تعجب بهش نگاه کردم:

–کجا؟

–باید باهم حرف بزنیم

شیطون نگاهش کردم:

–تلفنی میشد باهم حرف زد برای چی..

وسط حرفم پرید:

–یکم کار داشتم تو این شهر برای همینم گفتم به تو هم سر بزنم حرف هام رو در رو بهت بگم.

لبخند به لب نگاهش می کردم که اخماش کشید تو هم:

–نمیخواهی سوار بشی

در ماشین باز کردم سوار شدم این رفتار از آراد برام غیر قابل باور بود، حرفی بین ما باقی نمونه بود که می خواست در موردش باهم حرف بزنه، سوار ماشین شد استارت زد تو سکوت مشغول رانندگی بود و به روبه رو خیره شده بود،

باران عشق

حتی نیم رخش جذاب بود خودم متوجه نشدم این صورت که یک روزی ازش متنفر بودم کی انقدر برام دلنشین زیبا شده بود..!

با توقف ماشین، پیاده شدیم به روبه روم چشم دوختم، با دیدن کافی شاپ شیکی که جلوی روم بود با تعجب به اراد نگاه کردم فکر نمی کردم همچین جاهایی اونم تو تبریز بشناسه، وقتی نگاه من دید لبخند کجی زد بهم گفت:

-مادرم تو همین شهر به دنیا اومده، گه گاهی اینجا میام.

-با کی میای!؟

قدمی به سمت کافی شاپ برداشت، قدم هام باهاش هماهنگ کردم نیم نگاهی بهم انداخت در حالی که لبخند رو لبش بود رو بهم گفت:

-تنها..!

وارد کافی شاپ شدیم، با همراهی شخصی که جلوی در بود رو صندلی که گوشه ای دیوار بود نشستیم، من که تا حالا تو این شهر زندگی کرده بودم نمی دونستم همچین جای قشنگی هم هست عاشق دیزاینش شده بودم خیلی زیبا و خیره کننده بود. نگاهم به اطراف دوختم و با کنایه رو به آراد گفتم:

باران عشق

-به نظر نمیاد که اینجور جاها تنها ادم بیاد..!

تک خنده ای کرد:

-چیشده انقدر برات مهم شده!

اخمام کشیدم تو هم نگاهم ازش گرفتم:

-برام اصلاً مهم نیست

-مطمئنی؟!

نفسم کلافه دادم بیرون که منجر به خنده ی اراد شد، با حرص بهش نگاه کردم که رو بهم گفت:

-چرا از حقیقت فرار میکنی

-من اوردی که اینارو بهم بگی؟

-چیه دوست نداری

—معلومه که نه

جدی شد، رو صندلی لم داد نیم نگاهی بهش انداختم که اخم کمرنگی رو وسط پیشونیش بود، دست هام تو هم قفل کردم رو به اراد گفتم:

—خب برای چی خواستی من ببینی؟

خواست حرفی بزنه که همون پیش خدمت به سمتون اومد، بعد از سفارشی که دادیم ازمون دور شد، چشم دوخت بهم طاقث خیره شدن تو چشم هاش نداشتم هر بار که خیره بهم نگاه می کردیم، انگار لرزه ای به جونم می افتاد و باعث می شد که حسی که به اراد دارم نشون بدم و من این نمی خواستم با خودم عهد کرده بودم که تا وقتی اراد از حسی که بهم داره حرف نزنه هیچ چیزی بهش نگم حتی اگه هیچ وقت به زبون نیاره، من اون شخص نباشم..!

—با خانواده ات حرف زدی؟

نگاهم ازش گرفتم به یقه ی لباسش دوختم:

—در چه مورد؟!؟

—پویا!



-چیزی هست که باید بهشون در مورد پویا بگم.

-وقتی باهات حرف میزنم بهم نگاه کن!

چشم دوختم بهش که با ابروهای گره خورده بهم نگاه می کرد، انگار از بی توجه ای من کلافه شده بود. دستش گذاشت رو پیشونیش:

-باید متوجه بشن که تو از این عروسی نه تنها راضی! بلکه خوشحالم هستی..

-چرا باید همچین کاری بکنم؟

-نباید هیچ کسی شکی بیره

-بابا و ماما من که از این موضوع خبر ندارن

نفسش کلافه داد بیرون:

-منظورم پویا

حتی فکر اینکه با پویا مثل یک ادم عاشق برخورد کنم برام سخت بود!!

-من نمیتونم

-باید انجام بدی

-تا کی؟

-خودم بهت خبر میدم.

سفارش هامون آوردن تکه ای از کیک شکلاتی گذاشتم دهنم:

-فقط رفتارت باهاش خوب می شه نه که...

متوجه منظورش شده بودم، لبخندی بهش زدم که با دست های مشت شده نگاهش به میز دوخته بود،

-مگه خودت نخواستی!

باران عشق  
با ابروهای گره خورده بهم نگاه کرد

-منظورت چیه؟!

-رعایت فاصله..!

با عصبانیت در حالی که سعی می کرد خودش کنترل کنه رو بهم گفت:

-مثل اینکه زیاد بدت نمیداد ازش

پوزخند زد

-همه اون حرف هات الکی بود؟!

با تعجب بهش چشم دوختم از حرفم پیش خودش چه قضاوتی کرده بود، اخمام کشیدم تو هم رو بهش گفتم:

-خودتم خوب میدونی که من علاقه ای بهش ندارم، اگه خسته شدی از اینکه کمکم کنی میتونی بیخیالم بشی!

از جام بلند شدم خواستم برم که دستم گرفت با حرص گفت:

باران عشق

-بشین!

-نمیخوام

با تشر اسمم صدا زد

-اوینا!

به اطراف نگاه کردم که نگاه بقیه ادم هایی که اونجا بودند به سمت ما بود، دستم از تو دستش کشیدم بیرون با عصبانیت رو صندلی نشستم، وقتی دید کوتاه اومدم لبخند محوی رو لبش شکل گرفت رو به من گفت:

-به نظر خودت اگه خسته شدم الان اینجا بودم؟

شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

-نمیدونم فقط دلم نمیخواه ترحم کنی!

-هیچ وقت این کار نکردم

بهش نگاه کردم

-پس چرا داری کمکم می کنی!؟

-خودت چی فکر میکنی

-از فکر کردن من گذشته، همیشه تو رو شناخت..

-به زودی خوب من میشناسی!

حرفی نزددم که اونم از جاش بلند شد، بعد از حساب کردن به سمت ماشین رفتیم، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و من تو فکر و رویای خودم غرق بودم که به خونه رسیدیم، از ماشین پیاده شدم خواستم برم که اراد بهم گفت:

-در مورد روز عقد و هر اتفاقی افتاد به من خبر بده، در ضمن زیاد به اون مرد نزدیک نشو!

چه قدر این جواری حرف زدنش دوست داشتم، شاید جلوی اون تظاهر می کردم که از دستش دلخورم اما، درونم با حرف هاش شادی تو وجودم تزریق می کرد، دیدن ابروهای گره خورده اراد اونم به خاطر من برام لذت بخش بود...! باشه ای گفتم در خونه رو باز کردم به سمتش برگشتم که دیدم منتظر وایساده تا من داخل بشم لبخندی رو صورتم شکل گرفت، وارد خونه شدم.

“آراد”

به آوینا که جلوی در خونه شون بود نگاه کردم، با صورتی که به خودش گرفته بود معلوم بود که هنوز از دستم دلخور... دلم نمی خواست اینجوری باشه خواستم از ماشین پیاده بشم به سمتش برم که وارد خونه شون شد. دستی تو موهام کشیدم سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه بهش نگاه کنم اتصال برقرار کردم، که صدای شوخ و شاد آرتام تو موبایل پخش شد:

–بله!

–چیزی شده؟

–نه

–به نظر کلافه میایی؟

–اگه کاری نداری قطع کنم.

باران عشق

-میخواستم ببینمت، کجایی؟

-بیرون..

حرفی شد گفت:

-درست مثل آدم جواب بده

-اومدم تبریز

-به خاطر آوینا!

می تونستم حدس بزنم که الان پشت تلفن صورتش چه شکلیه... از تصویری که فهمیده باشه تو دلم چی می گذره  
دندونام بهم فشردم بهش گفتم:

-همچین چیزی نیست.

تک خنده ای کرد:

باران عشق

-باشه آراد ولی یک روزی میای به خودت که میبینی دیر شده!

-منظورت چیه

-حسی که به آوینا داری رو قبولش کن

-آرتام!

-خیلی خب بعداً باهم حرف میزنیم

موبایل قطع کردم رو صندلی گذاشتم، به اطرافم نگاه کردم به کل یادم رفته بود که هنوز جلوی در خونه ی آوینام، نفس عمیق کشیدم ماشین روشن کردم به حرکت در اوردم، حرف های آرتام ذهنم خیلی مشغول کرده بود به هر کی می تونستم به خاطر غرورم دروغ بگم به خودم که نمی تونستم. بهتر از هر کی با خبر بودم که تو دلم نسبت به آوینا چی می گذره اگه واقعاً دیگه هیچ وقت نتونم ببینمش یا برای همیشه اون از دست بدم یک حال گرفتگی بهم دست می داد که خودم از درکش عاجز بودم...

“آوینا”



باران عشق

با صدای زنگ آیفون از روی کاناپه بلند شدم، تلویزیون خاموش کردم از اتاقم بیرون اومدم، هنوز هیچ کسی به خونه نیومده بود و چه قدر این تنهایی برام لذت بود، نیاز داشتم بهش که بتونم فکر هام جمع جور کنم بتونم همون جوری که آراده ام خواسته با خانواده ام و پویا رفتار کنم که هیچ شکی به اینکه به اجبار موافقت کردم نداشته باشند، با دیدن صورت پویا عصبی بهش چشم دوختم اول خواستم بیخیال باز کردن در بشم اما، بعد به خاطر حرف های آراده که بهم زده بود نفس عمیق کشیدم در باز کردم، طولی نکشید که با فشردن زنگ به خودم اومدم در ورودی باز کردم که با چهری خندون پویا روبه رو شدم:

-چیزی شده!؟

به دستش اشاره کرد:

-یکم غذا و خوراکی گرفتم، گفتم باهم بخوریم.

-ممنون اگه غذا بخوام بخورم، داریم.

اخماش کشید تو هم:

باران عشق

-این یعنی اینکه نمیذاری پیام تو!

از جلوی در کنار رفتم:

-مگه چاره ای جز ورود تو به اینجا دارم.

لبش به لبخند باز شد وارد خونه شد، خرید های که کرده بود رو اپن گذاشت رو به من گفت:

-زودتر بیا بخوریم که خیلی گشمنه.

به زور رو لبم لبخند کاشتم به سمتش رفتم با کمک پویا غذا ها رو روی میز چیدیم از همه چی گرفته بود انقدر میز پر از غذا شده بود که با تعجب به پویا نگاه کردم رو بهش گفتم:

-توقع داری دو نفری این همه رو بخوریم!

صندلی کشید عقب، روش نشست:

-چرا که نه..!

باران عشق  
رو به روش نشستم:

-شاید تو هر چی بخوری سیر نمیشی اما، من انسانم.

متوجه ی منظورم شد رو بهم با دلخوری گفت:

-پس من گاوم..!

خندیدم:

-نمیدونم!

به غذا اشاره کرد:

-شما اول این بخور، بعداً بهت نشون میدم.

-از اون تهدید های تو خالی

یک جور خاصی نگام کرد و آروم گفت:

-مگه میشه تو رو اذیت کرد.

معلوم نبود این چند وقت پویا چش شده بود، حتما باز بازی جدید بود که از در محبت من با موافقت روی سفره عقد بنشونه..! حرفش نشنیده گرفتم تو سکوت مشغول خوردن شدم:

-آوینا!

بهش نیم نگاهی انداختم، که ادامه داد:

-چرا انقدر از من بدت میاد؟

با حرفی که زد یکه خوردم، متعجب نگاهش کردم:

-حالا چی شده که برات نفرت من مهم شده!؟

لبخند تلخی زد:

-پس هنوزم متنفری..!

-نباشم، خودتم خوب میدونی که من به ناچار دارم باهات ازدواج می کنم.

-مطمئن باش وقتی که باهم ازدواج کنیم؛ کم کم تو هم عاشق من میشی!

تک خنده ای کردم:

-از کجا میدونی؟

دست هاش تو هم قفل کرد، خیره چشم هام شد:

-چون وقتی به علاقه ی خودم اطمینان دارم میدونم، که تو هم مثل من عاشقم میشی.

لبخند کجی گوشه ی لبم جا گرفت:

-این حرفت یعنی اینکه تو من دوست داری.

-بیشتر از چیزی که تو فکرش بکنی!

باران عشق

فکر نمی کردم انقدر سریع پاسخ بده، یعنی باور کنم بدون هیچ حقه و کلکی این حرف ها رو بهم می زنه، حتی اگه حرف هاش حقیقت داشته باشه من نمی تونم اون پویا ی گذشته رو فراموش کنم کم اذیتم نکرده بود و اگه پای آراد وسط نبود هیچ وقت دلم نمی خواست با این مرد ازدواج کنم.

-چرا حرفی نمیزنی؟

از جام بلند شدم:

-بازی خوبی بود

خواست حرفی بزنه که با ورود مامانم و آلیا لب فرو بست، نگاه غم زده شو به طرف من دوخت، مامان یک نگاه گذرا به ما انداخت به سمتمون اومد رو به پویا گفت:

-کی اومدی پسرم؟

-چند دقیقه ای میشه

مامان لبخند به لب تو چشم هام خیره شد به میز اشاره کرد گفت:

-میبینم که باهم روابطتون بهتر شده.

پوزخند زدم بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم می دونم باید یکم رفتارم بهتر کنم اما، تا اینجاشم که پیش پویا نشسته بودم برام کلی کار بود. در اتاق باز کردم کلافه رو تخت نشستم دستی تو موهام کشیدم رو تخت طاق باز دراز کشیدم که صدای پیام گوشیم بلند شد، دستم دراز کردم به صفحه اش نگاه کردم با دیدن اسم آراد لبم به لبخند باز شد پیامش باز کردم.

“خبر جدیدی نیست”

براش نوشتم:

-تا خبر چی بدونی!

منتظر پیامش بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم آراد نیشم شل شد اتصال برقرار کردم:

-بله!؟

-چی شده؟

باران عشق

-هیچی

عصبی گفت:

-آوینا صبر من امتحان نکن

با دلخوری بهش گفتم:

-یک دقیقه نمیشه سر به سرت گذاشت.

-تو این وضع

نگران شدم، در حالی که صدام لرزش پیدا کرده بود گفتم:

-مگه الان مشکلی هست، چیزی شده مدارک پیدا نکردی.

-آروم باش دختر



باران عشق

اشک تو چشم هام حلقه بست اون چه می دونست از اینکه من با پویا ازدواج کنم چه هراسی تو دلم بود. با صدای بغض آلود بهش گفتم:

-آرادا!

آروم گفتم:

-جانم!؟

چه قدر شنیدن این کلمه برام لذت بخش بود. انگار تمام دلهره ام فروکش کرده بود و دیگه خبری از اون ترس نبود. آروم در حالی که تونسته بودم یکم آرامش پیدا کنم بهش گفتم:

-اگه هر چی شد، من تنها نمیذارم!

-معلومه که نه...!

با خوشحالی رو بهش گفتم:

-مرسی

باران عشق  
تک خنده ای کرد:

اگه میدونستم اون یک کلمه تو رو اینجوری آروم می کنه زودتر میگفتم!

نمی داشت دو دقیقه مثل یک آدم باهاش حرف بزنم:

-کاری نداری

خندید:

-نه برو

موبایل قطع کردم. عاشق همین دیوونه بازی هاش بودم اما، معلوم نبود چه شخصیتی داره که دم دقیقه رنگ عوض می کرد منم آدم قحط بود دل باخته ی همچین مردی شدم..! جدا از رفتارش این کارهایی که برای من انجام می داد خیلی برام ارزش داشت اینکه نجات بخش من تو این گره و مشکلات بود، با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم دستی به صورتم کشیدم. که در اتاقم باز شد:

-میتونم پیام تو؟

به بابام نگاه کردم لبخند زدم:

–البته!

وارد اتاق شد در پشت سرش بشت، کنارم رو تخت نشست بهم گفت:

–ممنونم دخترم

با تعجب بهش نگاه کردم،

–برای چی؟!

–اینکه سعی داری که حقایق قبول کنی!

لبخند تلخی زدم، نمی دونستم چی بگم اینکه دنبال راهیم برای نجات از این مخمصه، از این صورتی که جلوی همه نشون می دادم هیچ رضایتی نداشتم کارم شده بود تظاهر و بقیه به خیال خودشون فکر می کردند که این ازدواج قبول کردم و بدون هیچ مشکلی منتظر آن روز نشستم.

–نمیخواهی چیزی بگی!

چونه ام به لرزش افتاد:

-حرفی ندارم بزنم..!

-از دست من دلخوری؟!

سرم انداختم پایین، قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم سرازیر شد، دست های سرد و یخ زده ام را روی لباسم گذاشتم و آن فشردم تا مبادا جلوی پدرم اشک بریزم. بابا وقتی حالم دید دست هاش روی دستم گذاشت، نوازشش کرد. چه قدر دلم برای این محبت پدرانه ای که از من منع شده بود تنگ بود.

-همه این کار ها به خاطر خودته، برای خوشبختی آینده ات!

حق می دادم بهشون اون ها خبر نداشتن از اینکه پویا چه جور آدمی ، اگه منم مثل آن ها هیچی نمی دونستم مطمئن بودم که به صلاحم اما، حالا که از همه چی با خبرم نمی تونم روی زندگیم ریسک کنم و وقتی دلم فقط به عشق آرادم تپه! نمی تونم هیچ کسی جای اون بیارم حتی اگه عشقم یک طرفه باشه.

-آوینا!

نگاه نمناکم به بابام دوختم، از اون چشم ها پی به حال درونیم برد این از صورت گرفته شده اش معلوم بود، نفس عمیق کشید از جاش بلند شد انگار طاقت دیدن این وضع من نداشت. در اتاق باز کرد بیرون رفت و من تو خلوت و تنهاییم، تنها تر گذاشت چه قدر دلم گرفته بود..! نیاز داشتم به یک شونه ای که بهم امیدی بده برای فردا، فردایی که با یک اشتباه کوچیک از جانب آرادم ممکنه به سیاهی کشیده بشه.

از تختم بلند شدم، دستی به صورتم کشیدم از اتاق خارج شدم صدای صحبت مامان و بابام میومد آروم قدم برداشتم از پله ها پایین رفتم کم کم حرف هاشون برام قابل شنیدن شد

-سیامک(بابای آوینا) کی میخوای با برادرت حرف بزنی!؟

-فردا شب

-یکم زود نیست..!

-اگه معطل کنم ممکنه از این عروسی پشیمون بشم..!

-چرا؟

سکوت کرد حرفی نزد خوب می دونستم برای چی ناراحت به خاطر دیدن صورت ماتم گرفته ی من، لبخندی رو لبم شکل گرفت با اینکه امیدوار نبودم که این عروسی از جانب پدرم کنسل بشه ولی خوشحال بودم که لاقل ناراحتی من براش ارزش داره...، قبل از اینکه متوجه ی حضور من بشن به اتاقم پناه بردم موبایل تو دستم گرفتم خواستم با اراد تماس بگیرم که موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم اراد اتصال برقرار کردم:

-میخواستم منم بهت زنگ بزنم

-چیزی شده؟

-فردا شب میخوان راجع به ازدواج من و پویا باهم حرف بزنن.

حرفی گفت:

-یکم زیادی زود نیست

-زودتر از اینا هم ازشون انتظار داشتم

-میتونیم هم رو ببینیم

با حرفی که زد جا خوردم با تعجب گفتم:

-الان این وقت شب

باران عشق

-آره چه اشکالی داره، چند تا سوال دارم ازت

-در چه مورد؟!؟

-خانواده ات، محل کار پدرت..

وسط حرفش پریدم:

-این حرف ها رو که تلفنی هم میتونم بهت بگم.

حرفی نزد که بهش در حالی که تو صدام رگ های خنده مشهود بود بهش گفتم:

-نکنه دلت برام تنگ شده...!

-میدونستی خیلی از خود راضی تشریف داری؟

لبخندی که رو لبم شکل گرفت با این حرفش از بین رفت جاش به عصبانیت داد؛ با حرص بهش گفتم:

-شماره و آدرس برات پیامک میکنم هر چند این جور کار ها برای تو کاری نداره فقط موندم چرا از من میخوای!

-خودم پیدا میکنم

-این یعنی اینکه نمیخواهی من ببینی..!

-اگه برای خودت تو ذهنت قصه درست کنی معلومه که نه..!

موبایل روش قطع کردم رو تخت گذاشتم، می دونستم با این کارم الان اونم از دستم دلخور شده ولی خب رفتارش کفریم می کرد و بدون اینکه بخوام همچین واکنش هایی انجام می دادم. به سمت حموم رفتم لباسام از تنم در آوردم وارد شدم، گرمی آب آرامش به وجودم تزریق کرد و کمی از آشوب بودن دلم کاسته شد، با یادآوری حرف آراد که من می خواست ببینه لبخندی رو لبم شکل گرفت این موقع شب درخواست دیدار باهم داده بود توقع داشت قبول کنم پیشش برم اونم با وجود پدر و مادرم مگه شدنی بود..! بعد از شستن خودم از حموم دل کندم لباسام تنم کردم طاق باز رو تخت دراز کشیدم موبایلم از تخت که بغلم افتاد بود برداشتم به صفحه اش نگاه کردم با دیدن پیامکی که از طرف آراد داشتم با هیجان بازش کردم

“فردا ساعت پنج منتظرتم”

دیوونه بودن اراد عالمی داشت..! براش نوشتم

“با اینکه نمیخوام ببینمت ولی چاره ای ندارم”



باران عشق

موبایلم خاموش کردم گذاشتم رو میز بغل تختم می دونستم الان با این حرفم عصبانی می شه حتما یک جواب دندون شکنی بهم می ده برای همین موبایلم خاموش کردم تا بدون هیچ جر و بحثی فردا با آراد ملاقات کنم.

شالم رو سرم مرتب کردم از خونه زدم بیرون، به مامانم و بابام به بهونه ی دیدار دوستم اجازه گرفتم که بتونم چند ساعتی بیرون با آراد بمونم و تا قبل از ساعت هفت برگردم که قرار عروسی من و پویا رو با هم هر چه زودتر معلوم کنم. با توقف ماشین جلوی پاهام به خودم اومدم به آراد نگاه کردم، عینک آفتابیش تو چشم هاش زده بود و نگاهش به رو به رو دوخته بود، در ماشین باز کردم سوار ماشین شدم:

-سلام

سکوت کرد، بهش نگاه کردم:

-نمیخواهی چیزی بگی!؟

عینکش از روی چشم هاش در آورد روی داشبورد گذاشت:

-پس به اجبار الان اینجا می

باران عشق  
لبخند دندون نمایی زدم:

-من کی هچمین حرفی زدم

-خودت به اون راه نزن

-به نظر خودت به اجبار..؟!

اخماش کشید توهم:

-این باید تو بگی

-نیست!

سکوت کردم نگاهم به پنجره دوختم که آراد استارت زد ماشین به حرکت در آورد یک چند دقیقه ای تو راه بودیم  
که بالاخره ماشین یک جا پارک کرد به دور اطرافم نگاه کردم. خلوت بود، با تعجب بهش نگاه کردم:

-اینجا اومدیم چیکار

باران عشق

بدون توجه به حرف من از ماشین پیاده شد بهم گفت:

-بیا پایین

در ماشین باز کردم پیاده شدم، به سمتش رفتم قدم هاش تند تر کرد و وارد یک آلونک شد، وارد شدم هیچ چیزی جز یک کاناپه که گوشه ی بود قرار نداشت، آرام رو کاناپه نشست بهم اشاره کرد که بغلش بشینم:

-نمیخوای حرفی بزنی، اینجا دیگه کجاست!

-اینجا رو خیلی وقت نیست پیدا کردم، هر وقت به این شهر میام اینجا میشینم فکر میکنم..!

بغلش نشستم:

-به چی؟

-هر چیزی که ذهنم آشفته کنه!

تک سرفه ای کرد بهم گفت:

باران عشق

-با این حرفی که تو زدی من کارا رو جلو بردم، چون ترس داشتم که شاید به موقع نتونم اون به پدرت نشون بدم.

-نمیخوای در مورد اون مدرک حرفی بزنی؟

-اون مدارک همه کارهایی که پویا کرده و پشتش برگه هایی که تمام کارهاش مشخص می کنه رو امضاء کرده هست. البته بماند که چه قدر برای پیدا کردنش زحمت زیادی کشیدم.

-بابت همه چی ازت ممنونم، فقط این ها رو کی میخوای به بابام نشون بدی؟

-یکم طول میکشه ولی تا قبل از عقد، سعی میکنم آماده اش کنم.

-میشه یک سوال بپرسم!؟

سرش تکون داد گفت:

-بگو..

-کار پویا چیه؟

باران عشق

-قاچاق!

-چه نوع قاچاقی؟!

لبخند تلخی زد:

-از هر چی که فکرش بکنی!

با تعجب بهش نگاه کردم و با بهت و ناباوری گفتم:

-معلوم هست چی میگی

-حقیقت..!

-اینارو تو از کجا میدونی؟!

بههم نگاه کرد:

-خوبه بهت گفتم که دوستش بودم.

دستم گذاشتم زیر چونه ام:

-میخوام همه چی در مورد و تو پویا بدونم.

لبخند زد:

-در مورد خودم که فعلا لازم نمیبینم بهت بگم!

اخمام کشیدم تو هم که ادامه داد:

-ولی در مورد ارتباط من و پویا میتونم تا حدودی تو رو در جریان بذارم..!

چپ چپ نگاهش کردم:

-کی میخوای همه چی بگی

-به وقتش!

معلوم نبود زمان مناسب کی پیدا می شه که در مورد گذشته اراد همه چی بفهمم، اراد وقتی دید سکوت کردم حرفی نمی زنم لبخند زد به یک نقطه خیره شد گفت:

-من و پویا تو تهران با هم آشنا شدیم، جفتمون رشته ی مهندسی تو یک دانشکده مشغول به درس بودیم. تا اینکه پویا یک روز موقعه ی برگشت از دانشگاه به سمتم اومد بهم گفت که تبریز زندگی میکنه و برای درس اومده اینجا کسی تو این شهر نداره، با اینکه من با وجود پدرم تنها نبودم ولی باز احساس تنهایی داشتم! دلم می خواست که حداقل با بودن در کنار پویا یکم از خلوت خودم فاصله بگیرم اما، کاشکی هیچ وقت اون به زندگی خودم راه نمی دادم. زمان زیادی نگذشته بود که باهم جور شدیم و طولی نکشید که ارتباط دوستانه ما عمق گرفت جوری که بدون حرف زدن باهم هیچ کاری انجام نمی دادیم

پوزخند زد:

-همه چی تقریباً خوب بود! تا اینکه، بهم یک پیشنهاد داد که به کاری مشغول بشیم از این حرفش استقبال کردم اما، وقتی فهمیدم چه جور کاری مخالفت کردم..! پویا وقتی دید تو این راه کناره گیری کردم خودش وارد کار قاچاق شد، بعد از اون رابطه مون سرد تر سرد تر شد! جوری که الان هیچ چی از اون رابطه دوستانه باقی نمونده..!

با تموم شدن حرفش نا باور بهش نگاه کردم، فکر نمی کردم که اون ها یک روزی با هم دوستای صمیمی باشند اما، حالا... در مورد اینکه با حرف پویا موافقت نکرد نمی دونستم باور کنم یا نه اما آرزو داشتم که حقیقت باشه و اراد هیچ نقشی تو این کار ها نداشته باشه!

باران عشق  
-نمیخواهی چیزی بگی!؟

شونه ام بی تفاوت تکون دادم رو بهش گفتم:

-نیست اگه حرفی میزنم تو جوابم میدی..!

لبخند زد:

-من که الان همه چی در مورد ارتباط خودم با پویا رو بهت گفتم.

چپ چپ نگاهش کردم رو بهش گفتم:

-نه همه چی

کنجکاو نگاهم کرد که بهش گفتم:

-اگه بعد از اون دیگه زیاد باهم نبودید پس از کجا فهمیدی که من نامزدشم!؟

نگاهش از من گرفت به روبه رو دوخت:



-خبری از رابطه دوستانه نبود ولی هنوز هم می دیدیم.

-چطور؟

-تو مهمونی ها هم زیاد می دیدیم.

-تا اونجایی که بهم گفתי فامیل یا دوست مشترکی نداشتید که تو یک جشن یا مهمونی باهم باشید!

نگاهش بهم دوخت:

-چی از من مخفی میکنی آراد؟

-نمیتونم بهت بگم...!

اخمام کشیدم تو هم:

-چرا نمیتونی؟

باران عشق  
یک روزی بهت میگم!

نگاهم ازش گرفتم نفس عمیق کشیدم، سعی کردم یکم از عصبانیتم کاسته بشه. اینکه چیزی از من مخفی می کرد به زبون نمی آورد برام دردناک بود می ترسیدم که اون جوری که آراد تو ذهنم مجسم کردم نباشه... آراد وقتی دید سکوت کردم لبخندی بهم زد بهم گفت:

-تو مهمونی ها همش از نامزدش که تو باشی تعریف میکرد. می گفت با اینکه باهم زیاد نمی سازید ولی هم دوست دارید؛ زیاد به حرف هاش توجه نمیکردم ولی وقتی تو اومدی تو زندگیم و از گم شدن نامزدش حرف زد تصمیم گرفتم که پرس و جو کنم که تو نامزد پویا نباشی، دلم نمی خواست نامزد همچین مردی باشی ولی خب از بد روزگار فهمیدم که تو همون نامزد گمشده ی پویایی!

-کی بهش خبر دادی؟

-همون روزی که برگشتیم ایران

-کاش هیچ وقت نمی گفتم!

اخماش کشید توهم:

-خودمم الان پشیمونم..!

باران عشق

اگه آراد حرفی در مورد من به پویا نمی زد شاید الان قضیه جور دیگه ای بود و آراد هم عاشقم شده بود اما، حالا نمی دونستم به حس قلبم گوش بدم یا ترسی که تو وجودم بود که هیچ وقت آراد چیزی به نفعش نباشه به کسی کمک نمی کنه. ولی هر چند به این آراد نگاه می کنم می فهمم که با اینکه می خواد نشون بده همون اراد ولی تغییر کرده... به ساعت نگاه کردم، که نزدیک ساعت هفت بود دلم نمی خواست دیر کنم حالا که به لطف آراد همه چی داشت درست می شد نباید این چند روز سرکشی کنم، از جام بلند شدم رو به آراد گفتم:

-بهتره که بریم

-آوینا!

چشم دوختم بهش، یک جور خاصی نگاهم می کرد که از درک کردنش عاجز بودم، وقتی اسمم بر لبانش آورد تپش های قلبم نا منظم شد. فکر نمی کردم انقدر بی جنبه باشم که با آورن نامم اینجوری درونم آشوب بشه!

-بله!؟

تو سکوت بهم چشم دوخته بود و منم محو اون نگاه خاصی که بهم داشت شده بودم با اینکه عقلم بهم می گفت نگاهت ازش بگیر، ولی نمی تونستم چون این دوتا چشم من مجذوب خود کرده بود. نمی دونم چند ثانیه گذشته بود که آراد به خودش اومد نفس عمیق کشید حال منم دست کمی از اون نداشت! صدا کوبش قلبم به راحتی حس می کردم و این بالا رفتن ضربان قلبم به حال بدم بیشتر دامن می زد. از جاش بلند شد:

-هیچی بهتره که بریم

باران عشق

با تعجب بهش نگاه کردم معلوم نبود چی می خواست بهم بگه که پشیمون شده بود از کنجکاوی نمی دونستم چی کار کنم. از اخلاقی با خبر بودم که تا وقتی که نخواد چیزی بگه هر اتفاقی بیوفته حرفی نمی زنه با اینکه کنجکاوی امونم می برید ولی ناچاراً بیخیال شدم همراهش سوار ماشین شدم.

تو سکوت مشغول رانندگی بود و اصلاً حواسش به من نبود، مشخص بود که فکری اون آزار می ده...! بیخیالش شدم نگاهم به شیشه ی ماشین دوختم، حرفی که آراد می خواست بهم بزنه ذهنم درگیر کرده بود تا حالا نشده بود که اینجوری اسم من به زبون بیاره. نمی خواستم به خودم امیدواری بدم که آرادم عاشق منه، امکان نداشت همچین مردی عاشق بشه، بعد از این جریان همه چی بین ما تموم میشه و شاید دیگه هیچ وقت اون نبینم...! فکرشم برام غیر قابل تحمل بود! ندیدن آراد برام سخت بود. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که به خونه رسیدیم تو راه هیچ کدوممون حرفی نزدیم جفتمون تو دنیایی غرق شده بودیم. اون نمی دونم ولی من فکرم جز خودش جایی دیگه ای نمی رفت. از ماشین پیاده شدم:

-مرسی، خداحافظ

-آوینا

بهش نگاه کردم:

-بله؟

باران عشق

-لازم نیست نگران باشی، کارها همین جوری پیش میره که من تو می‌خواهم.

اون چه می‌دونست که تنها خواسته‌ی من خودشه...! اینکه این عروسی برپا نشه و دیگه هیچ وقت آزاد نبینم به حال من فرقی نداشت جفتش دوری از آزاد بود و من این نمی‌خواستم. لبخند تلخی زدم و بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم، در باز کردم وارد خونه شدم صدای خنده‌ی عمو و بابا کل خونه رو برداشته بود، بایدم شاد باشند هرچی باشه به خیال خودشون به مقصدشون می‌رسیدن.

-کجا بودی؟

به پویایی که متوجه‌ی حضور من شده بود نگاه کردم، ناخواسته اخمام تو هم رفت با حرص رو بهش گفتم:

-بیرون

رو به جمع کردم:

-خوش اومدید من برم بالا لباسم عوض کنم میام.

عمو لبخند زد:

-باشه دخترم

پویا از جاش بلند شد بدون توجه بهش به سمت اتاقم رفتم، خواستم در اتاق ببندم که پویا پاش گذاشت جلوی در،

-چی میخوای؟

به تو اتاق اشاره کرد:

-برو تو، می خوام باهات حرف بزنم.

-من حرفی ندارم!

عصبی در هل داد خودم عقب کشیدم که در اتاق بست، با عصبانیت در حالی که سعی می کرد صداش بلند نشه رو به من گفت:

-من مگه نامزد تو نیستم..؟!

پوزخند زدم:

-نمی دونم، هستی؟

-آوینا با اعصاب من بازی نکن، کدوم گوری بودی؟

-به تو مربوط نیست!

بازوم تو دستش گرفت:

-چی گفتی؟

با گستاخی تو چشم هاش نگاه کردم:

-به تو هیچ ربطی نداره که من کجا میرم.

فشار روی دستش بیشتر کرد، از درد اشک تو چشم هام حلقه بسته بود، دست آزادم رو دستش گذاشتم:

-ولم کن، و گرنه داد میزنم.

هیستریک خندید:

با نفرت چشم دوختم بهش، محکم با دست آزادم بهش سیلی زدم انقدر از رفتاراش عصبی شدم که نفهمیدم چی کار کردم، انتظار نداشتم که تو گوشش بزنی دستش از دستم شل شد روی صورتش گذاشت صورتش قرمز شده بود.

-من اگه میخوام باهات ازدواج کنم فقط به خاطر اینکه چاره ای ندارم، اونم به خاطر بی کسییم...، که کسی حرفم باور نمیکند که تو چه آدمی هستی!

به عقب هلش دادم در اتاق باز کردم، بابا با دیدن حال پریشون من به سمتم اومد بهم گفت:

-کجا میری، این چه وضعیه!

چونه ام به لرزش افتاد، با صدایی بغض آلود رو بهش گفتم:

-اگه خیلی نگرانمی بهتره از برادر زاده ی عزیزت بپرسی

خواستم از کنارش رد بشم که دستم گرفت:

-تو هیچ جایی نمیری با پویا حرف می زنیم، همه چی درست می کنیم.



-بابا راحتتم بذار

بدون توجه بهشون از خونه زدم بیرون نمی دونستم کجا می رم فقط دلم خیلی گرفته بود، اینکه پشتوانه ی تو ندگیم ندارم. پدرم تنها کسی که از بچه گی تا به امروز هوام داشت، الان شونه خالی کرد و من تنها گذاشت اونم به خاطر پویا، باورم نمی شد انقدر بی کس باشم. هیچ کسی من دوست نداشت، خانواده ام که من رها کرده بودند و آرام که عشقی نسبت به من نداشت کاش هیچ وقت به این وضعیت دچار نمی شدم و پویایی تو زندگی من قرار نمی گرفت. لرزش موبایلم تو جیبم حس می کردم اما، حوصله ی حرف زدن با هیچکس نداشتم، با صدای رعد و برقی که آسمون زد از ترس به خود لرزیدم هوا تاریک شده بود و بارون نم نم تو صورتم هم پای اشک هام راه خودشون پیدا کردند، به آسمون نگاه کردم همه جا تاریک و سیاه بود مثل زندگی تلخ من که هیچ روشنایی توش نیست، شدت بارون بیشتر شد و تمام جونم خیس آب شده بود، از سرما به خود می لرزیدم، رو نیمکتی که گوشه ی درخت بود نشستم و پاهام روی شکمم جمع کردم دست های سرد یخ زده ام تو هم قفل کردم، دندونام از سرما به هم برخورد می کرد، نمی تونستم با این وضع به خونه برگردم حتی جونی تو تنم نمونده بود که تو این بارون که هر لحظه شدت می گرفت راه بازگشت پیش بکشم، موبایلم از تو جیبم در آوردم بهش نگاه کردم شارژش رو به پایان بود بی معطلی رو اسم بابام زدم می دونستم الان از دستم عصبانی حقم داشت ولی خب تنها کسی بود که می تونستم بهش زنگ بزنم که من به خونه برگردونه، موبایل رو گوشم گذاشتم که صدای بوق اشغالی که گوشی پخش شد، حرصی قطع کردم، خواستم دوباره بهش زنگ بزنم که موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم آرام اتصال برقرار کردم:

-بله!

باران عشق

-کجایی..! چرا هر چی به گوشیت زنگ می زنم جواب نمیدی؟

چاره ای نبود اگه به آراد نمی گفتم موبایلم خاموش می شد:

-بیرونم

-آدرسش بگو دارم پیام بپشت

آدرس بهش گفتم، که گوشیم خاموش شد.

\_چرا تنها نشستنی بانو!

با دیدن پسری که روبه روی من وایساده بود با لبخند چندشی که رو لبش داشت بهم نگاه می کرد اخمام کشیدم  
توهم رو بهش گفتم:

-به شما ربطی داره؟

خندید:

-میبینم که گربه کوچولو مون حاضر جوابم هست.

از جام بلند شدم همین یکی کم داشتم..

-کجا میری این وقت شب

به غلط کردن افتادم، لرزیدن از سرما کم بود که ترسم بهش اضافه شده بود. اینم بیخیال من نمی شد با حرف هاش رو اعصابم می رفت. هیچ کسی اینجا نبود که این دست از سر من برداره، خواست دستم بگیره که با ترس خودم کشیدم عقب رو بهش با صدای لرزون گفتم:

-چه غلطی میکنی!

با دیدن آراد که داشت به سمتم میومد لبخندی رو صورتم شکل گرفت، پسره خواست حرفی بزنه که آراد اون به عقب هل داد و چون انتظار نداشت رو زمین افتاد، آراد به سمتش خم شد و مشت هاش حواله ی صورتش می کرد، دستش گرفتم و ازش خواش کردم که ولش کنه، آراد نفس عمیق کشید بلند شد رو به مرد با تشر گفت:

-زود باش از جلوی چشمم گمشو تا کاری دستت ندادم.

پسره از جاش بلند شد در حالی که زیر لبی با خودش حرف می زد با ترس از ما دور شد. به اراد نگاه کردم:

باران عشق  
-مرسی از اینکه اومدی

عصبی تو چشم هام خیره شد با صدای بلند رو به من گفت:

-میدونی اگه یک دقیقه دیر میکردم چی میشد!

سرم به معنی اره تکون دادم که من عصبی کشید سمت خودش:

-نمیفهمی نگرانی یعنی چی..! وقتی به گوشیت زنگ میزدم تو جواب نمیدادی میدونی چی به من می گذشت!؟

با تعجب بهش نگاه کردم، نفس های عصبی آراد تو صورتم برخورد می کرد، باورم نمی شد که این حرف از زبون آراد بشنوم، لب های یخ زدم تر کردم رو بهش گفتم:

-چرا انقدر نگرانی!

تو چشم های هم خیره شده بودیم و نفس های جفتمون کشدار شده بود اون از عصبانیت و من از بالا رفتن ضربان قلبم، منتظر یک حرفی بودم که قلبم همیشه آرزوی شنیدنش داشت! انگار به کل اون سرما و بارون فراموش کرده بودیم و بدون توجه به اون ها حرف می زدیم تو زیر این آسمون فقط ما بودیم و قلب خسته ای که از جانب من بود..

-واقعاً متوجه نیستی!؟

-چیو!

نفس عمیق کشید از من فاصله گرفت چرا حرفش نمی زد دیگه نمی تونستم تحمل کنم، امشب نیاز داشتم به یک  
امیدی که به خاطرش با این زندگی بجنگم.

-آراد

دستش گذاشت پشت گردنش ماساژ داد:

-جانم!

-چرا حرفی نمیزنی

تو چشم هام خیره شد با دیدن نگاه آراد گر گرفتم، دلم بی تابش بود یعنی متوجه نمی شد که چه قدر دوستش دارم

-آوینا!

اشکی از گونه ام سرازیر شد، قدمی به سمتم برداشت دستش نوازش گرانه رو صورتم گذاشت و با قشنگ ترین  
صدایی که مختص خودش بود آرام بهم گفت:

-واقعا نفهمیدی که چه قدر برام مهمی...! اینکه وقتی کنار تو هم آروم میخندم با تو خوشم! ولی وقتی تو رو گرفته میبینیم منم عصبی میشم پر خاش میکنم.

بغض گلوم چنگ زد، صورتم نوازش کرد:

-وقتی چند روز نبینمت دلم بی تابه، متوجه نیستی که بدون تو این زندگی نمیخوام..!

اشک هام بدون اینکه کنترلی داشته باشم از چشم هام سرازیر می شد، صدای کوبش قلبم به راحتی حس می کردم، زبونم قفل کرده بود، انگار هیچ کلمه ای تو ذهنم نبود که بهش بگم حرفی که هر روز آرزوی شنیدنش داشتم! حالا که واقعیت پیدا کرده بود هیچ چیزی نمی تونستم بگم، انگار تو رویا بودم..! هر چی بود دلم نمی خواست از این رویایی شیرین بیدار بشم،

-نمیخواهی چیزی بگی

لبخند زدم رو بهش با صدای لرزون گفتم:

-فکر کنم این اشک هام همه چی بهت بگه!

با دیدن صورت اشکی من لبخند زد گفت:

-اشک هات پاک کن، بهتره که ببرمت خونه بابات نگرانته

سرم به معنی باشه تکون دادم که من از یک طرف تو آغوشش گرفت، به سمت ماشین رفت. سوار ماشین شدم خودش پشت فرمون نشست، بخاری روشن کرد، بهم نگاه کرد حالا که به عشقمون یک جوری سر بسته اعتراف کرده بودیم ازش خجالت می کشیدم این حرفم برای خودم خنده دار بود که اوینا خجالت بکشه..! کسی که همه اون به پررویی توصیف کرده بودند. نگاهم به شیشه ی ماشین دوختم لبخند به لب به ادم ها نگاه می کردم:

-چرا چیزی نمیگی

بهش نگاه کردم:

-چی بگم!

خندید، با تعجب بهش نگاه کردم که رو بهم گفت:

-نگو که خجالت میکشی، اونم از من..!

باران عشق  
چپ چپ نگاهش کردم:

-آراد!

-جانم؟!

لبخندی که داشت رو صورتم شکل می گرفت جمع کردم رو بهش گفتم:

-حواست به رانندگیت باشه

اخم ریزی کرد نگاهش به رو به رو دخت، با عشق بهش نگاه کردم، این مرد با تمام وجود دوستش داشتم کسی که  
تونسته بود قلب من به سمت خودش بکشه..! نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

-چیزی شده؟

لبخند زدم:

-نه



باران عشق

جلوی خونمون پارک کرد رو بهم گفت:

-ادامه نگاه ها باشه برای بعد، رسیدیم.

با تعجب نگاه کردم اصلا متوجه نشدم که کی به خونه رسیدم، از ماشین پیاده شدم رو بهش گفتم:

-انقدر خود شیفته نباش!

اخماش کشید تو هم، بهش خندیدم عقب گرد کردم خواستم در خونه باز کنم که در باز شد، با صورت عصبی بابام مواجه شدم با ترس به عقب برگشتم با ندیدن ماشین آراد نفسی از سر آسودگی کشیدم به بابام چشم دوختم.

اخماش کشید توهم، بهم اشاره کرد که وارد حیاط بشم، از کنارش رد شدم خواستم برم تو خونه که دستم گرفت رو به من با عصبانیت گفت:

-کجا بودی؟ چرا هر چی به گوشیت زنگ میزدم جواب نمیدادی؟

سکوت کردم که این بار با صدای بلند گفت:

باران عشق  
-مگه با تو نیستم!

نمی دونستم چی جوابش بدم و دلم نمی خواست حال خوشی که دارم خراب کنم،

-من تو رو آدمت میکنم..! قرارمون بود تا آخر همین هفته ازدواج کنی ولی با رفتار های تو باید جلو بندازش در ضمن تا زمانی که با پویا ازدواج نکردی حق بیرون رفتن نداری!

از کنارم رد شد و من تو دلهره و نگرانی گذاشت، حالا که از عشقش آزاد بهم گفته بود این ترس بیشتر دامن گیرم شده بود باز جای شکرش باقی بود که حداقل موبایل از من نگرفته بود، وارد خونه شدم مامان با دیدن من هراسون به سمتم اومد رو به من گفت:

-خوبی عزیزم؟ میدونی چقدر نگرانت شدم.

-حالم خوب نبود خواستم قدم بزنم.

-چه اتفاقی بین تو پویا افتاد؟

پوزخند زدم:

-همون چیز های همیشگی!

از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم بی معطلی موبایلم از جیبم در آوردم برای آراد پیام فرستادم

“هر چه زودتر باید اون مدارک به پدرم نشون بدی”

هنوز به دو دقیقه نرسید که موبایلم زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کردم با دیدن اسم آراد اتصال برقرار کردم:

-چی شده!؟

-به خاطر رفتار امشبم، بابا خیلی عصبانی شد و میخوان عروسی تا دو سه روز دیگه برگزار کنن.

با سکوت آراد دلم لرزید،

-آراد ممکنه که اون مدارک تو این زمان باقی مونده به دست بابام نرسه!

-تو نمیخواه نگران باشی حتی اگه نتونتم تو این زمان کم مدارک گیرش بیارم نمیذارم این عروسی سر بگیره!

چه قدر شنیدن این حرف ها برام لذت بخش بود،

باران عشق

-مرسی

-برای چی؟!

-خیلی چیز ها..!

خندید:

-مثلاً؟!

عصبی گفتم:

-آرادا!

-جانم

-کاری نداری

-بالاخره که حرف های دلت بهم میزنی!

-نیست نه گفتم.

-اونی که به خاطرش از من تشکر کردی نگفتی.

حرفی نزدم که تک خنده ای کرد بهم گفت:

-نکنه خجالت میکشی..!

انگار بیخیال ماجرا نمی شد به خودم که نمی تونستم دروغ بگم از گفتن این جور حرف ها به آراد خجالت می کشیدم،

-مثل اینکه حدسم درست بوده!

با حرص رو بهش گفتم:

-امشب معلوم حالت خیلی خوبه..!

\_نباشه؟

هیچ وقت فکرش نمی کردم اون آراد اخمو یک روزی با لحن شیطون با من حرف بزنه، کاش بشه که این اتفاق ها هر چه زودتر تموم بشه چون واقعا تحمل دوری از آراد برام خیلی سخت بود، با صدای قدم های کسی که نزدیک اتاقم می شد به آراد گفتم:

-من دیگه برم

-باشه فقط هر چی شد خبر بده

باشه ای گفتم موبایل قطع کردم، که در اتاقم باز شد مامان جلوی درگاه در نمایان شد، بهم نگاه کرد گفت:

-چرا لباس عوض نمیکنی؟

از جام بلند شدم مانتوم در آوردم هنوز خیس بود، لباسام عوض کردم خواستم بخوابم که مامان بهم گفت:

-نمیخوای حرف بزنی!؟

لبخند تلخی زدم:

-فرقی میکنه!

دستی به صورتم کشید:

—بابات با عمو حرف زد قرار شد تا سه روز دیگه همه چی تموم بشه!

بغض گلوم چنگ زد چه راحت با آینده ی من بازی می کردند انگار برای هیچکدومشون اهمیت نداشت که چی به سرم میاد

—آوینا!

نگاه نمناکم تو چشم هاش دوختم با دیدن صورت گرفته ی من لبخند غمگینی زد:

—مطمئن باش اگه راهی بود نمیذاشتم این عروسی سر بگیره.

—مخالف این عروسی

—نه فقط دلم نمیخواد ناراحت ببینمت.

سرم انداختم پایین که رو بهم گفت:

-تو چیزی از من مخفی میکنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-با اینکه ناراحتی ولی انگار..!

وسط حرفش پریدم:

-نه چطور مگه!؟

خندید:

-میشنوم!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که لبخند تلخی زد گفت:

-حق داری که بهم اطمینان نکنی ولی من دیگه اون اشتباه گذشته رو تکرار نمیکنم..!



باران عشق

دو دل بودم بین گفتنش، صداقت تو چشم هاش کاملاً مشهود بود، دلم به دریا زدم همه ماجرا به مامان گفتم از عشقم به آراد و کمک کردن من برای بهم زدن این وصلت و تمام کارهای کثیفی که پویا مرتکب می شد منم ازش تا این حد اطلاع نداشتم، با تموم شدن حرفم مامان اخماش تو هم رفت رو بهم گفت:

-تو مطمئنی!؟

-آراد تا روز عروسی مدارک ها رو بهتون نشون میده!

-باورم نمیشه..!

پوزخند زدم:

-حقم داری!

بوسه ای رو گونه ام کاشت رو به من گفت:

-من باید برم چون الان بابات عصبی دلش نمیخواد که زیاد پیشت باشیم، ولی این حرف هایی که از این اقا اراد زدی و با دو برخوردی که ازش داشتم معلوم که واقعاً آدم خوبیه!

سرم با خجالت انداختم پایین:

-البته خاطر خواه گل دختر ما هم هست..!

چه قدر مامان فرق کرده بود خوشحال بودم که لاقل از عضو خانواده ام به خواسته های من احترام می ذاره، از جاش بلند شد:

-نگران نمیخواه باشی، با حرف هایی که زدی با اینکه هنوز شک دارم به پویا که همچین آدمی باشه اما، ریسک نمی کنم منم اجازه نمیدم این عروسی سر بگیره!

در اتاقم باز کرد بیرون رفت، تمام دلهره و نگرانیم کنار رفته بود چون دو نفری در کنارم داشتم که من حمایت می کردند و اجازه ی سر گرفتن این عروسی نمی دادند.

دو روز بعد..

امروز خیلی استرس داشتم چون قرار بود امروز آراد مدارک به دست بابام برسونه و چون تو خونه ریسکش بالا بود قرار شد که اونو بفرسته شرکتش، از صبح تا حالا انقدر طول و عرض اتاقم طی کرده بودم که پاهام درد گرفته بود از اضطراب، ترس نمی دونستم چیکار کنم کاری از دستم بر نمیومد اینکه فقط منتظر تماس آراد باشم، تقه ای به در اتاقم خورد و مامان داخل شد با نگرانی بهم گفت:

باران عشق  
-خبری نشد؟

سرم به معنی نه تکنون دادم، با شنیدن زنگ موبایلم شیرجه زدم رو تخت، با دیدن اسم آراد نفس عمیق کشیدم  
اتصال برقرار کردم و بدون اینکه به اون مجال حرف زدن بدم بهش گفتم:

-مدارک به دست بابام رسید!؟ بگو که همه چی راجع به پویا فهمید...، آراد چرا حرفی نمیزنی..!

تک خنده ای کرد:

-شما فرصت بدید حرف میزنم!

صداش که خوشحال بود:

-آراد!

-جان دلم!؟

-بابام دید؟

باران عشق

- فکر کنم الان مشغول دیدن اون مدارک باشه!

با هیجان بهش گفتم:

- مطمئنی؟!

- آره همه چی تموم شد...!

از خوشحالی قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد، مامان با دیدن لبخند که رو لبم بود فهمید که بابا همه چی دیده؛  
زبونم قفل کرده بود نمی دونستم چی جوری ازش تشکر کنم، با صدای بغض آلود بهش گفتم:

- نمیدونم چی بگم، فقط بابت همه چی ازت ممنونم.

- اینکارا فقط به خاطر خودم بود، خودتم میدونی چه قدر برام عزیزی!

چه قدر خوشبخت بودم که همچین مردی تو زندگی من بود، کاش زودتر باهاش آشنا می شدم. حالا می فهمم که این  
تصادف سراغاز روشنی زندگی من بود..! با صدای مامان به خودم اومدم بهش نگاه کردم که رو بهم گفت:

- پویا اومده

باران عشق  
پوزخند زدم به آراد گفتم:

-من دیگه باید برم پویا اومده.

-لابد از همه چی خبر دار شده

-آره دیدن این وضعتش برام خوشایند نمیخوام از دستش بدم!

خندید:

-خداحافظ

موبایل قطع کردم از اتاقم خارج شدم. با دیدن صورت پویا لبخند کجی گوشه ی لبم جا گرفت، نگاهش از مامان گرفت به من دوخت رو به مامان گفت:

-میشه تنها باهاش حرف بزنم!؟

مامان اخماش کشید تو هم رو بهش گفت:

باران عشق  
-لازم نمیبینم

-زنعمو تغییر کردی!

-نکنم!؟

-همه اون حرف هایی که از آوینا شنیدی دروغ بود.

-وقتی سیامک بیاد خونه معلوم میشه

مامان از کنارش رد شد رو به پویا گفت:

-زیاد طولش نده

پویا نیم نگاهی بهم انداخت سرش به معنی باشه تکون داد، مامان به سمت باغ رفت من و پویا رو تو خونه تنها گذاشت، قدمی به سمتش برداشتم رو بهش گفتم:

-چه جوری جرات کردی بیایی اینجا!

باران عشق

-چرا نیام؟! -

-هنوز خبر نداری!

پوزخند زدم:

-البته حقم داری، تا چند دقیقه دیگه همه میفهمن چه جور آدمی هستی..! هر چند که الان بابا همه چی می دونه!

خندید، با تعجب بهش نگاه کردم میون خنده رو به من گفت:

-اگه منظورت اون مدارکی که آراد فرستاده باید بگم که همه اش نابود شد.

ناباور بهش نگاه کردم، آروم لب زدم:

-دروغ میگی!

دستش به طرف صورتم آورد که خودم کشیدم عقب با صدای بلند رو بهش گفتم:

-منظورت چیه؟! -

از عصبانیت به خود می لرزیدم حالم با شنیدن این حرف از زبون پویا بد شده بود نمی توانستم رو اعصابم مسلط باشم اینکه تموم زحمت هایی که کشیده بودیم به هدر رفته بود من تا سر حد مرگ می ترسوند، پویا لبخندی زد بهم گفت:

-آروم باش عزیزم، همه چی برات تعریف میکنم.

منتظر بهش نگاه کردم:

-من امروز رفته بودم پیش عمو، چون جلسه داشت من تو اتاقش منتظر بودم، بسته ای روی میزش دیدم بازش کردم با دیدن اون مدارکی که رو میز عمو بود تعجب کردم، ترس بدی افتاده بود به جونم که شاید عمو دیده باشه، اون بسته رو برداشتم گذاشتم توی کیفم چند دقیقه بعد که بابای گرامی شما اومد با رفتارش فهمیدم همه چی مساعد و منم چون کسی زیاد در مورد من اطلاعات نداره جز آراد بی شک فهمیدم که کار اونه و اومدم اینجا تا تو رو در جریان بذارم که هر کاری بکنی نمیتونی از این ازدواج فرار کنی!

با شنیدن حرف هاش رو زمین نشستم بغض گلوم گرفته بود نمی خواستم پویا خورد شدن من ببینه، همه ی اون رویاهایی که ساختم نابود شده بود،

-اون مدارک که آراد جمع کرده بود همه اش آتیش زد..!

با چشم های اشکی به پویا نگاه کردم رو بهش گفتم:



-ازت متنفرم، گمشو از اینجا

خندید:

-میرم ولی بدون از فردا مجبوری من کنارت تحمل کنی!

اخمام کشیدم تو هم که اونم عقب گرد کرد از خونه بیرون رفت با رفتن پویا از جام بلند شدم با اینکه با حرف هاش ترس افتاده بود به دلم ولی نمی تونستم باور کنم که به همین راحتی تمام زحمت های آراد به هدر رفته باشه. به سمت اتاقم رفتم و بی معطلی شماره ی آراد گرفتم.

دلم آشوب بود و جواب ندادن تماس آراد به این بی قراری و حال بدم بیشتر دامن می زد! هر چه قدر زنگ می زدم انگار متوجه نمی شد از ترس اشک هام راه خودشون رو گونه ام پیدا کرده بودند، از زور حق حق نفسم بند اومده بود مامان اومد تو اتاق با دیدن حال پریشونم نگران نگاهم کرد گفت:

-آوینا چی شده!؟

بغض تو گلوم سنگین تر شد:

باران عشق

–مامان!

من تو آغوش گرفتم، خودم تو بغلش فشردم و با صدای که به زور می تونستم حرف بزنم رو بهش گفتم:

–تموم شد..!

دستش گذاشت رو صورتم سرم بلند کرد و هراسون گفت:

–منظورت چیه؟

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد:

–پویا همه ی اون مدارک نابود کرد.

–مطمئنی، با آراد حرف زدی؟

–جواب نمیده

باران عشق  
گونه ام نوازش کرد:

-زود دلسرد نشو، تو که هنوز چیزی از زبون اراد نشنیدی

این امید ها الکی نمی تونست قلب من اروم کنه، با صدای موبایلم از آغوش مامانم اومدم بیرون موبایل از روی تخت برداشتم با دیدن اسم آراد اتصال برقرار کردم، خواستم حرفی بزنم که اراد انگار از زنگ زدن من نگران شده بود بهم گفت:

-آوینا من جایی بودم نتونستم جوابت بدم، اتفاقی افتاده؟

لبخند تلخی زدم، اتفاق!

-نمیخواهی چیزی بگی؟

نفس عمیق کشیدم:

-پویا مدارک نابود کرد.

سکوتش می شد فهمید که از این حرف من شکه شده، کاش سکوت نمی کرد به من می گفت همه ی این ها یک دروغ..!

-چی داری میگی تو!؟

با صدای لرزون بهش گفتم:

-امروز اومده بود اینجا، قبل از اینکه مدارک به دست بابام برسه اون نابود کرد!

صدای نفس های عصبیش از پشت تلفن هم به گوش می رسید زیر لب زمزمه کرد:

-لعنت بهت!

-آراد

کلافه گفت:

-جان آراد

چشم هام رو هم گذاشتم، دست کشیدن از اراد برام سخت بود اما، باید واقعیت قبول می کردم، آروم زیر لب در حالی که بغض تو گلویم کاملاً مشهود بود گفتم:

-هیچ راهی وجود نداره

عصبی گفت:

-من نمیذارم این عروسی سر بگیره.

مامان دستش گذاشت رو شونه ام، می دونست گفتن این حرف ها چه قدر برای من دردناک!

-یادت نره هر چی بشه دوستت داشتم!

موبایل قطع کردم رو تخت انداختم، تو آغوش مامانم خزیدم حق هقم تو سینه اش خفه کردم، زندگی من تموم شد چون بدون آراد زندگییم هیچ خوشی نداره..!

مامان روی موهام نوازش کرد و من تنگ تر تو آغوش پر مهرش گرفتم و با صدای بغض آلود بهم گفت:

-نگران نباش با بابات حرف میزنم.

-فکر میکنی حرفت قبول میکنه؟

-قبولم نکنه یک راهی پیدا میکنم ولی نمیذارم اینجوری عذاب بکشی!

می دونستم هیچ راهی وجود نداره ولی اینکه هنوزم من حمایت می کرد برام کلی ارزش داشت، دستش بوسه زدم رو بهش گفتم:

-ممنون

من از آغوشش آورد بیرون و به صورت خیس از اشک من نگاه کرد با دیدن صورت گرفته ی من اخماش کشید تو هم گفت:

-تو همین جا منتظر باش، فکر کنم بابات تا الان اومده باشه

از جاش بلند شد و بدون اینکه به من مجال حرف زدن بده از اتاق بیرون رفت، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و من تو حال خودم نبودم که با صدای داد بابا به خودم اومدم، لبخند تلخی گوشه ی لبم جا گرفت می دونستم همچین رفتاری انجام می ده، با باز شدن در اتاقم نگاهم به در دوختم که مامان اومد داخل در محکم بست، به صورت گرفته اش نگاه کردم رو بهش گفتم:

-چرا گفתי بهش؟

-امتحانش که ضرر نداشت!

پوز خند زدم:

-امتحانش هم هیچ فرقی نداشت..!

رو تخت کنارم نشست و به یک نقطه ی خیره شد بهم گفت:

-نمیخواه نگران باشی، هر چی بشه تو با پویا ازدواج نمیکنی!

با اون حال گرفته ام لبخند زدم سرم گذاشتم رو شونه اش بهش گفتم:

-نمیخواه جنجالی درست بشه!

اخماش کشید تو هم:

باران عشق

-تو به این کارها کار نداشته باش.

از جاش بلند شد رو بهم گفت:

-بیا شامتو بخور

-میل ندارم

محزون نگاهم کرد به تخته اشاره کرد گفت:

-پس بگیر بخواب، از فردا خیالت راحت باشه.

با یادآوری فردا چونه ام به لرزش افتاد، نمی خواستم مامان باز صورت گریون من ببینه چون تا همینجاشم به خاطر من خیلی غصه خورده بود؛ سرم انداختم پایین باشه ای گفتم که اونم بعد از گفتن شب به خیر از اتاق بیرون رفت، رو تخت طاق باز دراز کشیدم به سقف چشم دوختم هیچ فکر نمی کردم ته این ماجرا به اینجا کشیده بشه...! با صدای لرزش موبایلم نگاهم بهش دوختم با دیدن اسم آراد اشک تو چشم هام حلقه بست این بار چندمش بود که به گوشیم زنگ می زد، موبایل خاموش کردم گذاشتم رو میز، قرص خوابم از تو کشو در آوردم بدون آب قورت دادم، دلم فقط یک خواب آروم می خواست هر چند که خوابیدن امشبم بیشتر شبیه کابوس بود!



با صدای آرایشگر به خودم اومدم، نگاهم تو آینه دوختم، قیافه ام تغییر کرده بود ولی برام هیچ مهم نبود، صورت زیبا چه به درد می خوره وقتی که از درون به خاطر این عروسی داری می سوزی! تشکر زیر لبی کردم از جام بلند شدم با کمک آرایشگر لباس عروسم تنم کردم حتی نگاهی بهش نداختم که لباسی که پویا برام تهیه کرده چه شکلی هست. تقه ای به در اتاقم خورد، به اصرار مامانم قرار شد که من اینجا حاضر بشم چون عروسی تو خونه برگزار می شد ترجیح می داد که همینجا باشه. دستیار آرایشگر به من نگاه کرد لبخندی زد رو به زن جوونی که بغل من وایساده بود گفت:

-آقا داماد خواستن قبل از عقد عروس ببینن.

بغض گلوم گرفت، از بی پناهی خودم که نمی تونستم اعتراضی به این عروسی داشته باشم، با گفتن این حرف همه لبخند به لب از اتاقم بیرون رفتند؛ کلافه رو تختم نشستم که در اتاقم باز شد، حتی برنگشتم تا نگاهش کنم صدای قدم هاش که نزدیکم می شد اعصابم خورد می کرد، لبخند به لب رو به روی من قرار گرفت گفت:

-خیلی خوشگل شدی!

اخمام کشیدم تو هم رو بهش گفتم:

-برای چی میخواستی من ببینی؟!

باران عشق  
نگاهش تو چشم هام دوخت رو بهم گفت:

-دلم برای خانومم تنگ شده بود!

عصبی از جام بلند شدم با صدای که سعی می کردم بلند نشه رو بهش گفتم:

-من خانوم تو نیستم!

نیشخند زد:

-تا چند دقیقه دیگه میشی...!

اشک تو چشم هام حلقه بست چه قدر یک ادم می تونست پست باشه، دلم نمی خواست پویا خورد شدن من ببینه  
چشم هام رو هم گذاشتم:

-برو بیرون

خندید:

-چشم، تو هم زود بیا نمیخوام عاقد زیاد معطل کنی.

دست هام مشت کردم که اونم از اتاق بیرون رفت، با رفتنش رو زمین نشستم به اشکام اجازه ی باریدن دادم فکرش نمی کردم رویاهام اینجوری نابود بشه، اونم ازدواج با مردی که ازش متنفر بودم، کاش همون اول باهاش ازدواج می کردم نه الان بعد از اتفاق های که تو زندگیم افتاده بود، حسی که به آراد داشتم نمی داشت یک لحظه از فکرش بیام بیرون. چیزی که بیشتر از همه من عذاب می داد، دوری همیشه من از آراد بود فکر می کردم می تونم طاقت بیارم اما، اشتباه فکر می کردم...!

با صدای قدم های کسی که به اتاقم نزدیک می شد، اشک هام پاک کردم از جام بلند شدم، که در اتاق باز شد مامان در حالی که استرس داشت! وارد اتاقم شد به ظاهر آشفته اش نگاه کردم رو بهش گفتم:

-چیزی شده!؟

در اتاق بست در حالی که دستپاچه شده بود رو بهم گفتم:

-زود باش از در پشتی از ویلا برو بیرون.

با تعجب بهش نگاه کردم:

باران عشق

-کجا برم!؟

نفس عمیق کشید نیم نگاهی به در دخت بهم گفت:

-با آراد هماهنگ شده، راننده اش جلوی در منتظرته.

-یعنی چی، من منظورت متوجه نمیشم!

حرصی نگاهم کرد:

-وقت نداریم آیوینا، فقط اینو بدون که داری میری شمال اونجا اراد منتظرته!

ناباور بهش نگاه کردم که دست من کشید بهم گفت:

-زود باش

نم اشک تو چشم هام نشست فکرش نمی کردم مامان در حقم همچین کاری بکنه، خم شدم گونه اش بوسیدم با صدای لرزون بهش گفتم:

باران عشق  
-نمیدونم چی بگم

لبخندی زد گونه ام نوازش کرد:

-نمیخواه حرفی بزنی، فقط خوشحال باش!

خودم انداختم تو آغوشش و گذاشتم اشک هام رو گونه ام روونه بشه، مامان من از تو بغلش بیرون کشید:

-وقت نداریم آوینا

به سمت کمد رفت شل لباسم و شال سفیدم به طرفم گرفت بهم گفت:

-اینارو بگیر، از اینجا برو.

از دستش گرفتم شل رو لباسم تنم کردم چون لباس عروسم آستین دار بود زیاد مشکل نبود که بدون مانتو از ویلا خارج بشم. شالم آزادانه رو موهام گذاشتم در اتاق باز کردم نیم نگاهی به مامانم انداختم که نگاهش بدرقه ی راه من بود، لبخندی زدم در اتاق بستم و اروم از پله ها پایین اومدم همه حواس ها پی تدارکات عروسی بود انگار مامان حساب همه چی کرده بود، تا بتونم راحت از خونه بیرون بزنم. وارد راهرو شدم خواستم در ویلا باز کنم که وارد باغ بشم که با صدای زنعمو نفسم تو سینه حبس شد، به سمتش برگشتم که اخماش کشید تو هم بهم گفت:

باران عشق  
-جایی میری؟

نمی خواستم زحمت های مامانم اینجوری هدر بره، نباید شک می کردند و گرنه تمام این نقشه ها مثل اون مدارک لو می رفت، منم مثل خودش اخمام کشیدم تو هم رو بهش گفتم:

-میخواستم یکم تو باغ تنها باشم.

-چرا از در اصلی نرفتی

-چون اونجا شلوغ بود.

پوزخند زد گفت:

-هر جا بری باز زن پسر خودمی، این خلوت کردند و با تندی حرف زدنت با من هیچ به سودت نیست.

خبر نداشت که قراره برای همیشه از دستشون راحت بشم، لبخند کجی زدم که اونم بالاخره کوتاه اومد از من دور شد با دور شدنش معطل نکردم، در باز کردم و با پا برهنه به سمت درب خروجی دویدم انقدر هراس داشتم که یادم رفته بود کفش پام کنم هر چند که زیاد مهم نبود فقط دلم می خواست زودتر از اینجا دور بشم. به کنار درخت نگاه کردم که ماشین مشکی اونجا وایساده بود بی شک راننده ی آراد بود؛ دامن لباسم بالا گرفتم و با قدرت بیشتری به سمت ماشین دویدم.

راننده تا من دید از ماشین پیاده شد به ماشین اشاره کرد گفت:

-بشینید

بهش نگاه کردم با اینکه دلم می خواست از اینجا دور بشم اما، یک ترسی تو وجودم رخنه زده بود که شاید از آدم هایی پویا باشه، تو این چند روزه خیلی ازش رو دست خورده بودم برای همین هراس داشتم، وقتی ترس تو چشم هام دید موبایلش از تو جیبش در آورد شماره گرفت، موبایل به سمتم گرفت گفت:

-با آقا آراد حرف بزنید.

با شنیدن اسم آراد لبخندی رو صورتم شکل گرفت موبایل ازش گرفتم رو گوشم گذاشتم:

-آرادا!

-جانم، کجایی الان؟

باران عشق

با صدای گوش نواز اراد آرامش تو وجودم تزریق شد، بی معطلی در عقب باز کردم سوار شدم، راننده سوار ماشین شد پاش رو پدال گاز گذاشت از خونه دور شد باورم نمی شد تونستم از این عروسی خلاصی پیدا کنم با صدا کردن اراد به خودم اومدم بهش گفتم:

-چیزی گفتم؟

-دو ساعت دارم صدات میکنم، چیزی شده اتفاقی افتاده!؟

نگرانی تو صداش کاملا مشهود بود می دونم الان چی داره می کشه اینکه بازم شکست بخوره براش سخت بود اما، اینبار اگه طعم تلخ این شکست می چشیدیم دیگه راه چاره ای نداشتیم و مجبور بودیم به فاصله و دوری از هم!

-از خونه فاصله گرفتیم.

نفس عمیق کشید انگار همین یک کلمه تا حدودی خیالش راحت کرده بود:

-مواظب خودت باش من دیگه باید برم.

-آراد

با لحن آمیخته با عشق گفت:



-جان آراد!

چشم هام از این همه آرامش ناگهانی که تو وجودم نفوذ کرد بستم، قلبم با شتاب بیشتری به دیواره ی سینه ام می کوبید اما، این بار نه از ترس بلکه به خاطر صدای یاری بود که مرا چند وقته مجنون خود کرده مگه می شد از این مرد بگذرم کسی که به خاطر من حاضر بود همه کاری انجام بده تا من مال خودش باشم، بغضی تو گلوم چنبره زد و با صدای لرزون بهش گفتم:

-فکر میکردم بیخیالم بشی!

بی درنگ گفت:

-شاید بتونم بیخیال همه چی بشم اما، از تو نمیتونم بگذرم!

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد چه خوب بود کنار آراد بودن...:

-باز بهت زنگ می زنم

باشه ای گفتم موبایل قطع کردم و اون محکم به سینه ام فشردم، کاش الان اینجا بود که تو آغوشش می رفتم تا تمام ترس دلهره ام به فراموشی بسپارم. درسته الان به دیدارش می رفتم اما، این انتظار برام سخت بود و این فاصله ای راه انگار تمومی نداشت، ثانیه می گذشت و آشوب تو دلم بیشتر می شد بی شک الان همه متوجه شدند که من

فرار کردم و به دنبال من می گردند حتی فکر اینکه پیدام کنند، من به وحشت می انداخت. با توقف ماشین نگاهم به راننده دوختم که از ماشین پیاده شد نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که از مغازه ای بیرون اومد و کیسه ای در دستش بود سوار ماشین شد کیسه رو به سمتم گرفت گفت:

-الان یک ساعت که تو راهیم گفتم شاید گرسنه باشید.

تشکر کردم ازش گرفتم مسافت زیادی مونده بود تا به شمال برسیم، در کیسه باز کردم کیک و شیری داخلش بود از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم و گرسنه ام شده بود کیک شیر بیرون اوردم مشغول شدم، بعد از خوردن خوراکی سرم روی شیشه گذاشتم چشم هام رو هم گذاشتم. می دونم به خاطر اینکه یک وقت من پیدا نکنند و هر چه زودتر به مقصد برسیم زیاد توقف نمی کرد با اینکه با ماشین سخت بود ولی چاره ای نبود چون سفر هوایی ریسکش بالا بود. کاش می شد زودتر به شمال برسم چون می ترسیدم که هر آن من پیدا کنند، هر چند که این ترس تو شمال هم خواهم داشت. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود تو فکر خودم غرق شده بودم که چشم هام گرم خواب شد به آغوش خواب فرو رفتم.

با صدای یک نفر که قصد در بیدار کردنم داشت چشم هام باز کردم، بهش نگاه کردم با دیدن صورت خندون آراد که مقابل صورتم بود ترسیدم خودم کشیدم عقب، آراد وقتی این حرکت از من دید خندید بهم گفت:

-چی شد!؟

دستی به صورتم کشیدم گفتم:

-ترسیدم، ما کی رسیدیم؟

-نیم ساعتی میشه

-یعنی من تا الان خواب بودم؟

سرش تکون داد گفت:

-همیشه همینجوری

اخمام کشیدم توهم از ماشین پیاده شدم. نسیم خنکی که یکباره به صورتم برخورد کرد باعث شد نفس عمیق بکشم  
هوای این بی نظیر داخل ریه هام بفرستم. آراد به سمتم اومد من از پشت بغلم کرد نجوا گونه بغل گوشم گفت:

-خوشگل شدی! فقط حیف که برای چیز دیگه ای بود.

لبخندی زدم به سمتش برگشتم،

-برای هر چی بود مهم اینه که من الان پیش تو هستم.

صورت‌م نوازش کرد:

—هیچ وقت تنهات نمیذارم.

—میدونم، فقط اگه ما رو پیدا کنن.

اخماش کشید توهم:

—نمیذارم به اینجا کشیده بشه.

لبخند زدم، به اطرافم نگاه کردم هیچ ویلایی اینجا نبود متعجب بهش نگاه کردم گفتم:

—قرار کجا بمونیم.

به سمت ماشین رفت گفت:

—سوار شو

باران عشق  
-راننده ات کجاست؟

-با یک ماشین دیگه برگشت پیش خانواده اش

سوار ماشین شدم که اونم سوار شد استارت زد تا وقتی که به مقصد برسیم هر چی بهش می گفتم نمی گفت که من کجا می بره، از جواب ندادنش کلافه شدم رو بهش گفتم:

-آراده کجا میریم!؟

خندید:

-قبلنا انقدر فوضول نبودى!

چپ چپ نگاهش کردم که دستم گرفت:

-یکم صبر کن میفهمی..!

باشه ای گفتم نگاهم به بیرون دوختم، طبیعت بی نظیری بود درخت های بلند و زمین سر سبز همیشه دلم می خواست که تو دل جنگل یک کلبه داشته باشم زندگی کنم اما، هیچ وقت پیش نیومده بود؛ با توقف ماشین به آراده نگاه کردم که از پشت یک کیسه ای در آورد گفت:

-داشت یادم میرفت این پات کن.

ازش گرفتم تشکر کردم، کفش ساده ای بود اما، از هیچی بهتر بود از ماشین پیاده شدیم به سمت جنگل رفتیم به  
آراد نگاه کردم رو بهش گفتم:

-اومدیم جنگل برای چی!؟

دستم گرفت حرفی نزد منم دیگه پا پیچش نشدم هماهنگ باهاش قدم بر می داشتم هر چند که با وجود لباس  
عروسی که تنم بود سخت می شد تو این جنگل راه رفت؛ نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره بعد از این  
همه راه رفتن آراد رو به من گفت:

-رسیدیم

انقدر راه رفته بودم پاهام درد گرفته بود با حالت ناله وار رو بهش گفتم:

-دروغ که نمیگی!؟

سرش به معنی نه تکون داد، خوشحال شدم به رو روبه نگاه کردم اما با دیدن هیچ چیزی جز درخت و چمن اخمام  
کشیدم تو هم رو به آراد با عصبانیت گفتم:

باران عشق

-تو که گفתי رسیدیم.

-همین طوره.

-قراره شب همینجا بخوابیم!

سرش به معنی اره تکون داد، حرصی شدم با غیظ گفتم:

-آراد!

خندید:

-شوخی کردم

چپ چپ نگاهش کردم که بهم گفت که دنبالش برم یه چند قدمی جلوتر رفتیم که بهم گفت:

-دیگه واقعا رسیدیم.

باران عشق

با دیدن کلبه ای که روبه روم بود هیجان زده شدم، باورم نمی شد آرزوم به حقیقت پیوسته بود! با خوشحالی خودم انداختم بغلش تو آغوشش فرو رفتم:

-نمیدونی چه قدر خوشحالم کردی.

سرم بالا آوردم به صورتش نگاه کردم:

-از کجا میدونستی که من کلبه تو جنگل دوست دارم!؟

لپم کشید:

-من همه چی میدونم!

-اذیت نکن بگو

لبخند زد:

-قرار بود یک جایی ببرمت که کسی ما رو پیدا نکنه، به مامانت گفتم که میخوام تو رو ببرم تو کلبه که وسط جنگله، اونم استقبال کرد گفت آوینا خیلی کلبه دوست داره اما، پدرش راضی نمی شد.



باران عشق

-تو هم با یک تیر دو نشون زدی!

سرش تکون داد:

-دقیقاً!

-چرا بابات راضی نمیشد بیارتت اینجا؟

-چون میترسید!

با تعجب بهم نگاه کرد:

-پدرت می ترسید؟

سرم به معنی آره تکون دادم رو بهش گفتم:

-بالاخره جنگل حیوون های وحشی داره که شب خودشون نشون میده..!

پوز خند زد:

-یعنی تو نمیترسی

از بغلش اومدم بیرون به سمت کلبه رفتم:

-عمرآ!

خندید:

-معلوم میشه!

بدون اینکه بهش توجه کنم در کلبه رو باز کردم وارد شدم.

به اطراف کلبه نگاه کردم، همه چیز از چوب ساخته شده بود. خیلی زیبا و خیره کننده بود..! درسته که کلبه بزرگی نبود اما، من این جا رو بیشتر از قصر مجلل بابام دوست داشتم. حداقلش این بود که آرامش داشتم اونم با وجود آراد که هیچ وقت من ترک نمی کرد، آراد رو مبل نشست بهم گفت:

-نظرت چیه!؟

با هیجان بهش گفتم:

-همه چی عالیه!

-خوبه، اونجا هم یک اتاق خواب خیلی کوچیک که سرویس بهداشتی حموم.

سرم به معنی فهمیدن تکون دادم که از جاش بلند شد در حالی که داشت از کلبه بیرون می رفت بهم گفت:

-غذا درست کن تا من پیام

تا خواستم حرفی بزنم از کلبه بیرون رفت، چاره ای نبود باید یک چیزی درست می کردم به سمت آشپزخونه رفتم، یخچال کوچکی که گوشه ی پنجره بود باز کردم با دیدن چند تا تخم مرغی که اونجا بود خوشحال شدم از توش در آوردم روز اولی شاید درست نبود براش همچین چیزی درست کنم اما نه حوصله اش داشتم و نه چیز دیگه ای اینجا بود. مایتابه ای که بالای یخچال بود برداشتم، تا حالا انقدر تو بی امکاناتی قرار نگرفتم همه جای آشپزخونه نگاه کردم که بالاخره تونستم یکم روغن پیدا کنم، تخم مرغ تو مایتابه شکوندم که روغن داغ پاچید رو دستم از سوزشش اشک تو چشم هام حلقه بست بی معطلی اون زیر شیر آب گذاشتم ولی افاقه نکرد باعث شد سوزشش بدتر بشه.آراد وارد کلبه شد با دیدن صورت اشکی من نگران شد گفت:

-چی شده!؟

باران عشق

دستم بهش نشون دادم رو بهش با بغض گفتم:

-به خاطر تو اینجوری شد

-خواست کجاست، من برم پماد چیزی بگیرم الان میام.

باشه ای گفتم به گاز نگاه کردم با دیدن تخم مرغ های که جزغاله شده بود آه از نهادم بلند شد! مایتابه رو یه گوشه گذاشتم رو زمین نشستیم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که آراد بالاخره اومد بی معطلی پماد باز کرد روی قسمت سوختگی مالید. نمی دونم اون پماد چی بود که سوزشش بدتر شد با حال داغونم به آراد نگاه کردم با عصبانیت گفتم:

-این چی رفتی گرفتی؟

-پماد!

-اومدی بهترش کنی بدتر شد!

خندید:

-اولش یکم می سوزه بعد خوب می شه.

چپ چپ نگاهش کردم که لبخندی زد گفت:

-این همه وقت که خونه ی من بودی دستت نسوزوندی، از وقتی که از من دور شدی دست و پا چلفتی شدی!

-اصلاً این طوری نیست اتفاق بود.

-به لطف تو، تخم مرغ ها هم سوخت

از جام بلند شدم به خرید های که کرده بود اشاره کردم گفتم:

-اونا درسته سوخت ولی گشنه نمیمونیم.

-نمیخواه تو درست کنی، دستت سوخته!

-پس کی درست کنه؟

با غرور بهم نگاه کرد به خودش اشاره کرد، پوزخند زدم:

باران عشق  
-تو درست کنی!؟

-آره

-لازم نکرده

اخماش کشید تو هم:

-روی حرف من نه نیار

خندیدم:

-چشم ولی منم کمکت میکنم

-بهتر شدی؟

سرم به معنی آره تکون دادم با عشق نگاهش کردم:

-مگه میشه تو باشی من درد بکشم!

خندید، حرصی نگاهش کردم:

—جنابعالی برای چی خندیدی؟

میون خنده گفت:

—هیچی فقط اینجور حرف زدنا زیاد بهت نمیا!

—لیاقت نداری که

مایتابه سوخته رو زیر شیر بردم با هزار زحمت شستمش روی گاز گذاشتم رو به آراد گفتم:

—چی میخوای درست کنی؟

—نمیدونم!

در کیسه باز کردم که جز کالباس، نون و نوشابه چیز دیگه ای نبود با دیدن اونا خندیدم رو به آراد گفتم:

باران عشق

-پس بگو چرا انقدر گیر داده بودی تو درست کنی..

-همینم باید بلد باشی

یعنی تو حاضر جوابی لنگه نداشت، کوتاه اومدم از آشپزخونه اومدم بیرون تا خودش درست کنه، رو مبل نشستم به لباس عروسم نگاه کردم تمام گلی شده بود، نمی شد که همش این تنم باشه آرادی فکر نمی کرد که از دست این لباس راحت بشم.

بعد از دقایقی انتظار آرادی در حالی که ساندویچ دستش بود به سمتم اومد، یکی از ساندویچ به من داد کنارم نشست ازش تشکر کردم رو بهش گفتم:

-میشه یک فکری برای این بکنی!

با تعجب بهم نگاه کرد، که اشاره به لباس عروسم کردم، اخماش کشید تو هم بهم گفت:

-غذا تو بخور فعلاً، برای اونم فکری میکنم، فقط میترسم خطر ساز بشه.

-برای چی؟



-بیرون رفتنمون خوب نیست، ممکنه ما رو پیدا کنن.

با نگرانی بهش نگاه کردم:

-مگه اونا میدونن که ما شمالیم.

-نه ولی تو آدم های پویا رو نمیشناسی.

از ترس نمی دونستم چی بگم اگه من پیدا می کردند چی حتی فکرشم من به وحشت می انداخت اراد وقتی صورت گرفته ی من دید، لبخند آرامش بخشی زد من کشید تو بغلش گفت:

‘نیازی نیست بترسی من کنارتم!

با صدای بغض آلود بهش گفتم:

-فقط پویا نیست! بابام برای پیدا کردن من حتماً کاری انجام میده.

-تهش اینه که به پلیس زنگ بزنه که فکر نکنم همچین کاری انجام بده.

با چشم های خیس از اشک بهش نگاه کردم رو بهش گفتم:

-چرا؟

-یادت رفته پویا چه آدمی، هیچ وقت دوست نداشت پلیس تو اینجور کارها دخالت بده.

با حرفی که آراد زد یک جوری شدم نمی دونم چرا بعد از این چند وقت تو ذهنم خطور کرده بود:

-آوینا چیزی شده؟

لبم با زبون تر کردم رو بهش گفتم:

-میدونم ربطی به این قضیه نداره، ولی چرا اون موقعه ای که من از تصادف نجات دادی به پلیس خبر ندادی!

رنگ از صورتش پرید، با دیدن صورت رنگ پریده ی آراد ترسم از اینکه آراد مثل پویا باشه بیشتر شد منتظر چشم دوختم بهش که حرفی بزنه، خندید گفت:

-اصلاً یادم نبود، چرا پرسیدی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم مگه می شد آدم فراموش کنه، با اینکه از حس کنجکاوی و ترس حالم یک جوری شده بود اما کوتاه اومدم تا وقتی که خودش بخواد همه چی بهم بگه اینکه آراد چیزی از من مخفی می کرد هیچ شکی نداشتم فقط دلم می خواست اون جوری که تصور می کردم نباشه همون برای من کافی بود. با خوردن غذا آراد از جاش بلند شد رو بهم گفت:

-بلند شو بریم خرید

-من نمیتونم پیام

-برای چی؟

-خجالت داره با لباس عروس گلی تو مغازه پیام.

لبخند زد گفت:

-خیلی خب من برم زود میام، فقط اگه مورد پسندت نشد مشکل خودته

-در اینکه سلیقه ات خوبه هیچ شکی ندارم!

باران عشق  
یک تایی ابرو شو داد بالا گفت:

-اون وقت از کجا!؟

به خودم اشاره کردم رو بهش گفتم:

-از انتخاب من!

-اگه این طوری پس تو سلیقه ات حرف نداره!

خندیدم رو بهش گفتم:

-نمیدونم شاید

اخماش کشید تو هم گفت:

-درست میکنم.

نمی دونم چرا از کل کل کردن باهاش لذت می بردم، از جام بلند شدم رو بهش گفتم:

-این چند وقت نتونستی الان چی جوری میتونی؟!

در کلبه باز کرد گفت:

-از خرید برگشتم یک درس خوبی بهت میدم!

پوزخند زدم که اونم در کلبه رو بست رفت. می دونستم که حتما یک کاری انجام می ده تا حرص من در بیاره و منم بی صبرانه منتظرش بودم. عاشق همین خصوصیات اخلاقیش شده بودم که از من لجباز تر بود.

تا قبل از اینکه آراد بیاد دستی به کلبه کشیدم و تمیزش کردم، هوا داشت کم کم تاریک می شد و نیومدن آراد من دل نگران کرده بود...! موبایلی که راننده بهم داده بود در آوردم خواستم به آراد زنگ بزنم اما، پشیمون شدم هر چیزی از این پویا بر میومد و شاید از طریق این موبایل من پیدا کنه، موبایل روی زمین پرت کردم با پاهام روش زدم که موبایل تکه تکه شد، با رعد برقی که بیرون زد جیغ کشیدم خودم گوشه ی پنجره جمع کردم و بدون اینکه روی اشکهام کنترلی داشته باشم به بیرون چشم دوختم هیچ چی نمی دیدم انقدر اراد بی فکر بود که شمع چیزی اینجا نگذاشته بود، صدای زوزه ی گرگ به ترسم بیشتر دامن می زد از زور ترس و دل نگرانی به حق افتادم. در کلبه باز شد انقدر همه جا سیاهی پر کرده بود که نمی تونستم ببینم کیه... با صدای بغض آلود رو به اون شخص گفتم:

-آراد تویی؟!

صدایی ازش در نیومد، تو خودم مچاله شدم به اون شخصی که بهم نزدیک می شد چشم دوختم، دستش دراز کرد از ترس جیغ بلندی کشیدم چشم هام رو هم گذاشتم:

-برو اون ور، تو کی هستی!؟

لرزش خفیفی تنم گرفته بود، فقط دعا دعا می کردم که آراد بیاد حتی جرات باز کردن چشم هام نداشتم، ثانیه ها می گذشت و منتظر عکس العمل بدیش بودم که با صدای خنده ی بلند یک نفر تو جام پریدم متعجب، نگاهش کردم تا شاید تو اون تاریکی تشخیص بدم که کی هست هر چند که غیر ممکن بود، با رگ های خنده بهم گفت:

-تو که دختر شجاع بودی، چیشد پس!؟

با صدای آراد بغض تو گلوم سنگین تر شد با دستم محکم زدم رو سینه اش از خودم دورش کردم با عصبانیت در حالی که اشک هام رو گونه ام روونه می شد رو بهش گفتم:

-تو دیوونه ای نمیگی از ترس سخته میکنم! برات اهمیت نداشت که تو چه حالی بودم.

خندید حرفی نزد با سکوتش عصبی شدم به سمتش رفتم و مشتم هام روونه ی سینه اش می کردم و بهش ناسزا می گفتم، تو حال خودم نبودم هر چی فکر می کردم برای تلافی انجام بده جز این کار، از اینکه تا این حد ترسیده بودم و اونم عین خیالش نبود من ناراحت و عصبانی تر می کردم، دست های آراد روی میچم قرار گرفت و مانع زدن من شد، تو چشم هاش با دلخوری نگاه کردم که خم شد گونه ام بوسید، از تماس لب هاش به صورتم گر گرفتم ازش فاصله گرفتم رو بهش گفتم:

-تبادل روانی نداری!

-میدونم

-به جای این حرف ها، برو اینجا رو روشن کن

-میرم ولی تو هم از این به بعد یادت باشه که بلبل زبونی نکنی..!

تا خواستم جوابش بدم از کلبه بیرون رفت. رو مبل نشستم، با یادآوری کار هاش لبخندی رو لبم نقش بست، منم دیوونه شده بودم نه به دو دقیقه پیشم نه به الان که با یادآوری لبخند رو لبم میاد، آراد وارد کلبه شد و طولی نکشید که نور کمی فضای کلبه رو روشن کرد به آراد که حالا می تونستم صورتش ببینم نگاه کردم وقتی نگاه من دید لبخندی زد بهم گفت:

-برو لباس عوض کن.

از جام بلند شدم کیسه و فانوس رو از دستش گرفتم. با اینکه ازش هیچ دلخوری نداشتم ولی دلم نمی خواست به همین سرعت باهاش خوب برخورد کنم؛ وارد اتاق کوچیکی که اونجا بود شدم لباس از توش در آوردم از همه چی برام گرفته بود شال، مانتو، سارافون و... در این حدم ازش توقع نداشتم سارافون به همراه شلوار همرنگش که برام خریده بود تنم کردم، چون لباس عروسم زیش از بغل بود راحت تونستم از تنم در بیارم. سارافونش خیلی خوش رنگ و زیبا بود، از همون اول به سلیقه ی خوبش شک نداشتم فقط حیف که اینجا یک آئینه نداشت که صورت

باران عشق

خودم ببینم، سری های بعد که آراد رفت خرید باید همه چی بخرم اینجوری نمی شد زندگی کرد. فانوس از زمین برداشتم از اتاق خارج شدم و اون روی بلندی گذاشتم، کنار آراد نشستم رو بهش گفتم:

-در مورد برق یک فکری بکن

-چیکار میتونم بکنم، همینم به زور پیدا کردم.

شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

-نمیشه که با این نور کم همه جا رو دید.

شیطون نگاهم کرد گفت:

-لازم نیست تو همه جا ببینی، تو فقط من ببینی کافی برات!

چپ چپ نگاهش کردم که اونم خندید گفت:

-باشه یک فکری میکنم.



باران عشق  
-شام چی داریم؟

-اون باید تو بگی

اخمام کشیدم توهم:

-من چی درست کنم

پاهش رو پاش گذاشت:

-مشکل تو

عصبی از جام بلند شدم:

-اگه غذا میخوای باید بیای فانوس برام بگیری، در ضمن مگه چیزی خریدی؟!

-آره

دستش گرفتم رو بهش گفتم:

—خوبه بلند شو

بی حرف به سمت آشپزخونه باهام اومد فانوس گرفت گفت:

—شروع کن فقط دوباره دستت نسوزون

—یکبار حالا روغن داغ ریخت رو دستم، اونم فقط به خاطر اینکه حواسم نبود.

—حواس شما کجا بود؟

به یخچال لم داد در حالی که لبخند کجی رو گوشه ی لبش بود بهم گفت:

—لازم نیست بگی، خودم میدونم تو فکر من بودی.

—اگه میخوای به این کل کل کردن ادامه بدی از شام خبری نیست.

تو سکوت بهم نگاه کرد که منم وسایل از تو کیسه در آوردم، مشغول درست کردن ماکارونی شدم.

آراد بغلم وایساد و بهم خیره شده بود، نمی دونم چرا وقتی اینجوری نگاهم می کرد دست و پام گم می کردم. کی فکرش می کرد اون آراد مغرور اینجوری بشه اصلاً اون موقعه ها وقتی به این فکر می کردم خنده ام می گرفت.

-به چی میخندی!؟

با تعجب بهش نگاه کردم سرم به طرفین تکون دادم:

-هیچی

اخماش کشید تو هم جدی گفت:

-بگو

نا باور بهش نگاه کردم تعادل روحی روانی نداشت، مثل اینکه از خنده ی من پیش خودش چی تصور کرده بود که اینجوری عصبانی شده بود:

-در مورد تو بود

باران عشق  
گره ابروهاش باز شد جاش به نیمچه لبخند داد:

-خب!

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اون مرد خشک مغرور یک روزی با عشق به من نگاه کنه!

-من از همون اول از تو خوشم میومد.

هیجان زده شدم و قاشق از دستم افتاد:

-واقعاً!

-آروم باش، چرا حالا ذوق میکنی!؟

لبخندی رو لبم نقش بست:

-برام جالب بود!

از پشت بغلم کرد سرش رو شونه ام گذاشت:

-برای چی برات جالب بود!؟

بهش تنه زدم:

-برو اون ور دارم غذا درست میکنم.

-راحت باش چون من راحتم.

بهش نگاه کردم:

-میدونستی خیلی پروویی!؟

سرش به معنی آره تکون داد بوسه ای روی موهام زد، وقتی اینجوری من بغل می کرد کار کردن برام سخت بود  
همینجوری با نگاه کردنش دست و پاهام گم می کردم چه برسه به الان:

-آراد برو رو مبل بشین

ازم فاصله گرفت حرصی گفت:

-همیشه عاده

رو مبل نشست و منم مشغول درست کردنش شدم، بالاخره بعد از چند دقیقه غذا حاضر شد، روی بشقاب غذا ریختم به سمت آراد رفتم:

-غذا حاضر شد

از جاش بلند شد فانوس از توی آشپزخانه آورد روی زمین گذاشت:

-خوب کردی که شکوندیش!

با تعجب بهش نگاه کردم که تکه ی خورد شده موبایل برداشت گفت:

-ممکن بود با این پیدامون کنن، مال خودم شکوندم ولی حواسم به گوشی که راننده ام بهت داد نبود.

غذا گذاشتم جلوش،

-کی تموم میشه

باران عشق

منظورت چیه؟!\_

بالاخره که ما رو پیدا می کنن!

نمیذارم

قاشق برداشت و مشغول شد اما، من به کل اشتهاام کور شد فکر اینکه باز هیچی تغییر نمی کنه اعصابم بهم می ریخت:

هر چی بشه تا ابد نمیتونیم مخفی بمونیم.

نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

اینجوری خیلی بهتره

کلافه گفتم:

نمیشه که تا ابد زیر یک سقف اینجوری باشیم!

خندید:

-چرا دست دست میکنی یهو بگو آراد با من ازدواج کن..!

متعجب زده بهش نگاه کردم، با حرفی که زد اخمام کشیدم تو هم رو بهش گفتم:

-تو اشتباه برداشت کردی!

-فکر نمیکنم

-منظور من یک راهی برای خلاصی از این گرفتاری بود.

شیطون نگاهم کرد:

-خب راهش چی میتونه باشه!؟

-هر چی میگم باز حرف خودت میزنی..!



باران عشق

-بی خود خودت خسته نکن متوجه حرفت شدم، غذا تو بخور

نمی دونستم بخندم یا از دست کاراش گریه کنم، خجالت می کشیدم ازش حس اینو داشتم که از اراد خواستگاری کردم با اینکه قصدم این نبود ولی اراد انگار دلش می خواست که همیشه رو اعصاب من رژه بره، از جام بلند شدم رو بهش گفتم:

-بسه دیگه برو بگیر بخواب

در حالی که دهنش پر بود بهم نگاه کرد گفت:

-دارم میخورم

غذا از جلوش برداشتم رو بهش گفتم:

-چه قدر میخوای بخوری من خسته ام میخوام بخوابم.

از جاش بلند شد در حالی که داشت تو اتاق می رفت بهم گفت:

-یک خواستگاری کردن دیگه این همه آب شدن نداره..!

باران عشق

بهش نگاه کردم که خندید در اتاق بست. رو زمین دراز کشیدم با اینکه هوا سرد بود اما، دوست نداشتم ازش پتو بخوام بازم بهم تیکه می ندازه که من ازش خواستگاری کردم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که اراد از اتاق بیرون اومد پتو و بالشت بهم داد گفت:

-زمین سفته و هوا سرد، اینا رو بگیر

ازش گرفتم:

-ممنون ولی تو اون تاریکی اینارو از کجا پیدا کردی.

-زیاد سخت نبود

-برای تو هیچی سخت نیست

یک جور خاصی بهم نگاه کرد گفت:

-عادت ندارم!

- به چی

متعجب زده بهش نگاه کردم که بی حرف وارد اتاق شد، به پتو و بالشت نگاه کردم چه قدر این تغییر رفتاری اراد دوست داشتم اگه یک روزی اراد از دست بدم نمی دونم چطوری می تونم به زندگی ادامه بدم.

“پویا”

باورم نمی شد که بعد از این همه مصیبت و گرفتاری به آوینا می رسم، شاید اولش هیچ عشقی بهش نداشتم اما، به خودم که نمی تونستن دروغ بگم من شیفته اش شده بودم! هر بار که می خواستم با محبت باهاش حرف بزنم بهم بی محلی می کرد با حرف هاش من می سوزوند دلم می خواست با رضایت خودش عروس من بشه ولی اونجوری که می خواستم نشد. مهم اینکه که آوینا همسر خودم بشه تمام عشقم می ریختم به پاش که اون همه نفرت که به من داره جاش به عشق بده! با ورود عاقد هیجان زده شدم دل تو دلم نبود که زودتر خطبه عقد جاری بشه تا آوینا برای همیشه مال من بشه، به سمت اتاقش رفتم زمان خیلی کمی به وصال ما مونده بود، لبخندی رو لبم نقش بست دستگیره پایین کشیدم:

-حاضری خانوم من..

با خالی بودن اتاق حرف تو دهنم ماسید، یعنی کجا رفته بود آخرین باری که دیده بودمش تو اتاق بود فکر اینکه فرار کرده من تا سر حد مرگ می ترسوند. نفس عمیق کشیدم سعی کردم آروم بشم اما بی فایده بود صداش می زدم اما جوابی داده نمی شد از اتاق بیرون رفتم و پله ها رو پایین اومدم. بلند بلند اسمش صدا می زدم دیگه برام مهم نبود

باران عشق

که اینجا مهمون هست و ممکنه صورت خوشی نداشته باشه، دلم وجود اوینا رو می خواست می دونم باهاش بد کردم ولی حق من این نبود که اینجوری مجازات بشم همه جای خونه رو گشتم اما خبری نبود بقیه هم دست به کار شدن دنبال اوینا می گشتند، با اینکه همه مضطرب بودند ولی مادرش آروم بود نمی دونم چرا دلم گواهی می داد که زنعمو دستی تو این قضایا داره، اخمام کشیدم تو هم به سمتش رفتم و بی معطلی بهش گفتم:

-کجاست!؟

اخماش کشید توهم با عصبانیت گفت:

-من نمیدونم کجاست، ولی خوب میدونم که دختر من به خاطر تو حاضر به فرار شد!

دست هام مشت کردم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم هر چی بهم می گفت اما من باور نمی کردم که زنعمو خبری از اوینا نداشته باشه:

-اینو مطمئن باشید که من اوینا رو پیدا میکنم.

منتظر حرفی از جانبش نشدم از اون ویلا زدم بیرون فکرم فقط متمرکز به پیدا کردن اوینا بود حالم آشفته بود و از درون غوغا بودم. نمی تونستم خودم اروم کنم چون کسی که دوستش دارم روز عروسیمون غیبش زده بود. وارد خونه ام شدم رو مبل لم دادم. به رو به چشم دوختم باید کاری می کردم به دستیارم زنگ زدم که تحقیق کنن آراد کجاست فکر اینکه با اون فرار کرده باشه من داغون می کرد، با ورود سامیار(دستیارم) بهش نگاه کردم:

باران عشق  
-با من کاری داشتید؟

-تلفن مادر آوینا شنود کن

باشه ای گفت من تنها گذاشت می دونستم که حتماً آوینا به مادرش زنگ می زنه و در مورد خود اطلاعاتی بهش می ده و منم بی صبرانه منتظر تماس آوینا با مادرش بودم که هر چی زودتر پیداش کنم..!

یک هفته گذشته بود و خبری نتونستم پیدا کنم جز اینکه اراد هم غیبش زده بود وقتی این خبر شنیدم به جنون رسیدم اگه اراد پیش آوینا باشه بیخیالش نمی شم و یک درس درست حسابی بهش می دم. تقه ای به در خورد:

-آقا پویا

با صدای سامیار از تختم بلند شدم:

-بیا تو

در اتاق باز کرد وارد شد، لبخندی به صورت آشفته ی من زد گفت:

-آوینا خانوم پیدا کردم

باران عشق

با خبری که بهم دادند غرق لذت شدم با هیجان وصف نشدنی رو بهش گفتم:

-الان می دونی کجاست؟

سرش تکون داد:

-بله می دونیم کدوم شهر، ولی اطلاعاتی از اینکه کجا هست نداریم.

-یعنی چی مگه زنگ نزد؟ ردیابیش کنید.

-متأسفانه با تلفن عمومی زنگ زده و فقط به مادرش گفته که شمال

باشه تو برو من لباسام عوض میکنم باهم می ریم شمال، بالاخره دیر یا زود پیداش می کنیم.

لباس هام تعویض کردم از ویلام خارج شدم، سامیار سوار ماشین شد و منم پشت نشستم حوصله ی رانندگی کردن نداشتم:

-آقا پویا به عموتون نمیخواین خبر بدید!؟

باران عشق  
-نیازی نیست راه ببوفت.

استارت زد ماشین به حرکت در آورد، کاش می شد از تلفن عمومی زنگ نزده باشه اگه اینجوری نبود ممکن بود که یک راست با خودش رو به رو می شدم، چه قدر دلم برای چهره ای آرامش بخشش تنگ شده بود! همه آدم ها صورت معمولی دارن حتی قبل اینکه من عاشقش بشم فرقی با بقیه برام نداشت اما نمی دونم چی شد که اون صورت معمولی برام زیباترین چهره ی دنیا شد...!

“آوینا”

با صدای آواز پرنده ها چشم هام باز کردم، از جام بلند شدم به اتاق سر زدم ولی آراد نبود حتماً برای انجام کاری به بیرون رفته؛ تو این یک هفته که گذشت بهترین روزای عمرم بود درسته که آراد همش سر به سرم می ذاره باهام کل کل می کنه اما، من همین عاشق اخلاقش شده بودم که تو هر چیزی بی نظیر بود هم حمایت کننده ی من بود و به موقعه اش غم از من دور می کرد. با صدای در زدن کلبه متعجب زده نگاه کردم، همینش کم مونده بود که می خواد وارد کلبه بشه در بزنه، با خنده بهش گفتم:

-میتونی بیای تو

حرفی نزد:

باز هم فقط سکوت بود، نگران شدم از جام بلند شدم تو این مدت این قدر برام اتفاق افتاده بود که با هر چیز کوچیکی وحشت می کردم هر چند این هراس من به خاطر پیدا کردن من بود، نفس عمیق کشیدم سعی کردم مسلط باشم تو ذهنم افکار شومی رژه می رفت که حتی فکرش برام عذاب بود، از ترس چشم هام بسته در باز کردم جرات نداشتم نگاه کنم اما دل به دریا زدم چشم هام باز کردم، با ندیدن کسی نفسی از سر آسودگی کشیدم باز جای شکرش باقی بود که پویا نبود، با اینکه ترس دیگه ای تو دلم جا خوش کرده بود که کی در این کلبه رو زد ولی باز برام وحشتناک تر از حضور پویا نبود، ترجیح دادم دیگه تو خونه نمونم از کلبه زدم بیرون قدم هام آروم آروم بر می داشتم تا بیشتر در این هوای بی نظیر محو بشم صدای گنجشک و نسیم خنک که موهام به نوازش در میاورد باعث می شد که غرق این طبیعت بشم همه ای این اتفاق ها رو برای چند ثانیه هم شده فراموش کنم. با صدای آبی که در همین نزدیکی ها به گوش می رسید هیجان زده شدم با قدم های بلند به سمتش رفتم با دیدن رودخانه زلال و صدای آرامش بخشش لبخندی رو لبم نقش بست تو این یک هفته این قدر ذهنم درگیر بود که زیاد از کلبه بیرون نمی رفتم جز دو سه باری که به شهر رفتم با مادرم تلفنی حرف زدم. از شبی که به رودخانه می رسید با هزار زحمت پایین رفتم، کفشم از پاهام در آوردم، فرو کردم تو آب سردی آب لرزشی به تنم افتاد اما، دلم نمی خواست که لذتش رو از دست بدم، چشم هام رو هم گذاشتم و هوای این بی نظیر استشمام کردم، کاش می شد که زمان همینجا توقف کنه و فقط من بمونم این طبیعت زیبا، درسته که اینجا برام بی نظیر بود اما همه این ها با وجود آرآد بود حتی اگه اینجا بودم ولی آرآد از من دور بود نمی تونستم غرق این زیبایی ها بشم و آرامش تو وجودم تزریق کنم چون وقتی آرآد کنارم نباشه دنیا برام بدون رنگ و هیچ زیبایی برای من نخواهد داشت..!

دست هاش دور شونه ام قرار گرفت، از ترس ضربان قلبم اوج گرفته بود خواستم حرفی بزنم که صدای پر آرامش آرآد گوشم نوازش کرد:



باران عشق  
- کجا غرق شده بودی!؟

لبخندی رو لبم نقش بست، سرم رو شونه اش گذاشتم به صورتش نگاه کردم که با لبخند بهم نگاه می کرد:

-آرادا!

بوسه ی رو پیشونیم زد:

-جانم

-تو کی اومدی؟

-چطور!؟

-آخه یکی در کلبه رو زد.

خندید نگاهم کرد

تو بودی!

سرش به معنی آره تکون داد،

-تو خجالت نمیکشی نمیدونی چه قدر ترسیدم.

-ولم کن

بدون توجه به حرفم، بهم گفت:

-میدونی وقتی حرص میخوری من بیشتر شیفته ات میشم!

با حرفی که زد، درونم غوغا شد چه بی جنبه بود قلب من که وقتی کلمه ای محبت آمیز از آراد می شنید بی تابش می شد، از خجالت سرم انداختم پایین، انگار یادم رفته بود که تو چند ثانیه پیش ازش دلخور بودم، این حس بین ما دو نفر باعث می شد که غرق لذت بشم، چه قدر عشق شیرین..! تا قبل اینکه آراد تو زندگی من نبود حتی واژه ای عشق برام بی گانه بود اما حالا برام قابل لمس بود:

-تولدت مبارک آوینای من!

متعجب زده بهش نگاه کردم:

باران عشق  
-چیزی شده!؟

به کل فراموش کرده بودم که امروز تولدمه،

-مگه امروز..

وسط حرفم پرید، چونه اش روی موهام گذاشت:

-آره، چه خوب شد که به دنیا اومدی!

خندیدم بهش نگاه کردم:

-راست میگی کسی داری که بتونی با کارهات حرصش بدی

لبخندی زد گفت:

-دقیقاً

چپ چپ نگاهش کردم، که رو بهم گفت:

-نمیخواهی بدونی کادو برات چی خریدم.

با هیجان بهش گفتم:

-مگه برام کادو خریدی؟

سرش تکون داد گفت:

-برگرد و چشمهات ببند، سوال نپرس!

با تعجب بهش نگاه کردم پشت کردم بهش، خواستم حرفی بزنم که سردی گردنبند رو گردنم حس کردم، دستم  
روش کشیدم بهش نگاه کردم، خیلی قشنگ و خیره کننده بود، اشک تو چشم هام حلقه بست وجود آراد برام  
بهترین نعمت بود، من به سمت خودش برگردوندم، تو چشم هام نگاه کرد زبونم قفل کرده بود، لبخندی به صورتم زد  
گفت:

-خیلی دوستت دارم

با صدای بغض آلود رو بهش گفتم:

باران عشق  
-منم دوست دارم

خندید، دستش فرو کرد تو جیب کتش جعبه ی مخملی در آورد، قلبم طاقت این هیجان یکباره نداشت هر آن ممکن بود از حال برم، چشم دوخته بودم به آراده که در جعبه رو باز کرد، اشک تو چشم هام حلقه بست، آن رو جلوی من گفت با دیدن شکلات با عصبانیت بهش نگاه کردم رو بهش گفتم:

-خیلی بیشعوری!

خواستم از بغلش رد بشم که من کشید تو آغوشش رو بهم گفت:

-بیا ناز نکن تو که اول آخرش مال منی حق انتخاب نداری.

بدون اینکه بهم مجال حرف زدن بده دستش تو جیب کتش کرد انگشتر تو دستم کرد:

-بفرما اینم حلقه ای که از من خواستگاری کردی هی به من می گفتی که زودتر بگیرم برات.

لبخندی زدم به حلقه ای که تو انگشتم بود نگاه کردم، این قدر ذوق زده شده بودم که حواسم به کنایه های آراده نبود دستی روش کشیدم:

-نمیخواهی حرفی بزنی، البته حقم داری منم جای تو بودم زبونم قفل می کرد.

-کی گفته من قبول میکنم باهات ازدواج کنم!

یک جور خاصی بهم نگاه کرد گفت:

-چشمهات!

آراد مثل همیشه سعی داشت سر به سر من بذاره اما من نمی تونستم بغض تو گلوم چنبره زده بود و اشک هام بدون اینکه کنترلی داشته باشم رو گونه ام روونه می شدند، خودم انداختم تو آغوش پر مهرش و آروم در حالی که صدام به زور در میومد بهش گفتم:

-من فقط یک آرزو دارم

خندید:

-که اونم منم!

لبخند زدم سرم به معنی آره تکون دادم که من رو دستش بلند کرد تا خواستم مخالفت کنم، من چرخوند با صدای بلند گفت:

باران عشق  
-آوینا عاشقتم!

از خوشحالی به حق افتادم، داشتن مردی که عاشقانه دوستش داری قشنگ ترین حس دنیاست، این زندگی برام  
هیچ رنگ تازگی نداشت کسی که با حضورش به زندگی من معنا بخشد آراد بود که با وجود گرمای آغوشش و  
حمایت های بی دریغش من بی نیاز از همه چی کرد.

باهم وارد کلبه شدیم، به آراد نگاه کردم انگار مضطرب بود:

-آراد چیزی شده؟

نگاهش بهم دوخت، ترس تو چشم هاش کاملاً مشهود بود، با نگرانی بهش نگاه کردم کم کم از این حالت آراد دلشوره  
گرفته بودم،

-وقتش رسیده

با تعجب بهش نگاه کردم:

-وقت چی!؟

لبخند تلخی زد:

-مرور گذشته..!

استرس گرفته بودم، واهمه داشتم از گذشته ی که اراد می خواست ازش حرف بزنه، اونم حالا که همه چی داشت درست می شد، رو به روم نشست به زمین چشم دوخت:

-زندگی من پر از اتفاقات تلخ بود، پر از دعوا و مشاجره ای که پدر و مادرم هر شب باهم میکردند، و براشون اهمیت نداشت که بچه هاش تو اون اتاق چی می کشن، آرتام هر شب به اتاق من میومد، بغلم می کرد تا من نترسم از صدا های بلند پدر و مادرم، درسته آرتام سنش کم بود ولی مثل برادر بزرگتر هوام داشت، اون هشت ساله بود و من شش ساله که مامان و بابا تصمیم به طلاق گرفتند اونم به خاطر اختلاف نظری که باهم داشتند. مقصر این دعوا ها رو مامان میدونستم و به خاطر همین با بابا به تهران اومدم، آرتام پیش مامان موند. چند سالی گذشته بود که من کم کم تونستم به این وضع عادت کنم با اینکه سخت بود ولی تلاشم کردم، تو بهترین دانشگاه قبول شدم اونجا با پویا آشنا شدم که بقیه اش خودت خوب می دونی..

بهم نگاه کرد سرم تکون دادم، اشک تو چشم هاش حلقه بست دیدن اراد تو این وضعیت برام سخت بود:

-کاش هیچ وقت پویا رو نمیدیدم که به اینجا دچار بشم!

با حرفی که زد ضربان قلبم اوج گرفت، منتظر چشم دوخته بودم به لب اراد که حرفش بزنه:



-اولین باری که بهم پیشنهاد داد رد کردم اما، این رد کردن درخواستش طولی نکشید که نظرم عوض شد به خاطر بیماری پدرم مجبور شدم قبول کنم چون چاره ای نداشتم جز موافقت، باید هر چه زودتر عمل می شد و من نیاز به پول داشتم، تو این دنیا فقط اون بود که برام باقی موند نمیتونستم از دستش بدم. برای همین با خودم عهد کردم که زیاد تو این کار نمیمونم و بعد از جور کردن هزینه ی عمل برای همیشه قیدش میزنم.

پوزخند زد:

-ولی اونجوری نشد که من میخواستم، پدرم عملش موفقیت آمیز نشد و اونم من ترک کرد، بعد از مرگ پدرم تو شک بودم نمیدونستم چی غلط و چی درست، تو این گرفتاری روحی پویا بهم گوشزد می کرد که این کار ول نکنم حالا که کسی ندارم تو زندگی برای خودم کسی بشم. دوباره خام حرف هاش شدم به این کار رو آوردم هر کاری انجام میدادم که حتی الان با فکرش هم ناراحت میشم وقتی بهشون گفتم، رد کردند بیخیالم نمیشدند و می خواستند که براشون کار کنم اونم قاچاق دختر هایی جوون به کشور های دیگه با اینکه قلبم از سنگ شده بود ولی نمیتونستم راضی به این بشم. از گروهش با هر جون کندن بود اومدم بیرون، بماند که چه قدر ضربه خوردم و تمام دارایی هام فروختم و جز شرکتهای که با درس خوندن دارم و اون ویلا چیزی برام باقی نمود.

تو چشم های خیس از اشکم نگاه کرد:

-قبل تو من خودم گم کرده بودم شدم یک آدمی دیگه که کاری جز گناه بلد نبود میدونم دیر ولی پشیمونم!

صورتتم خیس از اشک بود نمی تونستم باور کنم که آراد هم جز اینجور آدم ها باشه:

-الان تصمیم با تو که با دونستن حقایق حاضری پیشم بمونی و یا...!

سکوت کرد از جاش بلند شد به سمت اتاق رفت، با رفتنش بغضم شکست و اشک هام با شدت بیشتری رو گونه ام رونه شد تو مخمسه ی گیر کرده بودم که نمی دونستم چی جوری خودم نجات بدم، از کلبه بیرون زدم تا شاید یکم آرام بشم اما، بی فایده بود. برام سخت بود که آراد جز همچین ادمی باشه ولی بدون آرادم نمی تونستم به زندگیم ادامه بدم! پشیمون بود و صداقت از چشم هاش کاملاً معلوم بود اما...، گیج شده بودم، وارد کلبه شدم به سمت اتاق رفتم اما با ندیدن آراد دلم لرزید نکنه به خاطر سکوت من پیش خودش این برداشت کرده بود که از خودم روندمش، از ترس به حق افتاده بودم برام این حقایق سخت بود ولی نه سخت تر از دوری اراد...، با صدای بلند صدایش زدم ولی صدایی نیومد از کلبه بیرون رفتم، بلند فریاد زدم:

-آراد برگرد، چطور تونستی من ول کنی بری من بدون تو نمیتونم مگه نمیگی پشیمونی! دیگه گذشته رو تکرار نمی کنی. پس چرا رفتی..!

رو زمین نشستم،

-آراد!

-جانم!

با خوشحالی به عقب نگاهی کردم که پشتم وایساده بود، از جام بلند شدم خودم انداختم تو آغوشش:

باران عشق

-کجا رفتی؟ نمیگی من چطوری بدون تو زندگی کنم هیچ فکر کردی که چی به سرم میاد من...

وسط حرفم پرید:

-آروم باش رفتم قدم بزنم.

موهام نوازش کرد، بوسه ای رو موهام کاشت:

-پیشم میمونی

سرم به معنی اره تکون دادم بهش نگاه کردم، لبخند زد:

-حتی بعد از فهمیدن گذشته ام

تو چشم هاش نگاه کردم:

-مگه پیشمون نیستی!؟

-هستم!

لبخند زدم:

-پس برام مهم نیست که گذشته ات چه آدمی بودی، مهم الانه که برای من بهترین آدمی هستی که تو این دنیا دیدم..!

خندید من محکم در آغوش گرفت.

از ماشین پیاده شدم، آراده به سمت اومد دست هام قفل دست هاش کرد به آراده نگاه کردم که کت و شلوار تنش بود و موهاش رو به بالا شونه زده بود، باورم نمی شد که همچین روزی ببینم اونم بعد از این همه مشکلاتی که تو زندگیم داشتیم! به اصرار آراده قرار شد که باهم زود ازدواج کنیم، تو این دو سه روز باهم پاساژ رفتیم و به انتخاب خودمون لباس گرفتیم، چون کسی نبود که باهاش این روز عروسی جشن بگیریم قرار شد که برای خودمون این شب خاص کنیم...! استرس داشتیم می ترسیدیم که اتفاقی بیوفته و ما نتونیم ازدواج کنیم، دامن لباس عروسم بالا گرفتم و هماهنگ با آراده وارد باغ شدیم قرار شده بود که قبل از جاری شدن عقد عکس بندازیم، خانوم جوونی بعد از دیدن ما رو راهنمایی کرد به سمتی و بعد از گرفتن چند تا عکس، آراده به سمت ماشین رفت با تعجب بهش نگاه کردم که در حالی که جعبه ی دستش بود به سمت اومد با لبخند بهم نگاه کرد گفت:

-این بیوش

در جعبه باز کردم با دیدن لباس عروس، متعجب به آراده نگاه کردم رو بهش گفتم:

-مگه الان لباس عروس تنم نیست، چه نیازی به این بود؟

-خواستم لاقل نتونستم فعلاً برات جشن بگیرم، اینجوری جبران کنم.

لبخند زدم:

-تو همه جوهره جبران کردی برام، با وجودت حمایت های بی دریغت!

دستش گذاشت رو صورتم بوسه ای رو پیشونیم زد از آرامش لبخندی زدم که آراد گفت:

-برو لباست عوض کن

باشه ای گفتم نگاهم ازش گرفتم که دیدم عکاس داره ما رو با لبخند نگاه می کنه با دیدن اونا خجالت زده شدم رو بهش گفتم:

-کجا میتونم عوض کنم؟

من به سمتی راهنمایی کرد و بعد از تعویض لباسم و دقت هایی که سعی می کردم موهام خراب نشه تنم کردم، دستی بهش کشیدم این قدر زیبا و خیره کننده بود که نمی تونستم چشمم ازش بردارم مدل این لباس عروسم آسین

باران عشق

دار بود و دامنش یکم پف داشت، خودم تو آئینه نگاه کردم و بعد از اطمینان از اینکه موهام و آرایشم خراب نشده، به سمت آراد رفتم، اراد با دیدن من لبخندی رو لبش شکل گرفت:

—خوشگل شدی!

بهش لبخند زدم. بعد از کلی عکس گرفتن با ژست های مختلف بالاخره رضایت دادیم از باغ بیرون اومدیم، سوار ماشین شدیم آراد به سمت کلبه روند. نیم ساعتی گذشته بود که به جنگل رسیدیم، آراد دست هام میون دست های مردونه اش قفل کرد باهم قدم زنان به سمت کلبه رفتیم، قرار بود که عاقد در اینجا ما رو به عقد هم در بیاره، وارد کلبه شدیم، رو کاناپه نشستم رو به آراد گفتم:

—چرا نمیاد

—نگران نباش از اونجایی که باهم آشناییت داریم میاد.

—تو هم همه جا آشنا داری

خندید حرفی نزد:

—چرا ما نرفتیم محضر؟

-اینجا باشه بهتره، ممکن بود تو محضر برامون دردسر بشه هر چی باشه بدون اجازه پدرت داریم عقد میکنیم.

با یاد بابام دلم گرفت کاش خانواده ام تو بهترین روز عمرم کنارم بودند، امیدوار بودم لااقل بابام همه چی در مورد پویا بفهمه این دوری ازشون برای من سخت بود کاش می شد که پویایی تو زندگی من نبود تا این روز همه کنارم بودند و شادیمو باهاشون قسمت می کردم اما، حیف که سرنوشت چیز دیگری برای من رقم زده بود... نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره عاقد اومد، با ورودش هیجان زده شدم، کنار اراد جا گرفتم، نیم نگاهی به اراد انداختم که شناسنامه مون به عاقد تحویل داد؛ لبخند زدم:

-فکر همه جا رو کرده بودی

خندید:

-مگه میشه نکنم همون شب قبل عروست اینا رو از مامانت گرفتم.

به صورتش نگاه کردم بی حرف بهش نگاه کردم، اونم تو چشم هام خیره شده بود حرفی نمی زد دلم می خواست همیشه همینجوری تو چشم هاش نگاه کنم دم نزنم، نیازی نبود تا عشقم با کلامت بهش بگم همین چشم ها تمام عشقی که بهش داشتم بهش می فهموند، عاقد دفترش باز کرد، دست های آراد محکم گرفتم از اضطراب ضربان قلبم تند شده بود! عاقد لبخندی به ما زد شروع کرد به خودن خطبه ی عقد، از شادی که تو وجودم تزریق شده بود تو پوست خودم نمی گنجیدم و لحظه ی لبخند از لبم کنار نمی رفت،

-وکیلیم؟

باران عشق

مگه می شد رضایت نداشته باشم به قول آراد، من فقط یک آرزو دارم که اونم آراد...! کسی که تونست قلب من به سمت خودش بکشه، از خوشحالی اشک تو چشم هام حلقه بسته بود، سرم به معنی آره تکون دادم و با صدای لرزون گفتم:

—بله!

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد اما، اینبار از خوشحالی بود، بعد از بله گرفتن آراد عاقد برامون آرزوی خوشبختی کرد از کلبه بیرون رفت، به آراد نگاه کردم که لبخندی زد گفت:

—دیگه مال خودم شدی

—من مال تو بودم!

به سمتم اومد، گونه ام را بوسید:

—دوستت دارم آوینای من!



باران عشق

باورم نمی شد که من زن اراد شده باشم، دلم می خواست منم فریاد بزنم و بلند بگم دوستش دارم اما، نمی توستم این بغضی که تو گلوم گیر کرده بود نمی داشت حرفی بزنم و فقط اشک هام بودند که خوشحالیم به اراد می فهمودند، اراد با دیدن صورت خیس از اشکم اخم کرد گفت:

-چرا گریه میکنی!؟

خودم انداختم بغلش و حق هقم تو سینه اش خفه کردم، هیچ وقت فکرش نمی کردم مردی که اون روز بهش می گفتم بویی از انسانیت نبرده اینجوری برام مردونگی در حقم تموم کنه..! با تمام وجود این مرد دوست داشتم و می دونستم که بعد از این زندگی جدیدی پیش رومونه و دیگه کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه چون اراد همسر منه حتی فکر اینکه من الان زن ارادم من به وجد میاورد، اراد دستم گرفت و با هم از کلبه بیرون رفتیم، کنار رودخانه وایسادیم، اراد بهم نگاه کرد:

-نمیدونم چی جوری ازت تشکر کنم!

لبخند به لب نگاهش کردم:

-نیاز به تشکر نیست من فقط وجودت میخوام، در ضمن گذشته ات برام هیچ اهمیتی نداره مهم الان که تغییر کردی!

-اونم به خاطر وجود تو!

-میدونم

دستش دراز کرد من به آغوش کشید. گذشته ی مردی که الان دیگه حتی به اون روز ها فکر هم نمی کنه مگه می شد که برام اهمیت داشته باشه، اونم وقتی که نمی تونستم بیخیال مردی بشم که به خاطر من از همه چی گذشت بود، اگه بیخیالش می شدم با عشقی که بهش داشتم چی کار می کردم نمی تونستم نادیده بگیرم. این حسی که بین ما به وجود آمد آراد این همه تغییر کرد و من چه خوش شانس بودم که باعث شدم آرادی که از خودش و شخصیتش فاصله گرفته بود دوباره برگردونم.

یک ماه بعد...

وارد اتاق شدم، دکتر وقتی صورت رنگ پریده ی من دید لبخندی زد:

-بشین دخترم!

مضطرب بودم، رو مبل نشستم چشم دوختم به زن مسنی که با لبخند مهربون قصد در آروم کردن من داشت، این چند وقت یک حالت عجیبی داشتم مدام حال تهوع داشتم و هر غذایی که می خوردم پس می زدم حتی وقتی آراد

باران عشق

کنار من می شست حالم بد می شد؛ به اصرار آراد اومده بودم دکتر که از من آزمایش گرفتند. الانم منتظر جوابش بودم که ببینم دچار چه مریضی شدم:

-مبارک باشه

متعجب زده بهش نگاه کردم، وقتی دید متوجه حرفش نشدم، لبخندش عریض تر کرد:

-از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش، چون تو الان مسئولیت بزرگی به گردن داری

ناباور بهش نگاه کردم:

-من... بچه..!

خندید سرش تکون داد، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت، هنوز خودم سنی نداشتم و به خاطر شرایطی که داشتم دلم نمی خواست که الان حس مادر بودن تجربه کنم، از جام بلند شدم که دکتر بعد از سفارشات هایی که بهم کرد از اتاق اومدم بیرون، آراد وقتی صورت گرفته ی من دید از جاش بلند شد نگران گفت:

-چرا نخواستی من پیام اتاق، دکتر چی گفت!؟

بغض گلوم گرفت:

باران عشق

-آرادا!

-چی شده؟

سکوت کردم که اینبار با حرص گفت:

-بگو دیگه جون به لبم کردی!

تو چشم هاش نگاه کردم:

-داری بابا میشی

خندید:

شوخی میکنی!

سرم به طرفین تکون دادم:

باران عشق  
-کاش شوخی بود.

لبخندی بهم زد، با دو انگشتش گونه ام کشید:

-دیوونه به خاطر این آبغوره گرفتی.

دلخور نگاهش کردم:

-جای من نیستی که بفهمی

منتظرش نمودم به سمت ماشین رفتم، خواستم در باز کنم که دیدم قفله به عقب برگشتم رو بهش گفتم:

-باز کن

در باز کرد پشت فرمون نشست تو راه به کلبه این قدر اعصابم خورد بود که زیاد به حرف هایی که بهم می زد توجه نمی کردم، با توقف ماشین پیاده شدم، به سمت کلبه رفتم:

-آوینا صبر کن

باران عشق

توجه نکردم که خودش بهم رسوند بازوی من کشید:

-معلوم هست تو چته

-فعلاً زوده

دستش گذاشت زیر چونه ام تو چشم هام خیره شد:

-چی زوده

-برای بچه دار شدن

لبخند زد:

-اشکالش چیه؟

دستش از روی چونه ام برداشتم:

-ما هنوز تکلیفمون با خودمون مشخص نیست بعد می پرسی اشکالش چیه!؟

—به من اعتماد نداری

—این ربطی به حرف من نداشت

دست هاش دو طرف شونه ام گذاشت:

—نگرانیت درک میکنم اما، قول میدم که ندارم جفتتون از من دور بشید؛ حتی شده باشه حاضرم از جونم مایه بذارم  
اما از تو دخترم به خوبی محافظت میکنم.

خندیدم:

—حالا از کجا میدونی دختر

—نمیدونم ولی باید دختر باشه

اخمام کشیدم توهّم:

—من پسر میخوام

اونم مثل من اخماش کشید توهم:

-هر چی من میگم همون میشه کوچولو!

-زیاد مطمئن نباش

پوزخند زد،

-به جای این حرف ها برو یک غذایی درست کن که باباش گشنشه، از این به بعد مراقب دخترم باش.

-حداقل بذار به دنیا بیاد بعد من بذار کنار

قدم هام آروم برداشتم که اونم قدم هاش هماهنگ کرد در حالی که می خندید گفت:

-حسودی میکنی

-نه چرا باید حسودی کنم!



باران عشق

لبخندی زد

—هیچ کس جای تو رو برای من نمیگیره.

بهش نگاه کردم، خواستم حرفی بزنم که حال تهوع گرفتم از خودم دورش کردم:

—نزدیکم نشو

با تعجب بهم نگاه کرد، دلخور گفت:

—حالا کی داره کنار میذاره؟

با اون حالم خندیدم رو بهش گفتم:

—فکر کنم بچه ی شما دوست نداره باباش نزدیکم بشه

اخم ریزی کرد:

—غلط کرده!

شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

-اینم عاقبت پدر شدن

وارد کلبه شدم که اونم پشت سر من اومد، بی حال رو مبل نشستم که آراد در حالی که ناراحت شده بود کنارم نشست، از عطر تنش حالم بدتر شد چینی به بینیم دادم رو به آراد گفتم:

-اذیتم نکن آراد حالم خوب نیست، برو اون ور

-جدی میگی!؟

سرم تکون دادم، که در حالی که داشت زیر لب غر می زد از جاش بلند شد، از کلبه بیرون رفت.

“پویا”

با عصبانیت محکم به میز کوبوندم، غریدم:

-معلوم هست شما چه غلطی میکنید یک ماه گذشته ولی هنوز نتونستید ردی ازش پیدا کنید.

سامیار که کمی ترسیده بود رو بهم گفت:

-با مادرشون تماس نگرفته ما هم که نمیتونیم تو این استان همه شهراش..

وسط حرفش پریدم:

-شده باشه همه جا رو میگردی ولی آوینا رو پیدا میکنی

سرش تکون داد از اتاقم بیرون رفت، کلافه دستی تو موهام کشیدم معلوم نبود کجا قایم شده بودند که ردی ازشون نتونستند پیدا کنند، نه تماسی به خانواده اش می زد و نه نشونه ای که من بفهمم آوینا کجاست، با صدای زنگ موبایلم نفس عمیق کشیدم، به صفحه اش نگاه کردم با دیدن نام عمو موبایل برداشتم اتصال برقرار کردم:

-جانم عمو

-هنوز خبری نشد

-نه

-یعنی چی نه تو اونجا پس داری چیکار میکنی

با صدای بلند رو بهش گفتم:

-من اندازه کافی خودم عصبی هستم، پس مواظب حرف زدننتون باشید نمیخوام بهتون بی احترامی کنم

تلفن قطع کردم رو میز پرت کردم، انتظار کشیدن برای اوینا سخت بود، دست هام مشت کردم رو میز کوبیدم دردی حس نمی کردم چون ذهنم فقط معطوف به پیدا کردن اوینا و کشتن اراد بود.

“آراد”

صبح وقتی چشم هام باز کردم اوینا نبود، از کلبه بیرون رفتم که دیدم کنار رودخانه وایساده... به سمتش رفتم:

-چیکار میکنی!؟

هینی کشید، دستش رو قلبش گذاشت:

-این چه وضع اومدنه!

لبخندی به صورت ترسیده اش زدم:

-محو چی بودی

با ذوق گفت:

-رودخانه

دستش گذاشت رو شکمش لبخندی زد گفت:

-با بچه ام خلوت کرده بودم

باران عشق

-تا دیروز که مهم نبود برات

اخم ریزی کرد:

-اصلاً این طوری نیست

-باشه پس تو به خلوتت ادامه بده من برم

بههم نگاه کرد:

-کجا میری

-اهمیت داره؟

متعجب بههم نگاه کرد:

-چی؟!

به خودم اشاره کردم، خندید:

باران عشق

-آراد این چیزا طبیعی

اخمام کشیدم توهم:

-ما که ندیدیم

خواستم برم که صدام زد، به سمتش برگشتم:

-چی میخوای

لبش به دندون گرفت:

-هوس یک چیزی کردم

لبخند کجی زدم، شیطان نگاهش کردم:

-بذار شروع بشه بعد خرج بذار رو دست ما!

باران عشق  
دلخور نگاهم کرد روش برگردوند:

-نمیخوام اصلا، میتونی بری!

دستم گذاشتم رو شونه اش:

-چی میخوای؟

توجه ای نکرد:

-آوینا!

سکوتش حرصیم کرد، نفس عمیق کشیدم با قدم های بلند ازش دور شدم.

“آوینا”



باران عشق

با عصبانیت به رفتنش نگاه کردم باورم نمی شد که من تنها گذاشت، بغض گلوم گرفت رو زمین نشستم به روبه رو خیره شدم، حالم به کل گرفته شده بود، نفس عمیق کشیدم سعی کردم یکم خودم آروم کنم که موفق شدم زود رنج بودم تازگی ها هم زود رنج تر شده بودم، اشک هام پاک کردم از جام بلند شدم قدم زدم، تو حال و هوای خودم بودم که با دیدن درختی که پرتغال های جنگلی کوچکی بهش آویزون بود ذوق زده نگاهش کردم با دیدن اون ها آب دهنم قورت دادم دلم بد هوس کرده بود که طعم بی نظیرش بچشم، ناچار به اون ور رودخانه نگاه کردم پریدن ازش کار سختی بود اما، غیر ممکن نبود اون چند تا دونه پرتغال به کل چشمم کور کرده بود که حواسم به اینکه ممکنه بهم آسیب برسه نبود. از بلندی به زحمت پایین اومدم به رودخانه رسیدم شدت آب زیاد بود و نمی دونستم می تونم موفق به پریدن رو تخت سنگی که نزدیک بود بشم یا نه، پاهام دراز کردم خواستم بپریم که با صدای بلند آراد عقب گرد کردم بهش نگاه کردم، که با سرعت به طرفم می دوید، وقتی بهم رسید نفسی تازه کرد با عصبانیت گفت:

-این چه کاری بود دختر دیوونه!

اخمام کشیدم تو هم:

-خب هوس پرتغال کردم

-عقل نداری نه!؟

به رودخانه اشاره کرد

-نمیبینی شدت این آبو

باران عشق  
شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

-دلم میخواست

-تازگی ها اعصاب خورد کن شدی

با چشم های اشکی بهش نگاه کردم:

-بذار یک سال از عروسیمون بگذره بعد اینجوری رفتار کن.

لبخندی زد من کشید سمت خودش بغلم کرد:

-این حرفا چیه اگه عصبانی شدم فقط به خاطر تو بچه مون بود.

از عطر تنش حال تهوع گرفتم از خودم دورش کردم که اخماش رفت توهم:

-من نمیفهمم این چه رفتاریه!

باران عشق

دستم گذاشتم جلوی دهنم بهش اشاره کردم از من دور بشه، نفسش کلافه فوت کرد دستی به موهاش کشید از من دور شد:

-خوب شد!؟

سرم به معنی اره تکنون دادم که با صورت عصبیش مواجه شدم، لبخندی بهش زدم با صدای اروم گفتم:

-آرادا!

نیم نگاهی بهم انداخت:

-بگو

به پرتغال ها اشاره کردم:

-برام میچینی

با تعجب نگام کرد:

باران عشق  
-جدی میگی؟

-اره مگه چیه، شوهر های مردم برای زنشون هر کاری میکنن.

-من مثل بقیه نیستم

کلافه گفتم:

-برو دیگه

زیر لب غر زد، نزدیک رودخانه شد با هیجان داشتم بهش نگاه می کردم که سرش به نشونه ی تاسف تکون داد پرید  
رو سنگ نزدیک بود پاهاش سر بخوره که جیغ بلندی کشیدم با نگرانی گفتم:

-آراده خوبی؟!

چپ چپ نگاهم کرد:

-ببینم میتونی من بکشی!

باران عشق

-پشیمون شدم، این میوه از جون تو که برام با ارزش تر نیست.

بدون توجه به حرفم پرید رو سنگ بعدی از ترس نفسم حبس شده بود:

-آراد ولکن نمیخوام

از ترس اشک تو چشم هام حلقه بست اراد به عقب نگاهی انداخت وقتی صورت اشک الود من دید لبخندی زد گفت:

-چرا اینجوری میکنی

با صدای لرزون رو بهش گفتم:

-میتروسم!

لبخندش عریض تر کرد:

-من دست کم گرفتیا

چشم هام رو هم گذاشتم حتی جرات دیدنش نداشتم:

-کدوما رو میخوای؟

با صداش چشم هام باز کردم بهش نگاه کردم با دیدن اراد که کنار درخت بود لبخندی زدم:

-سالم رسیدی!

اخم ریزی کرد:

-مگه قرار بود نرسم..!

به میوه اشاره کرد:

-بگو دیگه

با وسواس نگاهی انداختم که یک پرتغال که درشت تر از بقیه بود چشمم گرفت فقط زیادی بالا بود با دستم بهش نشون دادم، بهم نگاه کرد:

-شوخی میکنی

باران عشق

-نه زود باش

حرصی گفت:

-این همه اینجا هست تو گیر دادی به اون بالایی

-اراد اذیت نکن دیگه

به اطرافش نگاه کرد، چوبی برداشت به شاخه ی درخت ضربه زد ولی انگار اون پرتغال سر سخت تر از این حرف ها بود:

-آوینا بیخیال شو

-چیزی نمونده

-خیلی پررویی!

خندیدم، که اونم با قدرت بیشتری به اون شاخه ضربه زد یک چند دقیقه علاف اون بود و هر بار غرمی زد که بالاخره پرتغال از شاخه افتاد، با افتادنش دستم زدم بهم با هیجان گفتم:

-دیدى موفق شدى

نگاه عصبى بهم انداخت كه ترجيح دادم حرفى نزنم. چند تا دونه ديگه چيد به سمتم اومد، بماند كه وقتى از اون ور رودخانه به من رسيد مردم زنده شدم. پرتغال ها رو از دستش گرفتم، لبخندى زدم:

-مرسى

خنديد گونه ام كشيد:

\_خواهش مى كنم، ولى ديگه تكرر نشه!

لبخند دندون نمايى زدم:

-سعى مى كنم

چپ چپ نگاهم كرد:

-بيا بريم تو كلبه ببينم اين پرتغال هاى كه براش اين همه زحمت كشيدم ارزش داشت



چشمک زدم:

-حتماً داشت

بوسه ای رو گونه ام کاشت، به صورتش نگاه کردم و منم خودم کشیدم بالا گونه اش بوسیدم:

-اینم جایزه ات که پسر خوبی بودی!

من از یک طرف تو آغوشش کشید که وقتی دید نگاهش می کنم خندید از من یکم فاصله گرفت، با رفتارش دلم ضعف رفت. بودنش کنارم برام آرامش بود و تنها خواسته ام این بود که آرامشی که الان دارم هیچ وقت از زندگیم کنار نره.

هوا کم کم داشت تاریک می شد، از جام بلند شدم از پنجره به سیاهی شب چشم دوختم این آخرین شبی بود که تو این کلبه بودیم. این کلبه بهترین خاطرات برام تداعی کرد روز های خوش زندگیم که باعث شد صفحه ی جدیدی از زندگیم ورق بزnm،

-لباس گرم تنت کن بریم بیرون

بهش نگاه کردم که از کلبه رفت بیرون، پتو رو برداشتم از کلبه بیرون زدم، آراد در حال کلنجار رفتن بود تا بتونه آتیش درست کنه، رو زمین نشستم که اونم کنارم نشست به شعله های آتش چشم دوختیم، دستش گذاشت رو شونه ام با زیبا ترین لحن گفت:

-آوینا!

تو چشم هاش نگاه کردم که نور آتش باعث شده بود که چشم هاش برق بزنه،

-جانم

خم شد تو صورتم و آروم دم گوشم گفت:

-عاشقم آوینای من

لبخندی رو لبم نقش بست، ازش فاصله گرفتم رو بهش گفتم:

-فاصله بگیر

مشکوک نگاهم کرد در حالی که لبخند کجی گوشه ی لبش بود گفت:

-اگه به خاطر حال تهوعت میگی که باید زودتر از اینا حالت بد میشد.

مونده بودم بهش چی بگم از جام بلند شدم رو بهش گفتم:

-هوا سرد شده بهتره که بریم تو کلبه

دستم گرفت که پرت شدم تو بغلش، شیطون نگاهم کرد:

-کجا بریم تازه گیرت اوردم!

دست هاش دورم حلقه کرد من تنگ تو آغوش گرفت، سرم انداختم پایین:

-ولم کن

-چرا

متعجب بهش نگاه کردم:

باران عشق

-چرا چی؟! -

بوسه ای رو گونه ام کاشت، خندیدم، که با چشم های گرد شده نگاهم کرد، سرم گذاشتم رو سینه اش منم محکم بغلش کردم:

-در جریانی که چه قدر دوستت دارم!

زیر گوشم زمزمه کرد:

-هر چه قدر این کلمه رو از زبون تو بشنوم باز برام لذت بخش و تازگی داره..!

گونه اش بوسیدم:

-هیچ وقت ترکم نکن

حلقه دستاش محکم تر کرد:

-هیچ وقت ترکت نمی کنم تا روز مرگم!

باران عشق

سرم بلند کردم با اخم تو چشم هاش نگاه کردم:

-دیگه نشنوم از این حرف ها بزنی

خنده ی مردونه ای کرد گفت:

-هنوز که نمردم

زدم رو تخت سینه اش با عصبانیت بهش گفتم:

-تو اگه یک روز نباشی منم نیستم!

نرم پیشونیم بوسید:

-وقتی یکی مثل تو دارم مگه میشه بمیرم

لبخندی زد ادامه داد:

-نگران نباش به همین زودیا نمیمیرم.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید سرم روی سینه اش گذاشت، با آرامش چشم هام رو هم گذاشتم و خودم بیشتر بهش فشردم.

وارد کلبه شدیم، آراد کنارم رو زمین نشست پرتغال ها رو برام قاچ کرد گذاشت جلوم:

—بفرما

لبخند زدم، از دستش گرفتم، گذاشتم دهنم و با ولع مشغول خوردنش شدم:

—خوشمزه است!

در حالی که دهنم پر بود سرم تکون دادم که موجب خنده ی آراد شد، اونم یک تکه گذاشت دهنش و بعد از خوردنش رو به من گفت:

—میبینم که ارزشش داشت!

سرم تکون دادم، به مبل تکیه دادم:

-ممنون

-ولی دیگه از این هوس ها نکن

چپ چپ نگاهش کردم که اونم سکوت کرد حرفی نزد، جفتمون به رو به رو زل زده بودیم ذهنمون پر بود از رویا های هم دیگه البته من از فکر آراد خبر نداشتم اما مال من هم خوشی از آینده بود و هم ترس از اینکه عمر این شادی کوتاه باشه!! سعی می کردم پسش بزدم ولی نتونستم بغض گلوم گرفت، آراد نیم نگاهی بهم انداخت وقتی صورت گرفته ی من دید اخماش کشید توهم:

-چی شده؟

-تا کی باید اینجوری باشیم آراد

-منظورت چیه!؟

-سرم انداختم پایین با انگشتم بازی می کردم:

-تو این چند وقتی که پیش همیم اگه آرامش هست ترس هم وجود داره میتروم که این شادی هام یک شبه..

باران عشق  
وسط حرفم پرید:

—هیچ وقت اتفاق نمیوفته!

—اما

—اوینا

جوری سرم داد زد اسمم صدا زد که باعث شد اشک هام رو گونه ام روونه بشه، نفسش کلافه فوت کرد دستش گذاشت رو شونه ام من کشید سمت خودش:

—مگه من نگفتم همیشه کنارتم!

سرم تکون دادم، موهام نوازش کرد:

—پس دیگه نگران نباش

—نمیتونم



باران عشق

سرم بلند کرد تو صورتم نگاه کرد، اشک هام پاک کرد لبخند دلنشینی زد گفت:

-به من اعتماد نداری

-بیشتر از هر کسی..!

گونه ام نوازش کرد:

-اگه بهم اعتماد داری اینم میدونی که هر کاری برای تو انجام میدم.

با آرامش لبخند زدم، خودم انداختم تو آغوشش، محکم من تو آغوش گرفت موهام نوازش کرد، نمی دونم چقدر گذشته بود که آراد با شیطننت گفت:

-میبینم دیگه نزدیکی به من حالت بد نمیکنه!

از بغلش اومدم بیرون:

-حواسم نبود

باران عشق  
یک تایی ابرو شو داد بالا:

—چه ربطی داشت؟

خندیدم:

—نمیدونم ولی الان پیشم بودی حال تهوع نگرفتم.

دستم تو دستش گرفت:

—حالا که این دختر بابا اذیتمون نمیکنه بهتر نیست براش اسم انتخاب کنیم.

اخم ریزی کردم:

—من میگم پسر باز حرف خودت میزنی

موهام از صورتم کنار زد چشم هاش قفل چشم هام کرد:

—هنوز که مشخص نیست اما، من مطمئنم که دختر

جوری مطمئن حرف می زد که منم قانع شدم، برام فرقی نداشت دختر یا پسر فقط دلم می خواست که سر به سر اراد بذارم:

خودش به مبل تکیه داد پاش روی پاش انداخت:

-اگر دختر بود اسمش میذاریم آدرینا و اگه پسر بود، خودت اسمش انتخاب میکنی.

با تعجب بهش نگاه کردم:

-چرا آدرینا؟

یک جور خاصی نگاهم کرد، که طاقت نیاوردم سرم انداختم پایین، خندید:

-تو صورتم نگاه کن جوابت بگیر

لبخندی رو لبم نقش بست، سرم بالا اوردم تو چشم هاش نگاه کردم:

-آدرینا یک اسمی که شباهت به اسم مامان و باباش داره

فکر همه جاش کرده بود، دروغ چرا از اسمش خوشم اومده بود، ولی با این حال دلخور نگاهش کردم رو بهش گفتم:

-از من نظر نمیخواهی نه؟

سرش تکون داد، اخمام کشیدم تو هم با دستم به شونه اش ضربه زدم:

-توافق کردیم

شونه ام بی تفاوت تکون دادم:

-باشه اما اگر پسر بود اسمش می داریم آدرین

باشه ای گفت سرش تکون داد، سرم به شونه اش تکیه دادم:

-دلم برای مامان و بابام تنگ شده کی بر میگردیم پیششون

نیم نگاهی بهم انداخت:

باران عشق

-تا زمانی که بابات متوجه نشه نمیتونیم اگه زیادی طول بکشه مجبوریم که از کشور خارج بشیم.

با تعجب بهش نگاه کردم:

-از کشور خارج بشیم!

-چاره ی دیگه ای نداریم، فردا شب باید از این کلبه بریم

-دلم برای این کلبه تنگ میشه!

سرش تکون داد گفت:

-میدونم ولی اگه تو یک جا بمونیم ممکنه که ما رو پیدا کنن.

سکوت کردم، می دونستم آراد اگه این حرف می زنه یعنی فکر همه جاش کرده اما خارج شدن از کشورم و دوری از پدر و مادرم برام سخت بود کاش همه چی زود تموم بشه و بابا واقعیت بفهمه..!

باران عشق

به کلبه نگاه کردم دلم برای همه چیش تنگ می شد...! نمی خواستم ازش دور بشم اما، چاره ای نداشتم کاش می شد دوباره به اینجا همراه اراد بچه ام برگردم هر چی بشه این کلبه بهترین خاطرات برام رقم زده بود! اراد وسایل تو ماشین گذاشت بهم نگاه کرد وقتی دید که قصد دل کندن ندارم دست من گرفت به سمت ماشین برد، سوار ماشین شدیم؛ سرم تکیه دادم به صندلی، کاش زودتر همه چی تموم بشه از این که اینجوری به زندگیم ادامه بدم هیچ رضایتی نداشتم دلم می خواست که مادر و پدرم الان کنارم بودند ولی نمی شد محکوم بودم به صبر تا ببینم سرنوشت چی برام رقم می زنه. نیم ساعتی گذشته بود تو راه بودیم معلوم نبود که کجا می خواهیم بریم. نیم نگاهی بهش انداختم رو بهش گفتم:

-نمیخواهی بگی کجا میریم!؟

-چند روزی تو آستارا میمونیم بعد از اونم اگه هیچی درست نشد از ایران خارج میشیم!

چون از رامسر می خواستیم بریم فکر کنم پنج ساعتی راه بود؛ منم که همیشه عادت به بیداری تو ماشین نداشتم سرم به صندلی تکیه دادم چشم هام رو هم گذاشتم نیاز داشتم به خواب انگار تن و بدنم کوفته بود و هر لحظه از ترس و دلهره تا دم مرگ می رفتم بر می گشتم، فکر اینکه پویا پیدام کنه من به وحشت می نداختم. با توقف ماشین چشم هام باز کردم انگار تو این چند ساعت تو خواب به سر می بردم اراد قصد در بیدار کردن من نداشتم، به اطرافم نگاه کردم با دیدن دریای آرام نیشم شل شد در ماشین باز کردم به سمتش قدم برداشتم، با شیفتگی زل زده بودم به موج های آرام و چشم ازشون نمی گرفتم، اراد کنارم وایساد:

-خوشت اومد!؟

لبخند زدم:

بهش نگاه کردم، گونه اش بوسیدم رو بهش در حالی که لبخند رو لبم بود بهش گفتم:

-تا حالا هیچ کس من به این خوبی نشناخته بود

خندید:

-نا سلامتی ز نمی مگه میشه از علایقت خبر نداشته باشم!

با شیفتگی تو چشم هاش نگاه کردم چی می تونستم بهش بگم در برابر اون همه خوبی هایی که در حقم کرده بود، لبم تکون می خورد ولی صدایی در نیومد اما به جاش چشم هام همه چی بهش می فهموند اینکه بدون اون نمی تونستم لحظه ای دووم بیارم، لبخندی زد گفت:

-اگه نگاهت تموم شد بریم تا منزل جدیدمون نشونت بدم.

اخم ریزی کردم سرم انداختم پایین، آراد دستش دور شونه ام حلقه کرد هماهنگ باهم قدم زنان به سمت ویلایی که اونجا بود رفتیم، آراد در باز کرد بهم اشاره کرد داخل بشم. به اطراف ویلا نگاه کردم که زیاد بزرگ نبود اما خیلی شیک قشنگ بود، یک پذیرایی نه چندان بزرگ که همه چی در خودش جا داده بود، تلویزیون، کاناپه ...، آشپزخانه نقلی و اتاق کوچکی که گوشه ای از پذیرایی قرار داشت. فکرشم نمی کردم همچین جایی آراد داشته باشه هر چند

باران عشق

که پولدار بود اما موندن ما تو ویلا های اصلی که متعلق به خود اراد بود ممکن بود که ما رو پیدا کنند، آراد نیم نگاهی بهم انداخت رو به من گفت:

-اینجا ویلای یکی از دوستانه ازش خواهش کردم که اینجا بمونیم.

مشکوک نگاهش کردم:

-کدوم دوستت!؟

لپم کشید:

-شما نمیشناسیش

به اتاق اشاره کرد:

-برو استراحت کن پنج ساعت که با این وضعت تو ماشین نشستی هر چند که تا الانم خواب بودی.

لبخند دندون نمایی زدم با قدرانی بهش نگاه کردم چه قدر لذت بخش بود که شوهرت کسی که عاشقانه دوستش داری بهت این قدر توجه کنه، باشه ای گفتم به سمت اتاق رفتم لباسام تعویض کردم رو تخت که وسط اتاق بود دراز



کشیدم، بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم چشم هام رو هم گذاشتم که نمی دونم چه قدر گذشته بود که خواب بر من چیره شد به آغوش خواب فرو رفتم.

با صدای شکستنی از خواب پریدم، از جام بلند شدم از اتاق زدم بیرون:

-آراد!

صدای ناله میومد نگران شدم، کم کم صدای ناله بیشتر می شد معلوم بود که از آشپزخونه صدا میاد، به سمت آشپزخونه رفتم، تکه های خورد شده ظرف تو اطراف آشپزخونه پخش شده بود، با ترس به آراد نگاه کردم که دستش رو این مشت شده بود دست دیگه اش روی قلبش بود نگران شدم، دستش گرفتم و به صورتش که سفید شده بود نگاه کردم از درد چشم هاش بسته بود و زیر لب ناله می کرد، هول کرده بودم نمی دونستم چی کار کنم فکر می کردم اراد دیگه خوب شده تو این مدت جز یک بار ندیده بودم که حمله ی قلبی دستش بده، زانوهاش خم شد دستم دور شونه اش حلقه کردم تا مانع فرودش بشم رو زمین نشستم و اراد روی پام گذاشتم، موهاش نوازش کردم و با صدای بغض آلود در حالی که به خودم اومده بودم رو بهش گفتم:

-آراد قرصت کجاست!؟

دست هاش می لرزید و سینه اش خس خس می کرد اشک تمام صورتم خیس کرده بود. دستم تو جیبش بردم و دنبالشون گشتم معلوم نبود کجاست از ترس دست هام سر شده بود و از عواقب پیدا نکردن قرص می ترسیدم، دستم تو جیب پیراهنش بردم با برخورد دستم به قرص میون اون همه گریه و ترس لبخند زدم در اوردم، قرص تو

باران عشق

دهنش گذاشتم فکش منقبض شده بود به زور دهنش باز کردم. دست هام روی سرش گذاشتم به خودم فشردم و با صدای گریون رو بهش گفتم:

-آراد تورخدا تنهامون نذار، تحمل کن بهخاطر من به خاطر بچه مون..!

با چشم های اشکی به صورت مثل گچ اراد چشم دوخته بودم زبونش می لرزید، گریه امونم بریده بود. نمی دونم چه قدر گذشته بود که آراد کمی بهتر شد با اون حالش که معلوم بود هنوزم درد داره دستش رو گونه ام گذاشت، اخم ریزی کرد:

-گریه نکن، من حالم خوبه!

بوسه ای رو پیشونیش زدم:

-اگه یک وقت من دیر میرسیدم چی، اگه متوجه حالت نمیشدم اون وقت...!

نتونستم ادامه بدم گریه ام شدت گرفت، آراد یکم خودش نیم خیز کرد و تکیه اش به دیوار داد، تحمل نداشتم قلبم بی قرار بود می ترسیدم آراد از دست بدم! دست هاش که از هم باز شد کنترلم از دست دادم خودم تو آغوشش پرت کردم، موهام نوازش کرد و با صدای آروم دم گوشم گفت:

-با گریه هات داغون تر از اینی که هستم نکن!

باران عشق  
خودم تو آغوشش فشردم:

-چرا چیزی بهم نگفتی!؟

-به خاطر تو!

سرم از روی سینه اش بلند کردم چشم دوختم به اون جفت تیله های که آرامش زندگی من بود اگه یک وقت دیگه  
اون دوتا چشم نمی دیدم چه به روزم میومد، لبم به دندان گرفتم تا اشک نریزم می دونم آراد هم حال خوبی نداره و  
نمی خواستم حالش بدتر کنم:

-نمیخواهی چیزی بگی!؟

-حرفی مگه مونده!

متعجب بهم نگاه کرد. با صدای لرزون بهش گفتم:

-میخوام دلیل این مخفی کاریت بدونم.

لبخندی زد که از درد اخماش جمع شد، هول شدم:

باران عشق  
-خوبی آراد!؟

سرش تکنون داد:

-طاقت ندارم نگرانی تو چشم هات ببینم... برای همین نخواستم که بدونی و اذیت بشی!

-تهش چی، اصلاً فکر کردی وقتی این مریضی بدتر بشه من بیشتر عذاب میکشم!

تو بغلش من فشرد گفت:

-میبینی که مشکلی پیش نیومده

عصبی شدم:

-میفهمی داری چی می گی، باید هر چه زودتر درمان بشی.

اخم ریزی کرد:

-وقتش نداریم، در ضمن دلم نمیخواد بخاطر جون خودم تو رو از دست بدم!

صورتش با دستم هام قاب گرفتم تو چشم هاش خیره شدم:

-تو اگه اتفاقی برات بیوفته من هم دووم نمیارم..!

خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم رو بهش گفتم:

-میگی برات مهمم و حاضر نیستی من نگران ببینی...، پس اینم بدون منم نمیتونم شاهد درد کشیدن تو باشم اگه میخوای من خوشحال ببینی هر چه زودتر باید درمان شروع کنیم.

دستی تو موهاش کشید:

-خیلی خب ولی اگه دیدم داریم تو دردسر میوفتیم بی برو برگرد انجام نمیدم!

لبخند زدم باز تا همین حد هم کافی بود که رضایت داده به معالجه، بوسه ای رو گونه اش کاشتم:

-ممنون، فقط یک چیزی!

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

—چرا تو این مدت من متوجه نشدم!؟

—نخواستم که حال و روزم ببینی با اینکه سخت بود ولی موقعه ای که حالم بد میشد، سعی میکردم کنارت نباشم تا نفهمی، امروزم نمیخواستم متوجه بشی اما، دست هام میلرزید و نتونستم لیوان تو دستم نگه دارم.

اخم ریزی کردم رو بهش گفتم:

—چیزی هست که از من مخفی کرده باشی!؟

—مثلاً چی؟

—در مورد مریضیت!

—خیلی وقته دکتر نرفتم فقط همین میدونم که این قلب برام دردسر شده!

یک جور خاصی نگاهم کرد گفت:

-البته درمان درد هام جلوی روم نشسته!

لبخندی رو لبم نقش بست خودم انداختم تو آغوشش و با تمام وجود عطر تنه اش تو ریه هام فرستادم:

-اراد

بوسه ی روی موهام زد:

-جانم!

-قول میدی هر چه زودتر درمان شروع کنی!

من محکم تر تو آغوشش گرفتم:

-قول میدم اما، حرفم یادت نره!

می دونستم نگران، می ترسید که با دکتر رفتن ما رو پیدا کنن، شاید از پیدا کردن پویا واهمه داشتم اما اگه یک وقت اراد از دست بدم نمی تونستم به ادامه ی زندگیم حتی فکر کنم. اراد شده بود یک تکه ی از وجودم مگه می شد آدم کسی که تکه ای وجودش ازش دور بشه حالا اگه هر چی بشه نمی داشتم اتفاقی برای اراد بیوفته. اراد به خاطر

من هر کاری می کنه اما الان جز خودش چیز دیگه ای نمی خواستم، اینکه بازم بتونه سلامتی به دست بیاره. دیدن آراد تو این وضعیت برام دردناک بود هر چند که شاهد درد کشیدن بیشتری از آراد می شم و تا دم مرگ میرم بر می گردم اما نمی دارم اتفاقی برای تکه ی از وجودم بیوفته..!

چشم هام باز کردم به بغل دستم نگاه کردم، آراد کنارم بود و در آرامش خوابیده بود دستی به صورتش کشیدم با یاد آوری دیشب اشک تو چشم هام حلقه بست. با اینکه ترس تو وجودم بود نمی تونستم نادیده بگیرم اما، باید در مقابل آراد محکم باشم و بهش امید به زندگی بدم تا بتونه با این مریضی مقابله کنه، خم شدم گونه اش بوسیدم. به صورت مردونه و خواستنیش که تو خوابم حتی اون جذابیت حفظ می کرد لبخند زدم از جام بلند شدم. آبی به دست و صورتم زدم به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال باز کردم با دیدن یخچال پر متعجب شدم هر چند که آراد فکر همه جا رو می کرد، کتری رو گاز گذاشتم و میز چیدم با دیدن میزی که انواع اقسام برای صبحانه بود اشتها باز شد، رو صندلی نشستم و به آب پرتغال، نون تست نگاه کردم آب دهنم قورت دادم دلم می خواست اون آب پرتغال یک نفس سر بکشم، دستی رو شکمم گذاشتم:

-مامان جان تا وقتی که بابات بیاد تحمل کن

-برای چی!؟

با صدای آراد هول کردم لبخند دندون نمایی زدم، آراد یک تای ابرو شو داد بالا مقابلم رو صندلی نشست به میز نگاه کرد:



باران عشق  
- برای من آماده کردی؟! -

اخم ریزی کردم:

- به نظر تو اینجا کسی به جز من و تو هست!

به شکمم اشاره کرد:

- بچه مون!

لبخندی که داشت رو لبم میوفتاد جمع کردم، رو بهش گفتم:

- همش حرفت شده بچه ات، منم که.

وسط حرفم پرید، شیطان نگاهم کرد گفت:

- حسودی میکنی؟! -

- نه!

خندید:

-باشه، حالا اگه اجازه بدید مشغول بشم.

چپ چپ نگاهش کردم که برای خودش لقمه گرفت، منم که گشنه ام شده بود برای خودم لقمه گرفتم رو به آراد گفتم:

-بهتری؟

لقمه رو تو دهنش گذاشت، همینجوری که داشت می جویید گفت:

-در چه مورد؟

-آراد!

دستش گذاشت رو دستم:

-نگران من نباش

-مگه میتونم نباشم!

-میدونم دارم چیکار می کنم برای همین..

وسط حرفش پریدم با نگرانی گفتم:

-پشیمون شدی

نگاهم کرد خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم رو بهش گفتم:

-من با وجود این کار های تو خوشحال و خوشبخت نمیشم!

از جام بلند شدم رو بهش با عصبانیت گفتم:

-امروز باهم میریم دکتر تا زودتر تحت درمان بشی اگه قبول نکنی برای همیشه از زندگیت میرم.

اخماش کشید توهم:

باران عشق  
-کجا اون وقت

لبم به دندون گرفتم تا مانع فرود اشک هام بشم، مونده بودم چی بهش بگم واقعا درک نمی کرد که چه قدر نگرانش بودم اینکه جز خودش هیچ چیز دیگری برام اهمیت نداره... در ویلا باز کردم اومدم بیرون نیاز داشتم به هوای تازه دلم گرفته بود از این مرد مغرور که متوجه ی حال خراب من نمی شد، کفشم پام کردم به سمت دریا رفتم، هوا امروز ابری بود و دریا طوفانی، مثل حال دل من... دستی رو شونه ام قرار گرفت با دیدن آراد نتونستم خودم کنترل کنم بغضم شکسته شد اشک هام رو گونه امم روونه شد، آراد با تکون خوردن شونه هام من به سمت خودش برگردند، بی قرارش بودم و قلبم با شتاب خودش به سینه ام می کوبید، ترس از دست دادن آراد تو وجودم رخنه زده بود هیچ رقمه بیرون نمی رفت می دونستم نباید جلوش بی تاب می کنم اما، دست خودم نبود خصوصاً وقتی فهمیدم که هنوز حرفش همونه...

-آوینا

سکوت کردم که دستش گذاشت رو چونه ام سرم بلند کرد نگاه نمناکم تو چشم های عصبیش گره خورد، با دیدن چشم هاش طاقت نیاوردم با صدای لرزون گفتم:

-هنوزم سر حرفت هستی!؟

اخماش کشید تو هم:

-چرا خودت اذیت میکنی!؟

-متوجه نیستی اگه یک روز به نداشتنت فکر کنم چی به روزم میاد، نمیفهمی حالمو! چشم های گریونم که هر لحظه با دیدن وضعیت تو قلبم آتش میگیره..! یک بار شده خودت بذاری جای من اگه به جای تو من قلبم ناراحت بود تو چی می کشیدی!؟

بدون هیچ مکثی گفت:

-داغون میشدم!

دستم رو صورتش گذاشتم:

-منم بدون تو داغون میشم.

تو چشم هام نگاه کرد، دستش روی سرم گذاشت من محکم به سینه اش فشار داد تو آغوشش من محکم گرفته بود، دستم روی کمرش گذاشتم و هق هقم تو سینه اش خفه کردم، با صدای ناله وار بهش گفتم:

-در حقم این کارو نکن آراد هر چیزی میتونم تحمل کنم جز از دست دادن تو!

سرم بلند کرد، صورتم با دستاش قاب گرفت خیره تو چشم هام بود، اروم لب زد:

-هر اتفاقی بیوفته باز تو کنارم هستی!؟

سرم تکون دادم که ادامه داد:

-حتی اگه نتونم مثل قبل سالم باشم!

اخم ریزی کردم:

-تو خوب میشی

لبخند تلخی زد:

-دکتر که اینو نمیگن حتی اگه عملم بشم ممکنه باز..

وسط حرفش پریدم:

باران عشق

-برام مهم نیست بقیه چی میگن مهم فقط تویی، که به خاطر من با این مریضی بجنگی!

سکوت کرد، سرم کج کردم با عشق تو چشم هاش نگاه کردم اروم لب زدم:

-این کار برام میکنی

خندید، پیشونیم بوسید با صدای نجوا گونه بهم گفت:

-من لیاقت عشق تو رو ندارم. گاهی وقتا به این فکر میکنم که من باعث دردسر تو زندگی تو شدم.

لبخندی به صورتش شدم:

-تو زندگی من نجات دادی عشق تو این دنیا رو برام روشن کرد پس تاریکش نکن!

من تو آغوشش گرفتم:

-وقتی یکی مثل تو دارم مگه میشه بمیرم!

حرصی گفتم:

-آراد!

-جان دل آراد

رو لبم لبخند نشست چه قدر این طرز جواب دادنش دوست داشتم وقتی دید سکوت کردم من از بغلش آورد بیرون  
تو صورتم نگاه کرد گفت:

-چی شد از شنیدن این کلمه گل از لبات شکافت!

چپ چپ نگاهش کردم رو بهش گفتم:

-به جای این حرف ها آماده شو باهم بریم دکتر

دستش دور کمرم حلقه کرد شیطان نگاهم کرد:

-حالا چه عجله ای؟!

اخم ریزی کردم دستم گذاشتم رو سینه اش از خودم دورش کردم رو بهش گفتم:



—زود باش

بهش اشاره کردم که حرصی نگاهم کرد، باهم به سمت ویلا رفتیم.

وارد مطب دکتر شدیم چون نوبت ویزیت از دکتر نگرفته بودیم معطل شده بودیم بالاخره بعد از کلی انتظار نوبت ما شد به اصرار مکرر من آراد رضایت داد که همراهش به اتاق بیام، دکتر با دیدن ما لبخند دلگرم کننده ای زد رو به ما گفت:

—بشینید

رو صندلی جا گرفتیم، آراد نیم نگاهی بهم انداخت. سخت بود براش از مریضیش جلوی من حرف بزنه، مغرور بود و دلش نمی خواست جلوی من شکننده باشه! :

—من بیرون منتظرتم

با این حرفم لبخند زد از اول نباید میومدم تو اتاق. چند دقیقه ای گذشته بود و آراد هنوز بیرون نیومده بود از استرس به جون لب هام افتاده بودم، با باز شدن در اتاق به سمتش رفتم و با نگرانی رو بهش گفتم:

-چیشدا؟

به صورت رنگ پریده ی من نگاه کرد اخماش کشید توهم:

-هیچی راه بیوفت

-آراد جوابم بده دکتر چی گفت؟

بدون توجه من از مطب بیرون رفت، سوار ماشین شدیم از دستش ناراحت شده بودم درک نمی کرد که چه قدر نگرانشم تو همه جا باید این غرورش حفظ می کرد:

-آوینا!

سکوت کردم، دستی تو موهاش کشید و محکم به فرمون ضربه زد با عصبانیت گفت:

-چی میخوای بشنوی؟

-حقیقتو

لبخند تلخی زد:

- فکر نکنم امیدی باشه هر چند باید دکتر آزمایش بگیره تا نظر قطعیش بده، بعد از اونم باید درمان شروع بشه.

بهش نگاه کردم می خواستم محکم باشم و بهش بگم اتفاقی نمیوفته اما یکی باید من آروم می کرد:

- حق نداری حرف از مرگ بزنی میفهمی!

نیم نگاهی بهم انداخت نفس عمیق کشید:

- از فردا باید مدام پیام اینجا

- منم باهات میام

- تو نیایی برای جفتمون بهتره

- اما من..

باران عشق  
وسط حرفم پرید:

-سعی کن بفهمی

اشک تو چشم هام حلقه بست:

-کاش تو هم متوجه بشی!

ماشین پارک کرد برگشت سمتم:

-با حرف هات داری آتیشم میزنی!

-نمیتونم دست خودم نیست

لبخند زد دستم تو دستش گرفت:

-قول میدم زندگی به جفتمون برگردونم!

باران عشق

تو چشم هاش خیره شدم صداقت و آرامشی که اون جفت چشم نهفته باعث می شد که آروم بشم، بیشتر از این نباید بی تابی می کردم حالا که آراد مصمم شده منم باید تو این راه دلگرمش می کردم. با صدای رعد برق لرزشی به تنم افتاد به بیرون نگاه کردم که هوا ابری بود طولی نکشید که قطرات بارون هر جای این زمین خیس کردند، با هیجان نیم نگاهی به آراد انداختم از ماشین پیاده شدم:

-آوینا کجا میری؟ خیس میشی.

سرم بلند کردم به آسمون نگاه کردم، قطرات بارون به صورت شلاق بار به صورتم ضربه می خورد از وقتی که عاشق اراد شده بودم به همون اندازه باران دوست داشتم چون همین باران بود که من با آراد آشنا کرد باران عشقی! که باعث شد زندگی من توش تحول زیادی ایجاد کنه، آراد کنارم وایساد در حالی که خیس آب شده بود دستی به صورتش کشید:

-این کارا چیه میکنی زود باش سوار شو

ابروهام با شیطنت انداختم بالا:

-نمیخوام

-لااقل به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش

چپ چپ نگاهش کردم:

باران عشق

-باید عادت کنه

دستم گرفت و من کشید:

-آراد ولم کن چرا زور میگی

-وقتی حرف گوش نمیدی باید به زور متوسل بشیم.

گرفته نگاهش کردم که در ماشین باز کرد:

-سوار شو

نشستم در محکم بستم، اونم سوار ماشین شد استارت زد چند دقیقه ای گذشته بود که آراد کلافه شد رو بهم گفت:

-نمیخواهی چیزی بگی!؟

-وقتی برای حرفم ارزش قائل نیستی چی بگم

باران عشق  
خندید، حرصی نگاهش کردم:

–باید بخندی، عاده که همیشه رو اعصابم بری!

–چرا مثل بچه ها میمونی

بدون اینکه بهش نگاه کنم بهش گفتم:

–اگه بچه ام پس چرا با من ازدواج کردی؟

با توقف ماشین، بدون اینکه بهش نگاه کنم پیاده شدم. کنارم وایساد قدم هاش باهام هماهنگ کرد:

–نمیدونم اون موقعه متوجه نشدم دارم چیکار میکنم!

اخمام کشیدم تو هم:

–هنوزم دیر نشده اگه پشیمون شدی میتونی ولم کنی!

خواستم از بغلش رد بشم که خندید دستش گذاشت رو بازوم من کشید سمت خودش تو آغوشش من محکم گرفت:

-بهبونه ای زنده موندن من تویی مگه میشه ولت کنم!

تو چشم هاش خیره شدم، لبخندی که داشت رو لبم میوفتاد جمع کردم. آراد خم شد گره ی شالم باز کرد سرش تو موهام فرو کرد با صدای نجوا گونه دم گوشم گفت:

-اگه این قلب ضعیفم هنوز میزنه بخاطر تو!

ضربان قلبم اوج گرفته بود، پاهام بی حس شده بود و اگه اراد من محکم نگرفته بود بی شک نقش زمین می شدم، دستم دور کمرش حلقه کردم. آراد سرش بلند کرد تو چشم هام نگاه کرد لبخند کجی زد گفت:

-راضی شدی؟!

متعجب بهش نگاه کردم، که گونه ام نوازش کرد گفت:

-خوشت میاد اینجوری باهات حرف بزنم؟!

دستم گذاشتم رو سینه اش هلش دادم و با قدم های بلند به سمت ویلا رفتم، اراد پشت سر من راه اومد می خندید از خنده اش بیشتر حرصی شدم. وارد ویلا شدم و قبل اینکه وارد بشه در محکم بستم. قیافه اش الان دیدنی بود از تصور صورت عصبانیش لبم به لبخند باز شد حقش بود تا اون باشه من به بازی نگیره، رو مبل نشستم که آراد در ویلا رو باز کرد وارد شد اخماش تو هم بود، بدون توجه به من رو مبل نشست مشغول دیدن تلویزیون شد.



از بی توجهی آراد کلافه شدم، نیم نگاهی بهش انداختم که از جاش بلند شد برق رو خاموش کرد. متعجب بهش نگاه کردم که رو کاناپه نشست چشم هاش دوخت به صفحه ی تلویزیون:

-آراد چرا برق رو خاموش کردی!؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-یک نگاه به تلویزیون بکنی متوجه میشی!

به صفحه تلویزیون نگاه کردم، خیره شدن من به تلویزیون مصادف شد با تیکه ی ترسناک! تو راهرو تاریک دختره از شدت ترس می لرزید انگار هراس اونم به من منتقل شده بود هم دلم می خواست ببینم چی می شه و هم ترس تو وجودم نمی تونستم نادیده بگیرم، تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار آراد کردم می دونست که من از فیلم ترسناک بدم میاد و هراس داشتم و خاموشی برق این ترس چند برابر کرده بود. دختره بالای کمد نگاه کرد، آب دهنم قورت دادم دستم گذاشتم جلوی صورتم اما از لا به لای دستام می دیدم، با پریدن جسم ترسناک رو دختره نتونستم خودم نگه دارم جیغ زدم به اراد چسبیدم، بازوش تو دستام گرفتم سرم به دستش تکیه دادم، صدای های جیغ دختره لرزشی به تنم انداخت. آراد تک خنده ای کرد بهم گفت:

-فکر نمی کردم این قدر ترسو باشی!

سرم بلند کردم تو صورتش نگاه کردم رو بهش با غیظ گفتم:

-من ترسو نیستم فقط..

وسط حرفم پرید:

-فقط چی!؟

اخمام کشیدم توهم:

-هیچی

پوزخند زد:

-پس خانوم شجاع اگه نمیترسی بازوم ول کن بذار این فیلم ببینیم.

دستش ول کردم ازش یکم فاصله گرفتم. می دونستم می خواست لج من در بیاره، برای اینکه جلوش ضایع نشم تا آخر فیلم دیدم اما، فقط خدا می دونست که چه به روزم آورده بود تا حالا فیلم های زیادی دیده بودم اما در این حد ترسناک نبود این قدر از شدت هراس و اضطراب خودم منقبض کرده بودم که پاهام بی حس شد و یکم درد گرفته

باران عشق

بود. آراد بعد از تمام شدن فیلم نیم نگاهی بهم انداخت وقتی صورت رنگ پریده ی من دید پوزخند زد به سمت اتاق خواب رفت حتی به خودش زحمت نداد که برق روشن کنه، از جام بلند شدم نوری که از آشپزخونه میومد باعث می شد که جلوم ببینم هوا که کاملاً تاریک شده بود. از پذیرایی گذشتم که چشمم با آینه تلاقی کرد از تصور اینکه چیزی پشتمه جیغ خفه ای کشیدم دستم گذاشتم رو چشمم بلند گفتم:

-بگم چی نشی آراد، نه به اون محبت کردند نه به این کارات!

صدای خنده ی آراد بلند شد، از اتاق بیرون اومده بود دست به سینه نگام می کرد:

-تو که ترسیده بودی چرا فیلم ادامه دادی!؟

اخمام کشیدم با حرص گفتم:

-به خاطر حرف شما!

نیشخند زد:

-اینم جواب لجبازیت

چپ چپ نگاهش کردم:

- فکر شرایط منم نیستی اصلاً

یک تای ابرو شو داد بالا:

- نترس هیچ اتفاقی نمیوفته

به سمتش رفتم تو چشم هاش با حرص خیره شدم رو بهش گفتم:

- تا دو دقیقه پیش که چیز دیگه ای میگفتی اما، حالا میای به من فیلم ترسناک نشون میدی!

لپم کشید:

- لازم بود برات!

حرصی نگاهش کردم که من کشید سمت خودش، گونه ام بوس کرد:

- به جای این حرف ها بیا بریم باهم غذا درست کنیم.

باران عشق  
با اینکه آروم شده بودم ولی از خودم دورش کردم:

-به من چه، من خوابم میاد.

دستم گرفت، شیطون نگاهم کرد:

-نمیترسی، تنهایی!

تو چشم هاش خیره شدم اخلاق خودم می دونستم وقتی که فیلم ترسناک می دیدم تا دو شب خواب نداشتم، آراد  
وقتی دید که من حرفی نمی زنم لبخند پیروزمندانه ای زد، دستم گرفت به سمت آشپزخونه برد.

دستم ول کرد رو بهم گفت:

-زود باش

چپ چپ نگاهش کردم، به سمت یخچال رفت؛ گوشت از فریزر در آورد گذاشت تو آب گرم تا یخش باز بشه،  
خندیدم رو بهش گفتم:

باران عشق  
-باز خوبه لاقل این کارو بلدی!

اخم ریزی کرد، بغلش وایسادم دستم رو سینک گذاشتم رو بهش گفتم:

-حالا میخوای چی درست کنی؟

-درست کنیم!

لبخند زدم:

-خب همون

متفکر نگاهم کرد گفت:

-نمیدونم

پیاز از توی سبد برداشتم مشغول خورد کردنش شدم، چشم هام سوخت و اشک درون چشمم حلقه بسته بود ، آراد  
دستمال گذاشت رو صورتم خواست اشکم پاک کنه که کرد تو چشم، از سوزش و درد چشم هام رو هم گذاشتم با  
حرص بهش گفتم:

باران عشق

-نمیخواه تو کاری انجام بدی!

خندید از پشت من بغل کرد، گوشت تو پیاز ریختم رو بهش گفتم:

-کمک نمیخواهی بکنی؟

گونه ام بوس کرد:

-اینم خودش جزئی از کمک حساب میشه..!

با شونه ام بهش ضربه زدم، که من محکم تر گرفت:

-آراد ولم کن کمکت نخواستم اینجوری جلوی دست و پایی

دستش از دور شکمم برداشت، تکیه داد به این رو بهم گفت:

-دست درد نکنه، حالا جلوی دست و پاتم هستم.

سرم با خنده تکون دادم که اخم ریزی کرد، گوشت رو مایتابه پهن کردم،

-حالا چی میخوای به ما بدی

نیم نگاهی بهش انداختم در حالی که داشتم گوجه خورد می کردم رو بهش گفتم:

-کباب تابه ای

ظرف ها رو برداشت رو میز چید باز خوب بود حداقل این کارا رو بلد بود، لبخندی که داشت رو لبم میوفتاد جمع کردم رو بهش گفتم:

-فردا میری؟

بدون اینکه نگام کنه بهم گفت:

-کجا

-دکتر

اخماش کشید تو هم حرفی نزد، غذا که حالا آماده شده بود رو میز گذاشتم پشت صندلی نشستم:



-به هر حال من فردا باهات میام!

تو چشم هام نگاه کرد:

-لازم نیست

-اتفاقاً لازمه

نفس عمیق کشید معلوم بود که دلش نمی خواد در مورد این قضیه بحث بکنه، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که دست هاش مشت شد و نفس هاش کشدار، با نگرانی بهش نگاه کردم:

-آراد خوبی؟!

سرش تگون داد رو بهم گفت:

-من میرم بالا استراحت کنم

رنگش یکم به سفیدی می زد، از جاش بلند شد به سمت اتاق رفت، اشک تو چشم هام حلقه بست طاقت درد کشیدن آراد نداشتم! نمی تونستم تو این وضعیت ببینمش دم نزنم. از جام بلند شدم به سمت اتاق رفتم. رو تخت

باران عشق

طاق باز دراز کشیده بود چشم هاش بسته بود کنارش جا گرفتم، آراده سرش گذاشت رو پاهام و چشم هاش باز کرد  
وقتی صورت نگران من دید لبخند دلگرم کننده ای زد گفت:

-نیاز نیست بترسی

موهایش نوازش کردم، سعی کردم مانع فرود اشک هام بشم:

-بهتره که بخوابی

به چشم های بی حالش نگاه کردم مشخص بود که تو این چند شب نتونسته خوب بخوابه و اینکه هنوز درد داره،  
باشه ای گفت چشم هاش رو هم گذاشت، به صورت دلنشینی نگاه کردم و صورتش نوازش کردم آراده در حالی که  
چشم هاش بسته بود لبخندی زد گفت:

-وقتی تو کنارمی درد برام هیچ مفهومی نداره!

بغض تو گلوم سنگین تر شد با صدای لرزون لب زدم:

-هیچ وقت تنهات نمیدارم!

لبخندش عریض تر شد چشم هاش روی هم گذاشت. بی حرف به صورت دلنشینش زل زدم که نفهمیدم کی خواب بر من چیره شد به خواب رفتم.

سوار ماشین شدیم، آراد استارت زد ماشین به حرکت در آورد تو راه نه من حرفی زدم نه اون، مشخص بود که از دستم دلخور اونم به خاطر اینکه من پا فشاری کردم به کنارش موندن و رفتن باهاش به دکتر، حتی اگه قبول می کردم دلم طاقت نمیآورد که ازش دور باشم کاش تو این لحظه ی زندگیم مادر و پدرم پیشم بودند، با یادآوریشون بغض گلوم گرفت چه قدر دلم برای آغوش پر مهره شون تنگ شده بود، از وقتی که با مامان حرف زدم چند وقتی می گذشت اون روزم به آراد حرفی نزدیم چون می دونستم قبول نمی کنه و می گه ممکنه دردسر بشه اما، طاقت نداشتم و بی خبر از آراد با مادرم تماس گرفتم، نیم نگاهی به آراد انداختم:

-آراد

بههم نگاه کرد:

-بگو

لبم با زبون تر کردم یکم مردد بودم:

-میشه من با مادرم تماس بگیرم.

-نه ممکنه خطر ساز باشه

اخم ریزی کردم:

-نمیشه که اینجوری اون الان دلواپس منه!

-به خاطر خودمونه

روم کردم سمت شیشه به بیرون چشم دوختم، با توقف ماشین خواستم از ماشین پیاده بشم که آراد اخم کرد رو بهم گفت:

-لازم نیست تو باهام بیایی.

-من باید پیام تو خونه بهت گفتم.

-تا همینجاش اومدی به خاطر اصرارت بود خوشم نمیاد که من تو حالت...!

نفس عمیق کشید دستش تو موهایش فرو برد و بی حرف در ماشین بست. لبم به دندون گرفتم تا حرصم سر اون خالی کنم شاید حرفش حق بود و نمی خواست که من شاهد اون تو این وضعیت باشم اما خب با دلم چیکار می

باران عشق

کردم. چند دقیقه گذشته بود و خبری از آراد نبود، سوئیچ برداشتم از ماشین پیاده شدم قدم زنون تو پیاده رو راه رفتم که چشمم به مغازه ی سیسمونی افتاد با دیدن اون همه وسایل بچه گانه دلم ضعف رفت، وارد شدم که خانومی به سمتم اومد لبخند زد گفت:

—خوش اومدید

تشکر کردم با هیجان وصف نشدنی چشم دوخته بودم به وسایلی که از همه چی داشت:

—چی لازم دارید؟

مثل گیجا نگاهش کردم، تک خنده ای کرد گفت:

—جنسیتشون چیه؟

—نمیدونم

پشت میزی قرار گرفت، لباس نوزادی در آورد بهم داد اون تو دستم گرفتم که ادامه داد:

—فعلاً که زوده اما، خب اگه دوست داری میخوای براش از اینا بگیر

باران عشق

دستی رو لباس کشیدم، چه قدر انتظار به اغوش کشیدن بچه ام شیرین بود، دستم تو جیب مانتوم کردم، خداروشکر یک مقدار پول داشتم اون به فروشنده دادم بعد از حساب کردن از مغازه خارج شدم، خواستم سوار ماشین بشم که با دیدن تلفن عمومی ناخداگاه به سمتش کشیده شدم، گوشی برداشتم شماره مادرم گرفتم، شاید کار من حماقت باشه اما نمی تونستم تو اون وضعیت خود دار باشم دلم برای مادرم پر می کشید و می خواستم این که دارم طعم مادر شدن می چشم بهش بگم. چند تا بوق خورده بود ولی کسی جواب نداد پشیمون شدم خواستم گوشی بذارم سر جاش که با صدای مامانم دست و پاهام سر شد، زبونم قفل کرده بود و نمی دونستم چی بگم فقط با صدای آروم نجوا گونه بهش گفتم:

-مامان!

سکوت کرد انگار باورش نمی شد که دخترش باشه، با صدای لرزون گفتم:

-نمیخواهی چیزی بگی؟

-آوینا مادر تویی، من..

گریه امونش برید و صدای حق هقش تو گوشی پخش شد، اشک هام بدون اینکه کنترلی داشته باشم رو گونه ام روونه شد:

-حرف بزن آوینا میدونی چه قدر نگرانم شدم، الان کجایی، آراد کجاست

باران عشق  
میون گریه لبخند زدم:

-اگه وقت بدید جواب میدم

-دلم برات تنگ شده، حتی آلیا و باباتم مثل من چشم انتظار تو هستند!

-من هم دلم برای همتون تنگ شده اما، چاره ای نیست بابا هم که هنوز

وسط حرفم پرید:

-بابات از همه کار های پویا خبر داره

تعجب کردم، خبر داره؟ مگه می شد.

-کی بهش گفت

-یکی از دوستای آراد فکر کنم اسمش دانیال بود.

باورم نمی شد همون مردی زندگیم نجات بده که روزی قرار بود زندگی من تباه کنه! :

-مطمئنید؟

-آره تا الان همش دنبالت میگشتیم که شما رو پیدا کنیم تا اینکه خودت زنگ زدی.

اشک تو چشم هام حلقه بست، یعنی همه ی مصیبت زندگیم به پایان رسید، تو رویا بودم نمی دونستم چیکار کنم  
بخندم گریه کنم جیغ بزنم از شدت خوشحالی تو حیرت بودم و جز سکوت نمی دونستم چیکار کنم،

-آوینا نمیگی کجایی، نگران نباش عزیزم همه چی تموم شد دیگه همیشه پیش همیم مثل قبلاً!

با صدای لرزون لب زدم:

-نمیدونم چی بگم!

خندید:

-هیچی فقط آدرس بگو



آدرس بهشون گفتم گوشی گذاشتم سر جاش خوشبختانه تو این چند سری که از ویلا بیرون زده بودیم تونستم آدرس به خاطر بسپارم، به عقب برگشتم سوار ماشین شدم با یاد آوری اینکه مامان و بابام میان پیشم لبم به لبخند باز شد، هنوز تو عجب بودم که چطوری دانیال تونست ذات پویا به بابام نشون بده، هر چند که برام اهمیت نداشت و فقط مهم این بود که تا چند روز دیگه با مامان و بابام و حتی خواهرم ملاقات می کنم از دیدارشون ذوق زده شده بودم، کاش هیچ وقت این خوشی تموم نشه این قدر حواسم به کل پرت شد که یادم رفت خبر مادر شدنم به مامانم بگم، با تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد به خودم اومدم که آراد سوار ماشین شد، بهم نگاه کرد وقتی لبخند رو لب هام دید ابروشو انداخت بالا گفت:

-چیزی شده؟

-نه!

مشکوک نگام کرد استارت زد، می خواستم آراد همون روزی که مامان و بابام به خونه میان خبر دار بشه و یک جوری سوپرایزش کنم. لبخند از روی لب های من کنار نمی رفت و نمی دونستم چطوری جمعش کنم که آراد پی به موضوع نبره، طبیعی بود اینکه بفهمی زندیگت به طرف روشنایی رفته و دیگه خبری از اون تاریکی و ظلمات نیست!

از صبح تا حالا که بیدار شده بودم استرس داشتم که مبادا ممکنه این خوشی من حقیقی نباشه اما، با این حالا دل تو دلم نبود که مادر و پدرم ملاقات کنم و باورم نمی شد که تا دو ساعت دیگه تو آغوش گرمشون فرو می رم هر چندم که افکار منفی تو ذهنم رژه می رفت سعی می کردم پسشون بزنم و تا حدودی هم موفق شدم. لباسام تعویض کردم

باران عشق

مقابل آینه وایسادم یک آرایش محوی تو صورتم کاشتم تا از بی روحی در پیام، آراد وارد اتاق شد به صورتم نگاه کرد لبخند زد گفت:

-خبریه؟

-نه هیچی

کنارم وایساد و تره ای از موهام تو دستش گرفت خیره شد تو چشم هام:

-به نظر من که هست از دیشب تا حالا عجیب شدی!

لبخندی که داشت رو لبم میوفتاد جمع کردم:

-اگه بود که بهت میگفتم، تو کار نداری؟

یک تای ابروشو داد بالا:

-عجله داری از پیشت برم

خودم انداختم تو آغوشش که آراد دستش دور کمرم حلقه کرد:

-هیچ وقت نمیخواهم ولی خب این دوری یک ساعته که چیزی نیست.

گونه ام نوازش کرد خم شد صورتم بوسید:

-سعی میکنم زود بر گردم.

باشه ای گفتم که لبخند زد از اتاق بیرون رفت، نمی دونم چرا با رفتنش دلم گرفت یک حس بدی داشتم شاید می ترسیدم که همه این شادی هام الکی باشه اتفاق ناگواری بیوفته، با صدای زنگ آیفون لبم به لبخند باز شد هنوز از رفتنش پنج دقیقه نگذشته بود که برگشت، به سمت در رفتم، بازش کردم:

-هنوز نیومده..

با دیدن پویا لب فرو بستم! از ترس حتی قادر نبودم حرفی بزنم و تنها چیزی که تو ذهنم خطور کرد این بود که این حس بد از صبحی که داشتم الکی نبود و کاش زودتر متوجه می شدم. ناخداگاه دستم رو شکمم گذاشتم آب دهنم قورت دادم و با ترس تو چشم های پویا خیره شدم.

رفتار اوینا برام مشکوک بود اما، هر چی بودش مشخص می کرد که اون از چیزی خوشحاله ولی نمی خواد به زبون بیاره. به هر حال خوشحال بودم که تونستم بعد این همه مدت این شادی تو چشم هاش ببینم. سوار ماشینم شدم به سمت مطب حرکت کردم هر چند که بیشتر برام اونجا بودن مایه ی عذاب بود اما، چاره ای نبود به اوینا قول دادم که خودم سر پا نگه دارم و این زندگی به خودمون برگردونم. ماشین پارک کردم پیاده شدم که پسر بچه ای به سمتم اومد با صدای بچه گانه اش بهم گفت:

-اینو بگیرید

با کاغذ توی دستش نگاه کردم، که اون رو دستم گذاشت و تا خواستم بهش حرفی بزنم از من دور شد، به نامه تو دستم نگاه کردم. نمی دونم چرا اضطراب داشتم، با دست های لرزون بازش کردم و به نوشته ی نامه چشم دوختم:

"این کار من هیچ وقت فراموش نکن"

به پایین نامه نگاه کردم که اسم دانیال بهم دهن کجی می کرد، فرصت فکر کردن به اینکه من چطور پیدا کرده نبود، سوار ماشین شدم. از ترس اینکه بلای سر اوینا بیاد پاهام محکم رو پدال گاز گذاشتم و با سرعت حرکت کردم. سوزشی رو قلبم احساس کردم، دست های مشت شده ام رو قلبم گذاشتم اشک تو چشم هام حلقه بست از درد نفس هام نا منظم شده بود! فکر اینکه اوینا رو با خودشون برده باشند من تا سر حد مرگ می ترسوند...! حواسم به هیچ کس هیچ چیزی نبود مهم این بود که دانیال بالاخره زهر خودش ریخت و شک نداشتم که الان پویا هم... دست هام مشت کردم محکم به فرمون ضربه زدم:

باران عشق  
-لعلت به همتون!

صدای ضربان قلبم تو گوشم شنیده می شد و بهم می فهموند که قدرت تحمل ندارم و ممکنه که قبل از رسیدن به  
آوینا دچار ایست قلبی بشم، اهمیتی برام نداشت چون زنده بودن من به آوینا بستگی داشت وقتی اون تو خطر بود  
پس جون من هیچ ارزشی نداره..!

“آوینا”

پویا با دیدن صورتم پوزخند زد، دستش گذاشت تخت سینه ام و من به عقب هول داد در بست. نمی خواستم جلوش  
کوچیک به نظر بیام اما تو شوک بودم اینکه ممکنه پدر و مادرم به من دروغ گفته باشند حتی مادرم که تو این مدت  
به من کمک کرد ولی حالا...، این که پویا اینجاست مسببش مادر و پدرم باشه قلب من بیشتر به درد میاورد! :

-چی، لالمونی گرفتی!؟

اخمم کشیدم تو هم و بر خلاف درونم که با دیدن پویا طوفانی برپا شده بود رو بهش با صدای بلند گفتم:

-چرا دست از سر من بر نمیداری، اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

باران عشق  
به در اشاره کردم

-از همونجایی که اومدی بر میگردی، گمشو برو بیرون.

لبخند کجی زد دستش رو صورتم کشید، چندشم شد و با خشونت دستش پس زدم و با غیظ گفتم:

-به من دست نزن، برو بیرون

خندید:

-تو رو آسون پیدا نکردم که حالا بذارم بری! میرم ولی تو رو هم با خودم می برم..!

بدون اینکه کنترلی داشته باشم دستم اوردم بالا محکم به صورتش زدم، با صدای بلند رو بهش گفتم:

-من شوهر دارم الان یک ماه با اراد ازدواج کردم و ثمره ی عشقمون الان تو شکمم!

با این حرفم با عصبانیت تو چشم هام خیره شد، دستش دو طرف شونه ام گذاشت و من رو محکم به دیوار کوبوند، از درد اشک تو چشم هام حلقه بست. با صدای بلند رو بهم گفتم:

-برام اهمیتی نداره مهم فقط تویی که باید مال من بشی...! در ضمن از شر این بچه باید هر چه زودتر خلاص بشی.

نا باور بهش نگاه کردم این چه موجودی بود براش اهمیت نداشت که من ازدواج کردم، تازه می گفت از شر بچه ام خلاص بشم مگه می شد آدم از زندگی و بچه ی خودش بگذره، به پست بودنش یقین داشتم اما، فکر نمی کردم همچین آدمی باشه، دستم گرفت من به سمت در برد رو بهم گفت:

-تا قبل اینکه بابا و مامانت برسن باید هر چه زودتر از اینجا دور شیم.

تو اون همه مصیبتی که افتاده بودم ناخواسته لبخند زدم، که حداقل این پیدا کردن پویا کار پدر و مادرم نیست، پویا وقتی لبخند رو لب من دید گفت:

-مثل اینکه تو هم بدت نیومد!

اخمام کشیدم تو هم، دستم گذاشتم رو دستش رو بهش گفتم:

-مزخرف نگو، ولم کن!

چونه ام محکم گرفت فشار داد و در حالی که دندوناش بهم فشار می داد با غیظ گفت:

-تو لعنتی با هزار گرفتاری پیدا کردم، برای همین به راحتی ولت نمیکنم. در ضمن باید از مادرت تشکر کنم به خاطر ردیابی و گفتن ادرس تو به مادرت بود که تونستم قبل از رسیدن اون ها پیام پیش تو!

با نفرت تو چشم هاش خیره شدم، کاش همه چی به آراد می گفتم تا لاقل اون الان پیشم بود و مسلماً به این اتفاق نمی رسید از ندونم کاری خودم بغض گلوم گرفت و اشک هام رو گونه ام روونه شدند:

-وقت برای اینکه گریه کنی زیاده، الان باید زودتر از اینجا بریم.

التماسش کردم، بهش بد بیراه گفتم اما گوشش بدهکار نبود می خواستم دستم از دستش بیارم بیرون ولی زورم نمی رسید، اشک هام تمام صورتم خیس کرده بودند و تو دلم دعا دعا می کردم که آراد یا مامان و بابام برسند اما هر چی که بیشتر می گذشت نا امید می شدم، پویا در ویلا رو باز کرد و محکم اون بست دست من کشید خواست من به سمت ماشینش بکشونه که ماشین آراد جلوی پاهامون توقف کرد، با دیدن آراد که از ماشین پیاده شد اشک هام شدت گرفت و با خوشحالی به آراد نگاه کردم که از عصبانیت به خود می لرزید.

پویا دستم محکم تر گرفت و رو به آراد گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی تو که..



آراد نداشت حرفش تموم بشه، به سمتش اومد و با مشت به صورت پویا ضربه زد پویا چون براش غیر منتظره بود یکم به عقب رفت، خون گوشه ی لبش پاک کرد و با عصبانیت به آراد نگاه کرد، خودم به آراد رسوندم پشتش قرار گرفتم. پویا به سمت آراد حمله کرد و با مشت هاش به صورت آراد ضربه می زد می دونستم آراد تحمل نداره و به خاطر همین بیماری لعنتیش بود که نمی تونست مقاومت کنه، به سمت پویا رفتم و گردنش گرفتم محکم کشیدم، که عصبی شد با بازوش به شکمم ضربه زد، پرت شدم رو زمین از شدت درد اشک هام شدت گرفته بودند، پویا به سمتم خیز برداشت با چشم های اشکی به آراد نگاه کردم که خودش به من رسوند مقابل پویا قرار گرفت و با صدای بلند در حالی که سینه اش خس خس می کرد رو بهش گفت:

-دستت به زخم بخوره میکشمت عوضی!

پویا پوزخند زد:

-بهتره که یک فکری به حال خودت بکنی

خندید نیم نگاهی به من انداخت گفت:

-شوهرت که مریضه ممکنه که همین امروز بمیره پس با این اوضاع

با نفرت تو چشم هاش زل زدم که نگاهش از من گرفت به آراد دوخت و ادامه داد:

-آوینا برای همیشه مال من میشه!

از جام بلند شدم، پویا می خواست که با آراد گلاویز بشه و وقتی که آراد دوباره قلبش بگیره من به راحتی با خودش بیره، نمی خواستم همچین چیزی پیش بیاد برای همین دستم دور بازوی آراد حلقه کردم تا مانعش بشم آراد نیم نگاهی بهم انداخت صورتش سفید شده بود و معلوم بود که داره تحمل می کنه تا جلوی پویا طاقت بیاره، بازوش از تو دستم در آورد خواست به سمت پویا بره که زانوهایش سست شد. دستش گذاشت رو قلبش و نگاهش به زمین دوخت. پویا با دیدن آراد لبخند کجی زد گفت:

-فکر نمیکردم به این زودیا از پا در بیایی!

دستش گرفتم تو چشم هاش نگاه کردم صدای ضربان قلبش هم از اون فاصله هم قابل شنود بود، صورتش خیس عرق بود لبخند تلخی زد زانوهایش خم شد و رو زمین افتاد، جیغ زدم خواستم به سمتش برم تا قرصش بهش بدم اما، پویا بازوم گرفت و نمی داشت بهش نزدیک بشم با چشم های اشکیم نظاره گر پر پر شدن آراد بودم، جیغ زدم و با چشم های اشکی به پویا نگاه کردم رو بهش گفتم:

-تورخدا بذار قرصش بهش بدم، ولم کن خواهش میکنم!

پویا با بی رحمی به اراد اشاره کرد گفت:

-هیچ فکر نمیکردم آراد تو این وضعیت ببینم، به جای این حرف ها خوب آرادت ببین چون بعد از این..

وسط حرفش پریدم و به دستش چنگ زدم:

-هیچ اتفاقی برای اراد من نمیوفته دست از سرم بردار ولم کن بذار برم.

نگاهم تمنا و پر از خواهش بود که پویا با سنگدلی اونا رو رد می کرد!

آراد با صدای آروم اسمم صدا زد؛ می دونستم که طاقت ضجه زدن و التماس کردن من به این ادم سنگدل نداره ولی چاره ای نبود فقط می خواستم از شر پویا خلاص بشم، این قدر تقلا کردم که دو تا دستم گرفت و من کشون کشون به سمت ماشین برد، آراد از درد چشم هاش پر اشک شده بود و دست های لرزانش رو قلبش مشت شده بود، طاقت نداشتم، که جلوی چشم هام آراد جون بده تمام خاطرات زندگیم برام تداعی شد! لحظه ی دیدار اولمون دعوا کردن و کل کلامون، عاشق شدنم و کمک های بی وفقه ی آراد... این عشق نباید به اینجا به پایان می رسید. من بدون آراد نمی تونستم دووم بیارم! جیغ زدم و بار ها بارها به پویا التماس کردم ولی اون با بی رحمی من از آراد دور می کرد و فقط چشم هام بود که شاهد جون دادن تنها عشقم بود.

این قدر جیغ زده بودم که گلوم می سوخت، پویا در ماشین باز کرد و خواست به زور من سوار ماشین کنه که..

-داری چه غلطی میکنی!؟

با صدای بابام میون گریه لبخند زدم باورم نمی شد که اینا اینجا باشن، بابا به سمت پویا اومد دست من گرفت و با عصبانیت رو به پویا گفت:

-دستت بکش

پویا نفس عمیق کشید:

-نمیخوام بهتون بی احترامی کنم پس لطفاً دخالت نکنید!

با سیلی که بابام به گوش پویا زد دستش از دور دستم آزاد شد و منم فرصت پیدا کردم به سمت آراد دویدم. کنارش نشستم صورتش با دست هام قاب گرفتم چشم های بی حالش بهم دوخت، دستم کردم تو جیبش تا قرصش پیدا کنم که دستم گرفت، لب هاش باز بسته می شد می خواست حرفی بهم بزنه گوشم به لب هاش نزدیک کردم، سینه اش خس خس می کرد و درست متوجه نمی شدم با صدای آروم لب زد:

-قرص هام همراهم نیست تو ویلا

بهش نگاه کردم لبخند دلگرم کننده ای زدم رو بهش گفتم:

-نیازی نیست بترسی، تو خوب میشی!

به زور لبخند زد، فرصتی نبود باید هر طور شده اون قرص لعنتی پیدا می کردم از جام بلند شدم که بابام و مامان به سمت آراد رفتند حتی آلیا با دیدن آراد به گریه افتاده بود. خبری از پویا نبود معلوم نیست کجا رفته، دلم نمی خواست دیگه هیچ وقت اون صورتش ببینم، وجود نحسش برام همیشه مایه ی عذاب بود و هست... وارد ویلا شدم

باران عشق

به سمت اتاق رفتم، یک به یک کشو ها رو گشتم اما نبود از شدت ترس و اضطراب گریه ام شدت گرفت با خشونت اشک هام پاک کردم دستم تو جیب کتش که آویزون بود فرو کردم با برخورد دستم با جعبه ای، درش آوردم. با دیدن قرص لبخند زدم از ویلا خارج شدم، با خوشحالی به سمت آراد رفتم که دیدم مامانم داره گریه می کنه با تعجب بهشون نگاه کردم، انگار دیگه پاهام کتش نداشتند. به آراد نگاه کردم که چشم هاش بسته بود و تکون نمی خورد، دست هام به لرزش افتاد و قرص از دستم رها شد خودم انداختم رو زمین سرش تو دست هام گرفتم و با ترس لب زدم:

-آراد چشم هات باز کن

قرص از کنارم برداشتم و به زور می خواستم تو دهنش بذارم اما فکش باز نمی شد جسمش سرد شده بود و این سرما قلبم به درد میآورد، چشم هام دیدم تار کرده بودند، دستی به صورتش کشیدم و از ته دل جیغ زدم:

-این بود حرفت که هیچ وقت من تنها نمیذارم! آراد باز کن چشم هاتو مگه نمیبینی بدون تو چی می کشم..!

تکونش دادم، ضربان قلبم کند شده بود انگار دیگه نفسی برام باقی نمونده بود. با صدای آمبولانس، مامان دستش دور بازوم حلقه کرد من کشید سمت خودش بغلم کرد گفت:

-آروم باش اوینا

با صدای لرزون گفتم:

چند نفری به سمت آراد دویدند، دکتر کنارش نشست و نبضش چک کرد گفت:

-نمیزنه

جیغ زدم و از ته دل اسم خدا می زدم مامانم دیگه نمی تونست من نگه داره، با هر تنفسی که به آراد می دادند انگار قصد داشتند به من جون دوباره بدنند، چه قدر سخت بود دیدن مرگ کسی که دیوونه وار دوستش داری! قلبم گنجایش مرگ آراد نداشت بدون اون بی شک نمی تونستم دووم بیارم. افکار منفی از ذهنم پس زدم و اروم نجوا کردم: اراد من بر میگرده، نمی تونه من تنها بذاره!

اما با هر تقلایی دکتر و بر نگشتن نبض آراد نا امید تر از قبل می شدم، دست هام رو زمین مشت کردم و از ته دل ضجه زدم و رو به دکتر گفتم:

-تورخدا نجاتش بدید!

مامان سرم تو آغوشش گرفت و موهام نوازش کرد و سعی کرد من اروم کنه، مگه می تونستم اروم باشم از چیزی که بیشتر از همه ترس داشتم به سرم اومده بود. به آراد قول دادم که نمی ذارم اتفاقی براش بیوفته و با بودن کنارش با این مریضی می جنگیم اما، نتونستم حالا اون با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کنه و من جز اینکه نظاره گر باشم کاری از دستم بر نمیاد.

\_نبضش برگشت..! فقط، خیلی کند میزنه باید هر چه زودتر به بیمارستان منتقل بشه!

با حرف دکتر لبخند بی جونی رو لبم نقش بست ولی هنوز دلهره و دل نگرانی باقی مونده بود! مامان و بابام دستم گرفتند و من بلند کردند تمام بدنم کوفته شده بود و حتی نای راه رفتن نداشتم اگه مامان و بابام زیر بغل من نمی گرفتند بی شک نقش زمین می شدم. آراد تو آمبولانس گذاشتند هر چی اصرار کردم که پیش آراد بمونم مامانم قبول نکرد گفت که حالت خوب نیست، سوار ماشین شدم سرم به شیشه تکیه دادم چشم های نیمه بازم به بیرون دوختم درسته خطر رد شده بود ولی هنوز ممکن بود...، چشم هام رو هم گذاشتم که قطرات اشک از چشم هام سرازیر شد و تمام صورتم خیس کرد، با توقف ماشین در باز کردم پیاده شدم که پاهام سست شد نزدیک بود بیوفتم که دستم به ماشین گرفتم چشم هام تار می دید و بدنم ضعف کرده بود اما، برام مهم نبود. با قدم های آروم وارد بیمارستان شدم به سمت پذیرش رفتم رو به پرستار گفتم:

-شوهر من کجاست!؟

یک تای ابروشو داد بالا گفت:

-متوجه نشدم!

صدام بلند کردم:

باران عشق  
-آراد کجاست؟

بابا اومد سمتم اسم و فامیل آراد گفت اونم بعد از زدن تو سیستمش رو به ما گفت:

-تو CCU، وضعیتش چندان خوب نیست.

سرم گیج رفت دنیا دور سرم می چرخید طاقت نداشتم تا دوباره اون صحنه رو ببینم. بابا دستش دور بازوم حلقه کرد با چشم های نگران و نمناکش بهم خیره شد گفت:

-بشین بابا جان

لبخند تلخی زدم:

-میخوام آراد ببینم!

به مامانم و آلیا که گوشه ی دیوار وایساده بودند، نگاه کردم مامان لبخندی بهم زد چشم هاش باز بسته کرد که اروم باشم. بابا دستی به صورتم کشید نگاهم به بابام دوختم بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد، طاقت نیاوردم تو آغوش بابام خزیدم تو بغلش اشک ریختم از تکون خوردن شونه های بابام معلوم بود که اونم داره گریه می کنه، بوسه ی رو سرم کاشت و با صدای مهربونش رو بهم گفت:



باران عشق  
-نگران نباش اتفاقی نمیوفته

سرم بلند کردم تو چشم های خیس بابام خیره شدم:

-من طاقت ندارم بابا!

لبخند دلگرم کننده ای زد و دستش گذاشت رو صورتم گونه ام نوازش کرد، خواستم بهش لبخند بزنم که دنیا دور سرم چرخید و کم کم همه چیز تار و مبهم می دیدم..! پاهام سست شد و اگه بابا من به موقعه نگرفته بود مطمئناً سرم به زمین اصابت می کرد، چشم های نیمه بازم به صورت نگران بابا دوختم که نفهمیدم چی شد که همه جا رو سیاهی پر کرد و آخرین چیزی که متوجه شدم صدای فریاد بابا و نزدیک شدن پرستار ها و مامانم به سمت من بود.

چشم هام آروم آروم باز کردم، از سر دردی که یکباره به جونم افتاد نفسم حبس شد، نگاهم به اطراف انداختم، پرستار جوونی کنارم وایساده بود و داشت من چک می کرد وقتی نگاه من به خودش دید لبخندی زد گفت:

-از این به بعد باید بیشتر مراقب خودت باشی عزیزم!

لبخند تلخی زدم:

باران عشق

-میدونم

-پس لابد اینم میدونی که دو قلو حامله ای!

متعجب بهش نگاه کردم، اشک تو چشم هام پر شد کاش الان آراد پیشم بود حتماً با شنیدن این حرف خیلی خوشحال می شد، بابا و مامان که کنار در وایساده بودند به سمتم اومدند و خم شدند پیشونیم بوسیدند، مامان لبخند زد گفت:

-باورم نمیشه دخترم این قدر بزرگ شده باشه..!

محزون نگاهش کردم که بابا ادامه داد:

-مراقب باش چون الان دو تا بچه تو شکمت نفس میکشن!

چشم هام به نشونه ی تایید حرف بابام باز بسته کردم که قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد، چونه ام به لرزش افتاد و آروم با صدای لرزون به مامان گفتم:

-خبری از آراد نشد

باران عشق

لبخند از صورت مامانم کنار رفت و با نگرانی، اندوه به من نگریست، نگاهش بر ترسم بیشتر دامن زد قلبم تو سینه ام  
آروم و قرار نداشت، منتظر چشم دوخته بودم به لب های مادرم که لرزون گفت:

-آوینا بعداً حرف میزنیم

نالیدم:

-مامان جوابم بده!

دست هاش روی صورتش گذاشت پشتش کرد طرفم، با نگرانی به بابام نگاه کردم:

-شما بگید چی شده!؟

صورتش نوازش کرد، لبخند دلگرم کننده ای زد:

-خوب میشه فقط

وسط حرفش پریدم و با اضطراب رو بهش گفتم:

باران عشق

فقط چی

گرفته نگاهم کرد:

دکتر گفتن که باید هر چه زودتر پیوند قلب انجام بشه!

شادی تو وجودم فرا گرفت، با خوشحالی رو به بابام گفتم:

بعد از پیوند خوب میشه

سرش تکون داد:

به احتمال زیاد اما، مشکل اینجاست که قلبی برای احیا ندارن!

تمام شادی هام و خوشحالیام پر کشید و جاش به غم، اندوه داد، احیای قلب چیزی نبود که انتظارش داشتم و حالا باید دعا می کردم که کسی بمیره تا آراد من زنده بمونه، رو تخت نشستم سر دردم کلا فراموش کردم حتی دردی که در دلم پیچید برام اهمیت نداشت، به بابام نگاه کردم:

میخوام آراد ببینم.

ملتمس بهش نگاه کردم تا شاید بتونه کاری از پیش بیره، دلم فقط می خواست که آراد ببینم، بابا نفس عمیق کشید  
دستی تو موهای جو گندمیش فرو برد سرش تگون داد:

-خیلی خب سعی میکنم که راضیشون کنم.

نیمچه لبخندی به روش زدم. بابا از اتاق خارج شد و مامان به سمتم اومد نگاه نمناکش بهم دوخت و موهام نوازش  
کرد:

-آوینا بیشتر از این باعث عذاب خودت نشو

عذاب... مگه می شد الان به خودم فکر کنم حالم برام ذره ای مهم نبود. تو گلوم احساس خفگی می کردم، و نگاه پر  
ترحم مادرم من اذیت می کرد دلم نمی خواست که مامان و بابام ناراحت بشن اما دست خودم نبود موقعیتم جوری  
بود که نمی شد طاقت بیارم. آرادم، مرد زندگی من..! تو گوشه ی تخت افتاده و جونش به جون کسی بسته که قلبش  
بهش اهدا کنه. مامان وقتی سکوت من دید ترجیح داد چیزی نگه و چه قدر ممنونش بودم. با ورود بابا به اتاق نگاهم  
بهش دوختم:

-میتونی ببینش

لبخند زدم:

-مرسی

با کمک مامان از تخت پایین اومدم، با قدم های لرزون به سمت CCU رفتم، اول من به اتاقی بردند و بعد از تن کردن لباس سبز رنگ و گذاشتن ماسک رو صورتم بهم اجازه ی ورود دادند، مریض های زیادی آنجا حضور داشتند که همه شون چشم هاشون بسته بود کلی دم و دستگاه بهشون وصل بود. به گام هام سرعت بخشیدم با دیدن صورت همیشه خواستنی آراد به سمتش قدم برداشتم ولی انگار پاهام جونی نداشت، دست های لرزونم به طرف صورتش سوق دادم و نوازشش کردم، چشم هاش بسته بود و با کمک اون دستگاه می تونست نفس بکشه، جوشش اشکی تو چشم هام حس کردم که لجوجانه روی گونه هام روونه شد. خم شدم و به پیشونیش بوسه زدم، قلبم به درد آمد دست هام روی پلکش کشیدم:

-آراد چشم هات باز کن

بغض تو گلووم سنگین تر شد، اون یکی دستم رو دست های سرد یخ زده اش قفل کردم و با صدای لرزون گفتم:

-کجاست اون گرمای دستات که تن یخ زده ام به آغوش بگیری!

دستش آوردم بالا لب هام گذاشتم روش:

-بی معرفت نمیگی من در غیاب تو چی میکشم. هیچ می دونی؟!

باران عشق

رو صندلی نشستیم. سرم گذاشتم کنار دستش و اجازه دادم تا چشمه ی اشکم سرازیر بشه، باید خود دار باشم ولی  
رو حرف هام و کارام تسلط نداشتم دکتر قبل از ورود من بهم سفارش کرد که حرف های زنم تا بهش استرس یا  
نگرانی بدم ولی با قلبم چیکار می کردم که از دلهره و غم هر آن ممکن بود سینه ام بشکافه. سرم بلند کردم بهش  
نگاه کردم اشک هام پاک کردم لبخند تلخی زدم، رو به آراد با غم گفتم:

-دو تا بچه قراره به دنیا بیارم!

خندیدم:

-باورت میشه ممکنه یکی دختر باشه یکی پسر اون وقت که دیگه جفتمون به چیزی که میخوایم می رسیم..!

صورتش نوازش کردم:

-پاشو الان وقت خواب نیست من و بچه هات بهت نیاز داریم.

زمزمه کردم با غم نالیدم:آراد پاشو، تنهام نذار!

سرم روی سینه اش گذاشتم:

-چشم هات برام اوج آرامشه! آراد آرامشت از من نگیر...!

هق هقم تو سینه اش خفه کردم و آروم نجوا کردم:

-برگرد!

صدام ناخداگاه یکم بالا رفت:

-میبینی بدون تو چی اومده به سرم.

دیگه نتونستم ادامه بدم گریه امونم برید و فقط اسمش بود که از دهنم خارج می شد. دست های رو شونه ام قرار گرفت، سرم بلند کردم نگاه اشک بارم به پرستار دوختم با دیدن صورتم دماغ شد و محزون نگام کرد، لبخند زد:

-خانومی بیشتر از این نمیتونی اینجا بمونی وقت ملاقات که نیست.

چی می تونستم بگم چاره ای جز موافقت نداشتم، به جسم بی جون آراد نگاه کردم:

-بازم میام پیشت فقط زودتر خوب شو!



از جام بلند شدم، ولی بدنم ضعف داشت خصوصاً با دیدن وضعیت آراد قدرت وایسادن رو دو تا پاهام نداشتم انگار پاهام حس نداشتند. پرستار وقتی حالم دید زیر بغلم گرفت. تشکر زیر لبی کردم با کمکش لباس رو در آوردم از اتاق خارج شدم، مامان با دیدن رنگ روی پریده ی من خودش بهم رسوند دستم گرفت رو صندلی نشوند و با چشم های اشکی به رو به رو زل زده بودم و فکرم معطوف به آینده ای شده بود که جز سیاهی چیز دیگه ای نمی دیدم!

سه روز بعد.

لباسام تعویض کردم همراه مامان از هتل خارج شدم سوار ماشین شدم به سمت بیمارستان حرکت کردیم. تو این چند روز چاره ای جز صبر نداشتم و هر روز از پشت شیشه به آراد نگاه می کردم تا بلکه چشم هاش باز کنه، مقابل بیمارستان مامان ماشین پارک کرد پیاده شدم به سمت اتاق همیشگی به راه افتادم با اصرار از پرستار خواش کردم که اجازه بده از پشت شیشه ببینمش، چشم های خیس از اشکم را به صورت رنگ پریده ی آراد دوختم و از پشت شیشه صورتش لمس کردم. مامان دستش گذاشت رو شونه ام کنارم قرار گرفت چشم های بی حال و نمناک به مامانم نگاه کردم که صدای شیون زاری از سالن روبه رو بلند شد، زنی با ظاهر آشفته از در سالن خارج شد و پشتش به دیوار تکیه داد از دیدن حالش قلبم به سوز آمد. اگه یک وقت من جای او بودم چی می کشیدم، در دل به خودم لعنت فرستادم افکار منفی و مایوس کننده از خودم دور ساختم هر چند که سخت بود اما، به خودم امید می دادم که آراد من زنده می مونه حتما قلبی برای احیا پیدا می شه... مامان نیم نگاهی بهم انداخت دم گوشم گفت:

-این زن میبینی!

آروم لب زدم:

-آره چطور

-متوجه شدم شوهرش مرگ مغزی شده و دکترها بهش گفتند که دیگه امیدی نیست!

دلسوزانه به اون زن چشم دوختم رو به مامانم گفتم:

-حالش خوب میفهمم که چه دردی تحمل میکنه!

-من برای این نگفتم!

متعجب بهش نگاه کردم که مامان ادامه داد:

-شوهر این میتونه به آراد زندگی دوباره ببخشه!

حرفش تو ذهنم هضم کردم مرگ یک نفر و عمر دوباره به آراد:

-فقط میمونه رضایت که فکر نکنم به سادگی موافقت کنن!

ته دلم فرو ریخت چه می تونستم بگم به این زن زخم دیده، که بگذار شوهر تو را تکه تکه کنند تا آراد من زنده بمونه چه قدر سخت بود گفتن این حرف حتی اگه یک روز به این موضوع فکر می کردم می ترسیدم و کلمه ی تو

ذهنم پیدا نمی کردم تا به خانواده داغ دار بگم چه برسه به الان که در موقعیتش بودم و چاره ای جز رضایت اون ها برای زنده موندن آراد نداشتم.

با قدم های سست و لرزان به سمت اتاق مردی رفتم که ممکن بود جون شوهر من نجات بده، حرف های دکتر تو ذهنم مرور شد

“شوهرتون باید هر چه زودتر پیوند بشه، اگه نتونید به موقع قلبی را پیدا کنید برای اهدا باید خودتون برای همه چی آماده کنید، مورد مرگ مغزی تو بیمارستانمون هست که هیچ امیدی بهش نیست اگه بتونی رضایت بگیری جون شوهرت نجات دادی”

آب دهنم قورت دادم که مامان دستم گرفت و لبخند دلگرم کننده ای زد، همه توانم جمع کردم تا با اون زن حرف بزنم خودم برای همه چی آماده کردم می دونستم که رفتار خیلی بدی با من خواهد داشت، نیم نگاهی به زنی که بغل شوهرش نشسته بود و گریه می کرد انداختم، چطور می تونستم بگم. متوجه ی حضور ما شد با چشم های اشکی به ما نگاه کرد گفت:

-چیزی می خوایین!؟

به سمتش رفتم تو چشم های اشکیش نگاه کردم:

باران عشق  
-وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم متاسفم!

عصبی شد:

-برای چی، مگه شوهر من چه اتفاقی افتاده براش که متاسفی؟!

از جاش بلند شد و اخماش کشید توهم:

-اصلاً تو کی هستی، اینجا چیکار میکنی؟!

دست هام به لرزش افتاده بود، آروم لب زدم:

-دکتر! میگویند دیگه هیچ امیدی...

وسط حرفم پرید با صدای بلند گفت:

-امیر من بهوش میاد برام مهم نیست که بقیه چی میگویند!

باران عشق

عقب گرد کردم، توانی نداشتی که باهاش حرف بزنی. دستش دور بازوم گذاشت من به سمت خودش برگردوند مامان به سمتم اومد که رو بهم در حالی که چشم هاش از اشک خیس بود بهم گفت:

-تو هم مثل بقیه چشم دوختید به اینکه ببینید کی امیر من میمیره تا بتونید با اهدا عضو جون شوهرتون نجات بدید.

بغض تو گلوم داشت خفه ام می کرد، با صدای ناله وار گفت:

-من نمیذارم امیر تکه تکه کنید، گم شید بیرون!

مامان دستم گرفت و من از اتاق بیرون اورد، به صورت مامانم نگاه کردم خواست حرفی بزنه که بغضم شکست و خودم انداختم تو آغوشش و با عجز نالیدم::

-مامان!

من محکم تر گرفت:

-جان مامان

هق هقم تو سینه اش خفه کردم و بریده بریده بهش گفتم:

-این دیگه چه سرنوشتی بود! من چی میتونم بگم بهش اگه نگم ممکنه که..

گریه امونم برید نتونستم ادامه بدم، مامان با صدای لرزون گفت:

-سخته ولی درست میشه!

از بغلش اومدم بیرون، اشک هام پاک کردم:

-میخوام برم تو حیاط بیمارستان قدم بزنم.

-تو این هوای بارونی!

چونه ام به لرزش افتاد:

-زندگی من تو همچین شبی تغییر کرد از اون تاریکی زندگیم رها شدم شاید دوباره بتونم راه نجات از این سیاهی پیدا کنم!

بدون اینکه به مامان نگاه کنم از محوطه خارج شدم، با برخورد قطرات بارون به صورتم لبخند تلخی زدم، قدم هام آروم آروم برداشتم تمام بدنم خیس آب شده بود اما برام اهمیت نداشت تو گرفتاری گیر کرده بودم که نمی دونستم

باران عشق

چیکار کنم، رو نیمکت نشستم و به آسمان ابری چشم دوختم هوا کم کم تاریک شد و طولی نکشید که سیاهی همه جا رو پر کرد، با صدای قدم های کسی نیم نگاهی به بغلم انداختم. متعجب زده به اون زن نگریستم که در کمال تعجب کنارم نشست، غم تو چشم هاش کاملاً مشهود بود با خبر بودم از درونش که چی می گذره، طاقت رو به رو شدن باهاش نداشتم، از جام بلند شدم که لرزون گفتم:

-بشین

تو چشم های بارونیش نگاه کردم، نفس عمیق کشیدم کنارش نشستم، آروم لب زد:

-تو از عشق چی میدونی!؟

منتظر بهم نگاه کرد که لبم با زبون تر کردم:

-چطور؟

تلخ خندید، چونه اش به لرزش افتاد، چشم هاش باز بسته کرد نگاهش به نگاه خیس از اشکم گره خورد هر دو تامون داشتیم تو این آتش که به راه افتاده بود می سوختیم:

-درک نمیکنی منو اینکه بفهمی عشقت اونجا به زور دستگاه زنده باشه و حالا از من بخوان که تنش تکه تکه کنم!

باران عشق  
نگاهم ازش گرفتم به زمین دوختم:

-من سنگدل نیستم ولی نمی توانم این درد تحمل کنم، تازه طعم خوشبختی چشیده بودم، بعد از سال ها انتظار برای  
امیر بهم رسیدم، ولی تقدیر بی رحم بود درست زمانی که مال هم شدیم و قرار بود کاخ آرزوهایمون باهم بسازیم روز  
عروسیم

دستش گذاشت جلو دهنش، چشم هاش محکم رو هم گذاشت و با صدای نسبتاً بلندی بهم گفت:

-امیر من از ماشین پیاده شد تا به سمت من بیاد اما، ماشین از پشت بهش زد و پرت شد جلو سرش به گوشه ی  
جدول اصابت کرد با لباس عروس به سمتش دویدم و شاهد پر پر شدنش بودم!

عصبی بهم نگاه کرد در حالی که هر جفتمون از زور گریه به نفس نفس افتاده بودیم ادامه داد:

-میفهمی وقتی شوهرت جلوت جون بده یعنی چی!

داد زد:

-میفهمی وقتی بهترین روز عمرت بشه تلخ ترین روز زندگیت...، یعنی چی!؟



سکوت کردم، نگاه نمناکم تو چشم های عصبی و اشکیش دوختم که رو بهم گفت:

—بعد از اون همه مصیبت حقم نیست که تهش برسه به تکه تکه کردن امیر!

از جاش بلند شد با قدم های بلند از من دور شد،

با رفتنش بغضم شکست دست هام مشت کردم گذاشتم رو پاهام دلم برای اون زن بیچاره می سوخت این حقش نبود، نگاهم به آسمون دوختم:

—خدا میبینی من به کجا رسوندی اخه این چه عدالتیه!

دستم گذاشتم رو گوشم و چشم هام بستم با این حرف ها چطور می تونستم بهش حرفی بزنم با دلم چیکار می کردم، اگه به موقع قلب نرسه ممکن بود برای همیشه آراد از دست بدم، دستی رو شونه ام قرار گرفت نگاهم دوختم به زن پیری که با چشم های اشکی بهم نگاه می کرد:

—من مادر امیرم

از جام بلند شدم که بهم با عصبانیت گفت:

-دست از امیر من بردار، شادی راحت بذار!

دست هام تو هم قفل کردم، بریده بریده گفتم:

-میدونم سخته اما، پسر شما زنده نیست ولی میتونید با اهدای عضو اراد من..

با سیلی که تو گوشم خوابوند، مانع ادامه ی حرفم شد از درد اشک تو چشم هام حلقه بست:

-دفعه آخرت باشه که این حرف تو زبونت میچرخه.

پشت کرد بهم و از من دور شد، روی زمین نشستم جونی تو تنم نمونده بود، مامان اومد کنارم دستش دور بازوم حلقه کرد با دیدن حالم به گریه افتاد خودم بهش تکیه دادم و با قدم های سست وارد سالن شدم.

خواستم بشینم رو صندلی که دیدم چند پرستار با عجله به سمت CCU می رفتند از ترس ضربان قلبم اوج گرفته بود، از جام بلند شدم مامانم پشت سرم میومد فقط دعا می کردم که آراد حالش بد نشده باشه، به سمت پرستار رفتم دستش گرفتم:

-کی حالش بد شده؟

خواست بره که با عجز تو چشم هاش خیره شدم، نفس عمیق کشید:

—همون مورد پیوندی، حالش بد شده که فکر کنم شوهر شما باشه!

سرم گیج رفت که اگه مامان من نگه نمی داشت نقش زمین می شدم، مامان به صورت رنگ پریده ی من نگاه کرد با صدای بغض آلود گفت:

—اینجوری نکن عزیزم

زمزمه کردم:

—آرادا!

از بغل مامانم بیرون اومدم خودم به دیوار تکیه دادم، چشم هام رو هم گذاشتم دیگه قلبم طاقت نداشت تا سر حد مرگ می ترسیدم که بلایی سرش بیاد، خشکم زده بود و حتی اشکی برام باقی نمونده بود با چشم های بی حال به در چشم دوختم که کی دکتر بیرون میاد. نیم ساعت گذشته بود و هنوز خبری نشد از اضطراب دست هام به لرزش افتاده بود، با اومدن دکتر، به خودم اومدم به سمتش رفتم بهم نگاه کرد وقتی آشفته گی تو صورتم دید لبخند دلگرم کننده ای زد:

—به خیر گذشت ولی هر چه زودتر باید پیوند بشه

همین کلمه باعث شد که بغضم بشکنه اشک هام رو صورتم جاری بشه، پاهام سست شد و از ته دل شادمان شدم که فعلا به خیر گذشت، دکتر از کنارمون رد شد و مامان بعد از تشکر کردن ازش به سمتم اومد، چشم های خیس از اشکم به روبه رو دوختم که دیدم شادی زن امیر داره به سمت ما میاد وقتی نگاه غم زده من دید، سرش انداخت پایین از کنارم رد شد؛ حق می دادم بهش شاید منم اگه جای اون بودم رضایت نمی دادم اما وقتی آراد تو این وضعیت می دیدم نمی تونستم طاقت بیارم. از جام بلند شدم جونی تو تنم نمونده بود سرم به دوران افتاد، مامان وقتی حالم دید رو بهم گفت:

-برو هتل، استراحت کن من اینجا میمونم

-نه میخوام بمونم!

-کاری از دستت بر نیاد اوینا بهتره که بری، خبری شد بهت میگم

رو صندلی نشستم:

-نمیتونم برم!

کنارم نشستم:

-حالت خوب نیست

لبخند تلخی زدم:

-برام مهم نیست!

نفس عمیق کشید دستش رو دستم گذاشت:

-خیلی خب پس لاقل بذار به خانواده اش خبر بدم.

با ترس به مامانم نگاه کردم تو این چند روز حتی به اینکه به خانواده اش خبر بدم می ترسیدم چون جرات روبه رو شدن باهاش نداشتم، مامان وقتی سکوت من دید گفت:

-این چند روز به خاطر تو حرفی نزدم ولی تا کی نباید بفهمن که پسرشون گوشه ی بیمارستان

با بغض نالیدم:

-مامان

صورتتم نوازش کرد:

-نمیشه آوینا باید بهشون بگیم

چی می تونستم بگم حق با مامانم بود ولی خب با ترسی که تو دلم بود چیکار می کردم می دونستم وقتی مادرش خبر دار بشه و پیش من بیاد باید نیش کنایه هاش به جون بخرم و ترس منم به خاطر همین موضوع بود.

مامان وقتی سکوت من دید لبخند زد گفت:

-پس من به بابات زنگ بزنم که بهشون خبر بده!

-چجوری؟ شما که شماره ای ازش ندارید.

-بابات شماره دانیال داره شاید اون آدرس یا شماره تلفنی از خانواده ی آراد داشته باشه

مامان از جاش بلند شد و شماره ی بابا گرفت مشغول حرف زدن شد، آشفتگی خودم کم بود که حالا باید اینم تحمل می کردم. چند ساعتی گذشته بود و هنوز خبری از اینکه بابا شماره یا آدرسی پیدا کرده باشه نبود دروغ چرا خوشحال بودم و دلم نمی خواست که تو این وضعیت خانواده اش با خبر بشند هر چند که حق مسلمشون بود، با صدای زنگ موبایل مامانم رنگ از چهره ام پرید، نیم نگاهی بهم انداخت جواب داد:

-خبری شد!؟

نمی دونم بابا بهش چی گفت که مامان لبخند زد:

-پس تونستی پیدا کنی!

نفس عمیق کشیدم دست هام تو هم قفل کردم، و دیگه به ادامه ی مکالمه شون گوش ندادم. مامان بعد از قطع تماس بهم نگاه کرد گفت:

-بابات شماره ارتام پیدا کرده

دستم تو دستش گرفت:

-چرا این قدر دستت سرده، مگه خانواده اش چی جورین که تو اضطراب داری..!

مامان نمی دونست که مادر اراد چه جور آدمی:

-به زودی میفهمید

خواست حرفی بزنه که رو بهش گفتم:

-مامان من خسته‌ام

سرم رو شونه اش گذاشتم، مامان دستم محکم گرفت و حرفی نزد، تو این چند وقته خواب نمیومد به چشم و هر لحظه که می خوابیدم با کابوس بیدار می شدم اما امشب نیاز داشتم به یک خواب که من در بر بگیره و برای چند ساعت شده همه چی فراموش کنم تو دنیای خواب غرق بشم.

با صدای فریاد یک نفر تکون خفیفی خوردم! پلکهام باز کردم، مامان نیم نگاهی به رو به روش انداخت گفت:

-مادر آراد؟!

نگاه از مامانم گرفتم به رو به رو دوختم، با دیدن چهره ی زن آشنا سرم به معنی آره تکون دادم، آرتام و رها کنارش بودند. بهمون نزدیک شدند، مادرش تا به من رسید اخماش کشید تو هم تا خواستم بهش حرفی بزنم، دست هاش بلند کرد محکم تو صورتم زد از درد و تحقیر شدن اشک از گونه ام جاری شد...! مامان با عصبانیت بهش نگاه کرد گفت:

-این چه کاری بود که کردی، به چه جراتی رو دختر من دست بلند کردی؟!



پوز خند زد:

—حقش بود، همین دختر شما بود که باعث شد پسرم کارش به اینجا برسه!

دستش گذاشت رو بازوم و من تکون داد با عصبانیت گفت:

—حالا راحت شدی!؟

مامان دستش از دور بازوم باز کرد من کشید عقب:

—به حرمت پسرت هیچی بهت نمیگم و گرنه فکر نکن میذارم هر چی از دهنتم در اومد بار دخترم بکنی!

با چشم های عصبی و اشکی به جفتمون نگاه کرد:

—دعا کنید بلای سر ارادم نیاد و گرنه میدونم چه بلایی سرتون بیارم!

از کنارمون رد شد، ارتام و رها به سمتم اومدند. ارتام محزون نگاهم کرد گفت:

باران عشق

-من بابت رفتار مادرم از شما عذر میخوام

با صدای لرزون لب زدم:

-شما چرا، درسته که حالشون مساعد نیست اما، من مقصر تو این ماجرا نبودم!

رها من تو آغوشش گرفت و سرم نوازش کرد:

-میدونم عزیزم

آرتام در حالی که اخماش تو هم بود به سمت مادرش رفت. مامان نیم نگاهی به صورتم که به خاطر سیلی سرخ شده بود انداخت گفت:

-الهی بمیرم برات!

تو بغلش خزیدم، مامان در حالی که گریه می کرد شونه ام نوازش می کرد. چه قدر حقارت به جون خریدم. تو این روزا کوچیک شدم به خاطر آراد اما، اون چشم هاش باز نمی کرد که بفهمه آویناش تو چه وضعیتی! آراد از ناراحتی من ناراحت می شد ولی خبر نداره که من تو این مدت داغون شدم...! از بغلش اومدم بیرون و بدون توجه به مامانم از سالن بیمارستان خارج شدم، رو نیمکت نشستم و نگاهم به آسمون دوختم که باز هم امشب هوس باریدن به سرش زده بود!

با نشستن کسی کنارم به خودم اومدم، با دیدن شادی متعجب بهش نگاه کردم، لبخند کم جونی زد گفت:

-چرا این قدر تعجب کردی!؟

-توقع نداشتم که بیای پیشم!

-شاهد رفتار اون زن باهات بودم، مادرش بود؟

سرم تکون دادم، تو چشم هام خیره شد:

-به نظر میاد تو هم کم سختی نکشیدی!

پوزخند زدم:

-زندگی من سراسر هیجان و آشوب بود تا وقتی که آراد پا به زندگیم گذاشت!

-تعریف کن

اشک تو چشم هام حلقه بست، حتی یادآوری روز های گذشته من ناراحت می کرد هر چند که دلیل ناراحتی من به خاطر نبود آراد بود فکر از دست دادنش تن بدنم به رعشه می انداخت چون تنها کسی بود که به زندگیم معنا بخشید و بدون حضور اون دنیای من بی معنا می شد..! لبم با زبون تر کردم و خیره شدم به نقطه ی نا معلوم و ذهنم پر کشید به اتفاقات گذشته، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود و من از همه چی برای شادی تعریف کردم شاید احتیاج داشتم به مرور خاطرات تلخ و خوش گذشته ام، با تموم شدنش به شادی نگاه کردم، لبخند تلخی زد گفت:

-زندگی تو هم که بدتر از مال من بود!

-اره ولی حداقل اراد کنارم بود

انگشت هاش تو هم قفل کرد، با صدای لرزون رو بهم گفت:

-با اینکه برام سخته و مطمئنم بعدش روز های تلخی میگذرونم اما، من موافقت میکنم به اهدای عضو چون میدونم امیر من از پیشم رفته!

نا باور تو چشم های خیس از اشکش نگاه کردم:

-رضایت مادرش مهم که اون جوابش منفی ولی من...

باران عشق

ادامه نداد سرش انداخت پایین دست هاش رو صورتش گذاشت، شونه هاش تگون می خورد و معلوم بود چه عذابی داره تحمل می کنه، از گریه اش اشک های من شدت گرفته بودند، شونه اش فشردم سرش بلند کرد چشم های خیس از اشکش به من دوخت:

-زندگی من تموم شد ولی مال تو جای امیدواری هست!

خواستم حرفی بزنم که از جاش بلند شد گفت:

-با مادرش حرف میزنم

با قدم های بلند از من دور شد و من چشم دوخته بودم به دختری که قلب بزرگی داشت، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت با اینکه شادی موافقت کرد و ممکن بود مادر امیر رضایت بده ولی قلبم با دیدن حالشون به درد میومد.

وارد سالن شدم، با گام های سست به سمت مامانم رفتم. نگاهی به صورتم انداخت گفت:

-چیزی شده!؟

باران عشق  
-شادی موافقت کرد!

لبخند زد:

-این که خیلی خوبه مطمئنم مادرش قبول میکنه!

نفس عمیق کشیدم سعی کردم خودم کنترل کنم دلم به حال شادی می سوخت که بعد از این همه تلخی که چشیده بود و مستحق شادمانی و زندگی با امیرش بود الان باید برای همیشه با کسی که تو این چند سال به خاطرش صبر کرد وداع کنه! مامان وقتی من ناراحت دید سکوت کرد، کنارش نشستم که مادر آراد به سمتم اومد نگاهی به من و مامانم انداخت با عصبانیت گفت:

-چرا نمیرید، برای چی اینجا نشستید!

مامان نیم نگاهی به من انداخت خطاب بهش گفت:

-یادتون نره که آراد شوهر دختر منه و به زودی هم قراره طعم پدر شدن بچشه!

اخمش غلیظ تر شد با صدای نسبتاً بلند گفت:

-هر چی میخواد باشه برای من اهمیتی نداره! این دروغا برید به کسی بگید که باور کنه!

تو چشم هاش خیره شدم:

-من و آراد باهم ازدواج کردیم و تا چند وقت دیگه قرار بچه هامون به دنیا بیاد چه شما باور کنید چه نه حقیقت  
همینی که بهتون گفتیم!

دست من گرفت، بلندم کرد نگاه عصیان گرش تو چشم های نمناکم دوخت:

-از همون اولین باری که دیدم ازت خوشم نمیومد! این قدر با مظلوم نماییات خودت تو دل پسرم جا کردی که اون  
عشقی که بهت داشت باعث شد الان گوشه ی بیمارستان افتاده باشه و هر آن ممکنه برای همیشه چشم هاش به  
روی این دنیا ببندد..!

-آراد!

عصبی گفت:

-اسم پسر من نیار، از اینجا گمشو برو!

مامان دستش از دور دستم آزاد کرد رو بهش گفت:

-میریم ولی باز بر میگردیم چون هر چی باشه اون شخصی که الان با مرگ و زندگی در جداله دامادم هست، ما این موضوع قبول کردیم بهتره که شما هم هر چه زودتر واقعیت قبول کنید!

دستم گرفت، باهم از بیمارستان خارج شدیم هر چی به مامانم گفتم که نمی خوام از اراد دور بشم قبول نمی کرد می گفت که به نفعت فعلا الان بر گردیم. سوار ماشین شدیم به سمت هتل راه افتادیم نمی دونم چه کاری کرده بودم که مادرش این قدر از من متنفر بود که حتی دلش نمی خواست به پسرش نزدیک بشم؛ از ماشین پیاده شدیم وارد هتل شدیم. خسته رو تخت نشستیم با چشم های خیس از اشک به مامانم نگاه کردم، مامان با دیدن صورت گرفته ام کنارم نشست دستش گذاشت رو دستم:

-آوینا نیازی نیست نگران باشی... من شماره ام به رها دادم خبری شد حتماً ما رو در جریان میذاره.

-من نمیتونم اینجا بشینم در حالی که آراد هر لحظه ممکنه..

لبم به دندون گرفتم سرم انداختم پایین این همه مصیبت کم بود برام که باید تو این وضعیت از ارادم دور باشم. مامان من تو آغوشش گرفت و موهام نوازش کرد سعی می کرد من آرام کنه ولی قلب من بی قرار بود باز بهش نزدیک بودم یکم دلگرم تر می شدم اما حالا که دورم و اون تو این شرایط تنها گذاشتم نمی تونستم تحمل کنم؛ آلیا اومد کنارمون وقتی صورت خیس از اشکم دید خودش انداخت بغلم بهم گفت:

-وقتی حال تو رو می بینم خیلی ناراحت میشم!

لبخند تلخی زدم به خودم فشردمش، بوسه ای رو گونه اش کاشتم. مامان من از تو آغوشش بیرون آورد لبخندی زد گفت:



-بهتره که بخوابی

با اینکه خواب با چشم های من بی گانه بود تو این روز ها ولی حرفی نزد من رو تخت دراز کشیدم، مامان از تو کیفش قرصی در آورد بهم داد:

-میدونم که خوابت نمی بره بهتره این بخوری

قرص از دستش گرفتم گذاشتم دهنم قورت دادم، چشم هام رو هم گذاشتم صورت دلنشین آراد لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نمی رفت! بغض تو گلوم چنبره زد و چشمه ی اشک هام دوباره لبریز شد؛ زمان زیادی نگذشته بود که بالاخره قرص تاثیر خودش گذاشت به آغوش خواب فرو رفتم.

با نوازش های کسی چشم هام باز کردم که نگاهم با صورت خندون مامانم تلاقی کرد. لبخندش عریض تر کرد گفت:

-رها زنگ زد

با اسم رها ترس به جونم افتاد، رو تخت نشستم با نگرانی گفتم:

باران عشق  
-چیزی شده!؟

-قبول کردند! الان هم آراد دارند برای عمل آماده می کنند.

نا باور به مامانم نگاه کردم، راضی شده بودند به همین زودی فکر نمی کردم شادی تو این زمان کم مادر امیر راضی کنه، ذهنم مشغول شده بود نمی دونستم بخندم گریه کنم، شادی به خاطر رضایت دادن به عمل پیوند و یا ناراحت به خاطر نابودی کاخ آرزو های یک دختر!

-آوینا

با صدای مامانم به خودم اومدم، بغضم شکست و اشک هام رو گونه ام روونه شد، مامان اشک هام از صورتم زدود:

-میدونم چرا ناراحتی به خاطر اون دختر و مادر

سرم تکون دادم که من تو آغوش کشید:

-آوینا سرنوشت معلوم نیست برای انسان چی رقم می زنه، منم براشون ناراحتم اما با قبول نکردن عمل پیوند دیگه اون جوون بر نمیگشت

سکوت کردم که مامان ادامه داد:

-الانم پاشو حاضر شو بریم پیش آراد، اون لان به وجود تو کنارش احتیاج داره!

صورتتم با دست هاش قاب گرفت وقتی دید یکم آروم شدم از جاش بلند شد تا حاضر بشه، مانتوم تنم کردم و شالم آزادانه رو موهام گذاشتم همراه مامان و از هتل بیرون زدیم چون قرار بود بابا به هتل برگرده آلیا رو با خود نبرده بودیم هر چند که اجازه نمی دادن تا بیاد، دست هام به لرزش افتاده بود و حالم اصلا خوب نبود جرات روبه رو شدن با اون خانواده داغ دیده رو نداشتم اگه باهاشون مواجه می شدم بی شک نمی تونستم به خود مسلط باشم، رها لبخند به لب به سمتمون اومد:

-تازه رفته تو اتاق عمل، من میدونم که حتما عملش موفقیت آمیزه

دست ما رو گرفت، چشم هام سیاهی می رفت از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم و حالا بدنم ضعف کرده بود رو صندلی کنار مادر آراد نشستم که چشم دوخته بود به در اتاق، نیم نگاهی بهم انداخت حرفی نزد باز جای شکرش باقی بود که این دفعه سکوت اختیار کرد، مامان با دیدن رنگ و روی پریده ی من برام کیک شیر گرفت تا بخورم ولی انگار چیزی از گلوم پایین نمی رفت تا خبر خوش که تو این مدت ها صبر کردم بشنوم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که مادر آراد نگاهش به رنگ روی پریده ی من انداخت از جاش بلند شد به سمتم اومد، تعجب که تو چشم هام دید لبخند کم جونی زد گفت:

-این شیر کیک بخور باید بیشتر از اینا مراقب خودت باشی!

باورم نمی شد که مادر آراد به من این حرف زده باشه... کیک گذاشت رو دستم چشم هاش باز بسته کرد رو صندلی نشست. میون اون همه اضطراب لبخندی رو لبم نقش بست که حداقل نگران حالم شده هر چند بخاطر وضعیتم هست!

چهار ساعت گذشته بود و هنوز هیچ خبری بهمون نداده بودند، دیگه جونی تو تنم باقی نمونده بود که بعد از این همه مصیبتی که کشیده بودم آرادم نتونه زیر عمل دووم بیاره. با اومدن دکتر از جامون بلند شدیم ضربان قلبم اوج گرفته بود چشم های نگرانم رو به دکتر دوختم، مادر آراد خواست حرفی بزنه که دکتر بهمون نگاه کرد لبخندی زد گفت:

–حالشون خوبه و تونستن زیر عمل دووم بیارن!

پاهام سست شد و روی زمین نشستم باورم نمی شد، بغضم شکست و هق هقم رو دستام خفه کردم این بار اشکم از روی شوق بود و چه قدر لذت بخش بود شنیدن این خبر که آراد من زنده می مونه و در کنارم هست..! با دستی که رو شونه ام قرار گرفت سرم بلند کردم که نگاهم با مادر اراد گره خورد، لبخند تلخی زد گفت:

\_ حالا که همه چی خب شده دلم نمیخواد از دست من دلخور باشی! تو این مدت خیلی اذیتت کردم امیدوارم که من ببخشی عروس آرادم!

نتونستم طاقت بیارم و دوباره چشمه ی اشکم لبریز شد لبم به دندون گرفتم که مادر اراد من تو آغوشش گرفت من فشرد و تو بغل هم دیگه گریستیم از خوب شدن اراد و برگشتنش پیشمون. با صدای پرستار ها نگاهمون به اون سمت کشیده شد که آراد که رو تخت بود با خودشون به CCU می بردند، با دیدن آراد پاهام جون گرفت به سمتش دویدم، پرستار بهم اخطار داد که بعداً می تونم ملاقاتش کنم ولی نمی تونستم قلبم بی تابش بود صورتش نوازش

باران عشق

کردم که چشم هاش بسته بود اما این بار بستن چشمش زیاد طول نمی کشید تا دوباره اون را باز کنه، مامان دستم گرفت و اجازه نداد همراهش برم، مامان در حالی که لبخند رو لبش بود بهم گفت:

–طاعت بیار وقتی که کاملاً هوشیاریش به دست بیاره به بخش منتقل میشه

بی طاعت رو به مامانم گفتم:

–چه قدر طول میکشه!؟

خندید:

–حداکثر یک روز

نفس عمیق کشیدم بی تاب لب زدم:

–یک روز!

مامان و بقیه به بی تابی من خندیدند. متوجه نمی شدند که دلم پر می کشید برای چشم هاش که چند وقت از اون منع شده بود!

هر چه قدر اصرار کردم که شب تو بیمارستان بمونم مامانم و مادر آزاد قبول نمی کردند، نمی دونم چی شده بود که این قدر رفتار مادر آزاد با من تغییر کرده بود و حالا می فهمم که در موردش اشتباه فکر می کردم شاید زبون تندی داشت و تو گرفتاری و مشکلات نمی تونست خودش کنترل کنه اما قلب مهربونی تو وجودش نهفته بود. وارد هتل شدم به سمت حموم رفتم یک دوش چند دقیقه ای گرفتم از حموم دل کندم دلم می خواست حالا که آزاد فردا چشم هاش باز می کنه من مرتب ببینه؛ امشب آخرین شبی بود که تو هتل می موندیم و قرار بود از فردا تو ویلا مادر آزاد اقامت داشته باشیم هر چی مامانم مخالفت کرد گوشش بدهکار نبود می گفت که دلش می خواد همه دور هم باشیم. سشوار به برق زدم مشغول خشک کردن موهام شدم با صدای در سشوار خاموش کردم، که قامت بابام جلوی در نمایان شد به سمتش رفتم خودم انداختم تو آغوشش، موهام بوسه زد:

-میبینم که حال دختر بابا خوب شده!

لبخند شرمگینی زدم که بابا دستی به صورتم کشید گفت:

-تو لیاقت خوشبختی داری عزیزم از این به بعد میخوام که فقط شاد باشی!

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد باورم نمی شد که همه چی درست شده باشه و دوباره اون رابطه پدر و فرزندی از نو شروع شده باشه، بابا رو تخت نشست منم کنارش نشستم، نیم نگاهی به مامانم انداخت چشم هاش قفل صورتم کرد:

-پویا دستگیر کردن!

اخمام کشیدم تو هم حتی از شنیدن اسمش نفرت داشتم:

-کی دستگیرش کردن!؟

-دیشب، فکر کنم مادرت بهت گفته بود که دانیال همه چی راجع به پویا بهمون گفت و با سند مدرک متوجه شدیم که پویا اون کسی نبود که ما فکر میکردیم!

با بغض سرم تکون دادم که بابا ادامه داد:

-میخواستم اینارو بهت بگم ولی دیدم تو ذهنت آشفته است و حرفی نزدم قبل اینکه ما بیایم شمال همه مدارک تحویل دادم و پلیس به موقع قبل اینکه پویا از کشور خارج بشه اون دستگیر کردند با اینکه دانیال یکی از همون ادما بود اما، با تغییر ناگهانی و کمکش تونستم همه چیو پیش از اینکه دیر بشه متوجه بشم!

لب های خشکیده ام با زبون تر کردم:

-سر دانیال چه بلایی اومد!؟

بابا صورتم نوازش کرد گفت:

-بخاطر کاری که کرد تو مجازاتش تخفیف قائل شدند.

باز جای شکرش باقی موند که از مجازاتش کسر شد. برگشتن زندگیم مدیون به دانیالی بودم که روز های گذشته هیچ دل خوشی ازش نداشتم! حالا می فهمم که یک آدم حتی اگه موجود کثیفی باشه می تونه تغییر کنه و دانیال تونسست خودش پیدا کنه اما پویا هیچ وقت نخواست ادم خوبه این قصه باشه و سیاهی بدی از خودش دور کنه..

پاهام سست شده بود از شدت هیجان و خوشحالی دست هام به لرزش افتاده بود، قدم هام آرام برداشتم به تخت آراد نزدیک شدم دکتر بهم گفته بود که نزدیک بهوش آمدنش و دوست داشتم وقتی چشم هام باز می کنه من کنارش باشم. خم شدم گونه اش بوسیدم، به چشم هام نگاه کردم که پلک هام لغزید و نگاه نافذش تو چشم هام دوخت، با دیدن چشم هام اشکی رو گونه ام لغزید لبم به لبخند باز شد، انگار بدنم جون دوباره ای گرفته بود حتی صدای ضربان قلبم تو گوشم شنوده می شد. با دیدن صورت گریونم اخم ریزی کرد و با صدای آرام لب زد:

-چرا گریه میکنی!؟

لبخند تلخی زدم:

-بعد از اون همه مصیبتی که کشیدم و حالا تو رو در کنارم دارم تو هم جای من بودی صورتت گریون بود!

لبخند زد:



-مرد که گریه نمی کنه، اون مصیبتی که تو ازش حرف میزنی تموم شد الان فقط دلم میخواد تو رو شاد ببینم!

لبم به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه، به صورتش بوسه زدم که آراده دستم گرفت و اجازه ی حرکت بهم نداد، یکم خودش بالا کشید که از درد اخماش جمع شد ولی بر دردش غلبه کرد پیشونیم بوسید، بهش نگاه کردم:

-حتی اگه درد امونت بگیره باز کار خودت میکنی!؟

اجزای صورتم کاوید نگاه گیراش تو چشم هام قفل کرد:

-کنارت باشم درد برام معنایی نداره!

با صدای بغض آلود لب زدم:

-اگه تو رو از دست میدادم چه بلایی سرم میومد!؟

اخم ریزی کرد که ادامه دادم:

-ممکن بود هیچ وقت اون خانواده موافقت نکن به پیوند قلب!

باران عشق

متعجب بهم نگاه کرد:

–پیوند قلب!

سرم تکون دادم:

–جونت مدیون به مردی هستی که با رفتنش از این دنیا به خیلیا عمر دوباره هدیه داد!

نگاهش از من گرفت به رو به رو دخت:

–زنده موندن من باعث مرگ یکی دیگه شد!

دست هاش گرفتم:

–این حرف زن اگه اون عمل انجام نمیشد اون دیگه بر نمیگشت.

خواست حرفی بزنه که دستم به نشونه ی سکوت گذاشتم جلو لبش، لبخند زدم رو بهش گفتم:

باران عشق

-به فکر این باش که تا چند ماه دیگه بابای دو تا بچه میشی!

نا باور بهم نگاه کرد گفت:

-مگه..

وسط حرفش پریدم:

-به جای یکی خدا دو تا بچه بهمون هدیه داد

بغض مردانه ای تو گلوش گرفت و سعی کرد اون مهار کنه، شادی که در وجودمون اومد آرامش لحظه هامون شد! با صدای در نگاهم دوخته شد که با دیدن شادی و مادر امیر ناخداگاه استرس گرفتم و واهمه داشتم از اینکه به ما حرفی بزنند، طاقت نگاه کردن تو چشم هاشون نداشتم نگاهم به آراد دوختم که با چشم های حیرت زده به من نگاه می کرد.

مادر امیر به آراد نزدیک شد؛ شادی با چشم های اشکی به ما زل زده بود و کنار در وایساد، به صورت مادر غم دیده نگاه کردم که آتش دلش به خوبی هویدا بود. با صدای بغض آلود لب زد:

آراد نیم نگاهی بهم انداخت، وقتی نگاه اشکی من دید متوجه شد این زن مادر همون کسی که بهش زندگی جدیدی داده، آراد لب های خشکیده اش با زبون تر کرد رو به اون زن گفت:

-برگشتن من فقط به خاطر لطفی بود که شما در حقم کردید!

اشک هاش از صورتش پاک کرد و به سینه ی آراد چشم دوخت گفت:

-پسر من برای همیشه رفت ولی قبلش تا وقتی که عمرت به این دنیا باشه تو وجودت زنده است!

دست های چروکیده اش رو صورتش گذاشت و نجوا گونه گفت:

-تنها چیزی که از پسر من باقی مونده و هر تکه ی از وجود جگر گوشه ام تو بدن یک نفر دیگه است..!

آراد تو سکوت فقط نگاهش می کرد و می دونستم با دیدن این صحنه قلبش به درد اومده، شادی به سمتمون اومد دست آن زن گرفت گفت:

-بهتره که بریم

باران عشق  
لبخند تلخی زد به آراد گفت:

-مراقب قلب پسرم باش!

از زور گریه به هق هق افتاده بودم اشک هام دیدم تار کردند و جلوی چشم هام با کمر خمیده از مون فاصله گرفتند،  
آراد دستش گذاشت رو تخت یکم خودش بالا کشید به کمکش رفتم که بدون اینکه به من نگاه کنه رو به آن دو  
گفت:

-اگه رضایت نداشتید چرا قبول کردید، من تمام عمرم مدیون پسر شمام و وقتی میبینم قلبتون شکسته من هم..

ادامه نداد و اشکی از گونه اش سرازیر شد، مادرش به سمت ما برگشت لبخند زد:

-اگه راضی نبودم الان هیچ وقت این کار انجام نمیشد، تنها خواسته ی من اینه که اون قلب سیاه نکنی چون امیر  
من دل پاکی داشت!

نیم نگاهی به من انداخت رو به آراد گفت:

-هر چند که فکر می کنم خوب جایی رفته..!

آراد خواست حرفی بزنه که از در بیرون زدند. تو سکوت به روبه رو خیره شده بود بهش نگاه کردم که چشم هاش پر اشک بود و فکش منقبض شده بود، دستم گذاشتم رو دستش نگاه مملو از خیسش به من دوخت، طاقت گریه ی آراد برای من سخت بود با خبر بودم از درونش که با وجود مادر ماتم زده ای که جلو او به خاطر نبود پسرش می گریست حالش را به کل عوض کرد مخصوصاً که قلب آن مرد تو درون سینه های آراد من می تپید.

بابا، مامان و مادر آراد بقیه وارد اتاق شدند همشون دور آراد حلقه زدند و از برگشتن آراد احساس شادی می کردند، بابا دستش رو شونه ی آراد گذاشت و لبخند پدرانه ی زد گفت:

—خوشحالم که برگشتی پیشمون هر چند که تو گذشته باهات بد رفتاری کردم اما امروز متوجه مردونگی تو شدم!

آراد لبش به لبخند باز شد تو سکوت به بابام نگاه کرد، اشکی تو چشمام حلقه بست که همه چی همون جوری که مدت ها تو حسرتش بودم شد، وقت ملاقات تموم شد از اتاق بیرون زدیم رو صندلی نشستیم که مادر آراد اومد سمتم بغلم جا گرفت، تبسمی کرد گفت:

—تو بهتره که بری خونه امشب قرار آرتام کنارش باشه

—نمیتونم برم

دستش گذاشت رو دستم تو چشم هام خیره شد:

-من به عنوان مادر قبول نمیکنی

خواستم حرفی بزنم که رو بهم گفت:

-میدونم رفتار بدی باهات داشتم هر چی بگی حق داری ولی تو این روز ها هم شاهد گریه و زاری تو برای پسرم بودم... اون موقعه حواسم نبود چون پسرم حالش وخیم بود اما حالا

دستش گذاشت رو صورتم با صدای بغض آلود ادامه داد:

-اون قدر که فکر میکنی من بد نیستم تو سال های گذشته همرو اذیت کردم حتی آرامم اما الان میخوام جبران کنم و دلم می خواد که رابطه ی بین ما هم همیشه خوب باشه درست مثل مادر و دختر!

لبخند زدم با چشم های اشکی رو بهش گفتم:

-نمیدونم چی بگم ولی بابت همه چی ازت ممنونم

-من باید ازت تشکر کنم که دوباره خانواده ام دور هم جمع شدند و این به خاطر وجود تو که آرامم الان کنارم هست!

بغلش کردم و خوشحال از اینکه همه چی به روال عادی برگشت، اشک های صورتش زدود:

-برو خونه چون اجازه نمیدن اینجا بمونیم همراه باید مرد باشه منم یکم میمونم میام

باشه ای گفتم از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی با مادر اراد و ارتام از سالن بیمارستان خارج شدم، این دور های کوتاه مدت برای من سخت بود و دلم می خواست کاش اجازه می دادند که من کنارش باشم اما از شانس می که من داشتم همراه زن نمی تونست در اتاق به عنوان همراه بیمار حضور داشته باشه، مامان از بی تاب می لبخند می زد سکوت می کرد این بی قراری برای اون ها لبخند به لب میاورد و برای من سخت می گذشت هر چند که تا چند روز دیگه آرامم به خاطر بهبودی و آوردنش به بخش مرخص می شه و برای همیشه کنار هم خواهیم ماند..!

هفت ماه بعد...

درد کمر امونم بریده بود، با کرختی رو تخت نشستم که صدای تلفن بلند شد، قدم هام آروم آروم برداشتم به سمتش رفتم وزنم سنگین شده بود و درست نمی تونستم راه برم خصوصاً که بچه ام دو قلو بود و وزن هم دو برابر می شد. گوشی برداشتم که صدای پر محبت مادر آرام بخش شد:

-حالت چطوره دخترم درد که دیگه نداری؟

-یکم



خندید:

-ماه آخر دردسر بیشتر، به هر حال زنگ زدم که امشب شام تو آراد بیاین خونه ی ما

-نه آراد یکم دیر میاد

وسط حرفم پرید:

-همین که گفتم منتظر تونم

تا خواستم حرفی بزنم قطع کرد، با اینکه دوست داشتم پیششون باشم ولی خب این وضعیتم برام سخت بود که خونه ی کسی برم، تو این هفت ماه اتفاقات زیادی افتاد آراد به پلیس همه چی گفت و تمام دار دسته شون لو داد این کار آراد باعث شد که تو مجازاتش تخفیف قائل بشن و از اونکه روشنایی به زندگیم تایید اراد به زندان نرفت. دستم رو شکمم که حالا برآمده شده بود گذاشتم و نوازشش کردم هنوز با خبر نبودم از اینکه بچه هام دخترن یا پسر، به گفته ی آراد نرفتم سونوگرافی تا لحظه ی آخر متوجه بشیم که جنسیت بچه چی هست. رو مبل نشستیم به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم که در خونه باز شد آراد داخل شد، با دیدن من تبسمی کرد گفت:

-سلام خانوم خانوما

از جام بلند شدم آهسته به سمتش رفتم، که اراد خندید گفت:

-لازم نیست بیایی پیش من تپل میل

اخم ریزی کردم، تازگیا به خاطر چاق شدنم به من می گفت تپل میل، کلی برای این حرفش سرش غر می زدم و بهش می گفتم که هیچ خوشم نمیاد این حرف بزنه اما آقا گوشش بدهکار نبود. چپ چپ نگاهش کردم که تبسمی کرد، دستش دور شونه ام انداخت، یک تای ابروشو داد بالا در حالی که سعی می کرد لبخندش مخفی کنه بهم گفت:

-نیستی؟

اسمش با تشر صدا زدم، خندید خم شد گونه ام بوس کرد:

-من عاشق زن تپل میل خودمم هستم!

رفت تو آشپزخونه بهم گفت:

-چیزی نداریم برای خوردن؟

-شام خونه ی مامانت دعوتیم

سرش کج کرد بهم نگاه کرد:

-خب چرا زودتر نگفتی حاضر شو بریم

کلافه گفتم:

-کمرم درد میکنه

-نریم دلخور میشه!

چون مادر آراد دلش می خواست پیش هم باشیم و به خاطر کار آراد همه برای زیستن به تهران نقل مکان کردیم و مامان بابام گه گاهی پیش ما میومدند. سکوتی که دید حرفی نزد رفت تو اتاق حاضر بشه منم بر خلاف کسالتی که داشتم وارد اتاق شدم لباس هام تنم کردم همراه آراد سوار ماشین شدیم به سمت خونه ی مادر آراد حرکت کردیم.

“آراد”

باهم وارد خونه ی مامان شدیم، مامان با دیدن ما لبخند پر محبتی زد هر دوی ما را تو آغوشش گرفت هر چند که تو گذشته بدی هایی به بابام کرد اما الان به خاطر اون اشتباه پشیمون بود! کنار آرتام نشستم و اوینا همراه با رها مشغول حرف زدن بودند، به اوینا نگاه کردم کسی که تونست به زندگی بی روح من معنا بده و تسکین دهنده ی

باران عشق

قلب خسته ی من بشه...! لبش به دندون گرفت انگار یکم ناخوش و احوال بود، رنگ به صورت نداشت و هر از گاهی به خودش می پیچید نگرانش شدم به سمتش رفتم اشک تو چشم هاش حلقه بسته بود بی طاقت لب زدم:

-چی شده!؟

خواست جوابم بده که مامان نگاه به رنگ و روی پریده ی اوینا کرد و در حالی که از درد خودش می پیچید رو به من گفت:

-زود باش ماشین روشن کن باید بریم بیمارستان

هول کرده بودم و دچار استرس اضطراب شدم، دست و پام گم کردم ترس افتاده بود بهم که اگه یک وقت بلایی سر اوینا و بچه هام بیاد من چیکار می تونم بکنم. اوینا رو با زحمت سوار ماشین کردم چون توپر شده بود یکم کار دشوار می کرد، با قدم های بلند پشت فرمون نشستم که مامان کنار اوینا جا گرفت، دیگه فرصت موندن جایز ندونستم استارت زدم به سمت بیمارستان راندم، هر از گاهی به عقب نگاه می کردم و رو به اوینا در حالی که خیس عرق بود گفتم:

-طاقت بیار الان میرسیم

مامان گوشیش در آورد و بعد از خبر دادن به بیمارستان و دکتری که قرار بود اوینا عمل کنه رو به من لبخند زد گفت:

-نمیخواه نگران باشی این چیزا طبیعی!

دست های اوینا گرفتم که با فشار دادن دست هام قصد در تحمل این درد می کرد، با توقف ماشین وارد سالن بیمارستان شدم رو به پرستار گفتم:

-لطفا عجله کنید

چون از قبل هماهنگ شده بود برنکار آوردند اوینا رو گذاشتند به سمت اتاق عمل بردند، پشت در اتاق عمل وایسادم و بی تاب به پشت پاهام ضربه می زدم، مامان بعد از خبر دادن به خانواده ی اوینا به سمتم اومد دستش رو شونه ام گذاشت:

-یکم بشین مادر

-نمیتونم

کلافه دستی به موهام کشیدم که رها و ارتام رسیدند، ارتام با دیدن بی قراری من لبخند می زد چیزی نمی گفت. یک ساعتی گذشته بود و هنوز خبری نشد دیگه نمی تونستم تحمل کنم اخم ریزی کردم رو به پرستاری که اونجا وایساده بود گفتم:

-چرا هیچ خبری به ادم نمیدید!؟

پرستار هم اخماش کشید تو هم رو بهم گفت:

-صداتون بیارید پایین اینجا بیمارستان

دستم به نشونه ی تهدید جلوی صورتش تگون دادم با غیظ گفتم:

-اگر بلایی سر همسرم و بچه هام بیاد من میدونم شما!

پشت چشمی نازک کرد، از کنارم رد شد نفس عمیق کشیدم سعی کردم بر خشمم کنترل کنم، با خارج شدن دکتر استرس تو وجودم فرا گرفت به سمتش رفتم قبل اینکه کسی حرف بزنه رو بهش گفتم:

-همسرم چگونه؟!

لبخندی زد دستش رو شونه هام گذاشت:

-هر سه سالمن

لبخندی رو لبم نقش بست:

-کی میتونم ببینمشون؟

-صبر داشته باش

مامان از دکتر تشکر کرد، از بیمارستان بیرون زدم تا برای این خبر خوب به همه شیرینی بدم چون دنیای من با وجود اوینا و بچه هام شیرین شد و ارزوی جز همیشه تو شادی کنار هم باشیم دیگه نداشتم. شیرینی به پرستار دادم تا تو بیمارستان پخش کنند پرستار از رفتار من تعجب کرده بود. مامان به سمتم اومد تبسمی کرد:

-نمیخوای بچه هات ببینی

-جنسیتشون چیه؟

-دختر و پسر!

خنده ام گرفته بود که هم حرف من شد و هم حرف اوینا که پسر دوست داشت.

“اوینا”

باران عشق

با نوازش های کسی چشم هام از هم گشودم که نگاه خندون اراد تلاقی کرد، وقتی چشم های باز من دید  
خم شد پیشونیم بوسید، لبخندی از روی آرامش رو لب هام نقش بست:

-نمیخواهی چیزی بگی!؟

متعجب زده بهش نگاه کردم که شیطون نگاهم کرد، حواسم به کل جمع شد با نگرانی رو به اراد گفتم:

-بچه هام!

تک خنده ای کرد:

-آدرین و آدرینا هر دو سالم!

با ذوقی که تو دلم نشست بهش گفتم:

-دختر و پسر!؟

سرش تکون داد، از این بهتر نمی شد با ورود مامان، بابام و مادر اراد نگاه از اراد گرفتم به آن ها دوختم، به سمتم  
اومدند و هر کدامشون گونه ام بوس می کردند بهم تبریک می گفتند. بی طاقت به اراد نگاه کردم که خودش یکم  
بهم نزدیک کرد:



-چرا نمیارنشون؟

-الان پرستار بچه ها رو میاره!

دلم برای دیدن بچه هام پر می زد که آن دو رو در آغوشم بگیرم و صورت مثل ماهشون از نظر بگذرانم. با ورود پرستار رو تخت با هیجان نشستم که از دردی که یکباره به جونم گرفت نفسم حبس شد، اراد اخم ریزی کرد گفت:

-این چه کاری بود.

بدون اینکه به آراد نگاه کنم به پرستاری که بچه ها رو با خودش میاورد با ذوق شوق خیره شدم. مامانم و بقیه از اتاق بیرون رفتند و پرستار بعد از گذاشتن بچه هام کنارمون از اتاق خارج شدند، آراد دخترم در دست گرفت و اون را تو آغوش من گذاشت با دیدن صورتش دلم ضعف رفت اون محکم به آغوشم فشردم و به فرشته کوچولوم خیره شدم، آراد پسرم در آغوشش گرفت و اون با احتیاط در اون یکی دستم گذاشت حالا هر دو در بغلم بودند و چشم هاشون بسته و نفس می کشیدند با پشت انگشتم اروم صورت نرمشون نوازش کردم، حس خوبی بهم القا شده بود! حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم این که من مادر این دو فرزندم من به وجد میاورد، آراد خم شد و دست بچه ها رو بوسید خیره تو چشم هام شد، نگاه از بچه های خود گرفتم و به چشم های نافذ آراد دوختم، آراد بوسه ای رو گونه ام کاشت. با وجود همسر و بچه هام من خوشبخت ترین زن دنیا بودم! و چه خوشحالم که بعد از مصیبت ها و رنج هایی که کشیدم بالاخره طعم شادی این دنیا رو چشیدم. آرامم خم شد دم گوشم و دستش گذاشت رو شونه لبخندی زدم که با زیبا ترین لحن ممکن و با صدای گوش نوازش زمزمه کرد:

-دیوونه ترین دلبر این شهر تو بودی... ای وای به حال دل دیوانه پسندم!

لبخندی از سر خوشحالی رو لبم نقش بست و هزار مرتبه خداروشکر می کردم که آرادم پا به زندگی من گذاشت..!

پایان

۲/۳/۱۳۹۸

با تشکر از ساحل شعبانی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**